در کف هر بوستان مجموعه رنگین گل
صائب ز اوراق دیوان تو یادم میدهد

گلچین صائب

شامل قریب ۲۲۴۵ بیت ، ۱۸۵ موضوع

گردآورنده

زین العابدین مؤتمن

از نشریات بنگاه مطبوعاتی افشاری

شرکت چاپ خودکاری

دامن هر گل مگیر و گرد هر شمعی مگرد

طالب حسن غریب و معنی بیگانه باش

(صائب)

بنام خداوند بخشندهٔ مهربان

دیباچه

جای تردید نیست که بعد از حافظ و جامی که سلسلهٔ استادان قدیم بآنان ختم میشود دیگر سخنوری بعظمت و وسعت فکر صائب در عرصهٔ شعر و ادب فارسی ظهور نکرده است هرچند این سخن بگوش پیروان سبک قدیم گران آید لیکن کسانیکه گرد تعصبات ادبی را از آئینهٔ خاطر فشانده اند و اصراری در ترجیح سبکی بر سبکهای دیگر ندارند بخوبی واقفند که این شاعر نازک خیال و سخنور دقیقه یاب پایهٔ ابتکار و معنی آفرینی و تخیل را تا کجا رسانیده و در ابداع و اختراع مضامین تازه و تنوع موضوعات و وسعت دایرهٔ فکر و خیال تا چه پایه ابراز قدرت هنر کرده است جای تأسف است که این گویندهٔ بزرگ با تمام شهرت و اعتباری که طی چند قرن در افغانستان و هندوستان و در نزد مستشرقین و دوستداران غیر ایرانی شعر و ادب فارسی داشته و دارد و بر اثر مخالفت مستمر و تعصب آمیزی که ادبای ایران طی یک قرن و نیم با سبک معروف هندی ابراز داشته اند و شرح آن از حوصلهٔ این مختصر خارج است در کشور خود و در میان هموطنان خود گمنام مانده است اینک که خوشبختانه بازار تعصبات ناروای ادبی مدتی است از رواج افتاده و توجهی معقول و بیطرفانه نسبت بهمه سبکها و اشعار خوب پیدا شده و می بینیم که این سخنور نامی نیز بتدریج جای خود را در پیشگاه رفیع ادبیات باز و مقام و منزلتی را که شایستهٔ اوست احراز میکند در سالهای اخیر منتخبات آثار و اشعار برگزیدهٔ او کرات و بصورتهای مختلف بطبع رسیده و تک بیت های نغز و دلاویز او صفحات بسیاری از کشکول‌ها و سفینه‌ها را در بر گرفته و بهر تقدیر طرز فکر

مستقل نباشد) و یا انحراف دقت و سهوالقلم بوجود آمده است در یکی دو مورد ابیاتی صرفاً باشتباه داخل در بخشی شده و متأسفانه در موقع کتابت و تصحیح از نظر دور مانده است در موارد معدودی بعضی ابیات که با دو موضوع مختلف بستگی یکسان داشته در هر دو مورد انتخاب شده و تکرار آن موجه بوده است ضمناً چون ابیات منتخب این کتاب عموماً مستقل و هر یک جدا از دیگری است برای احتراز از تکرار مستمر و حفظ زیبائی از گذاشتن خط یا علامتی در فواصل ابیات خودداری شده تنها در چند مورد دو یا سه بیت از یک غزل در پی هم نقل شده که خوانندگان گرامی و صاحبذوق خود از هم‌آهنگی وزن و قافیه متوجه آن خواهند شد.

در خاتمه خود را ملزم میدانم که از زحمات طاقت‌فرسای استاد هنرمند آقای علی اکبر کاوه و یا بقول مرحوم بهار «میرعماد عصر حاضر» که بدون تردید استاد مسلم خط نستعلیق در عصر حاضرند تشکر نمایم هر چند هنر ایشان بواسطه مشکلات فنی فراوان چنانکه باید در متن کتاب منعکس نشده اما بهر تقدیر ظرافت و نفاست خط از نظر اهل بصیرت دور و پوشیده نیست و نیز از آقای حسن افشاری مدیر محترم بنگاه مطبوعاتی افشاری که با صرف مساعی فراوان و هزینه سنگین زحمت چاپ و انتشار این کتاب را بعهده گرفتند و همچنین از متصدیان بصیر و دلسوز گراورسازی زانیچ خواه و چاپخانه فردوسی کمال امتنان و تشکر را دارم امید است مجموعه‌ای که با صرف اینهمه وقت و دقت و فداکاری مادی و معنوی تهیه و تقدیم شده در پیشگاه اهل فضل و هنر و دوستداران شعر و ادب مورد قبول و توجه قرار گیرد

زین‌العابدین مؤتمن
شهریور ماه ۱۳۳۳

گلچین صائب

ستایش خدا

چشم از صنع الهی باز کن لب را ببند — بهتر از خواندن بود دیدن خط استاد را

اگر از حسن جهانگیر او واقف شدی زاهد — پرستیدی بجای کعبه هر سنگ نشانی را

موج از حقیقت گهر بحر غافل است — حادث چگونه درک نماید قدیم را

چه محو ناخدا گردیده ای ای از خدا غافل — ندارد این سفر باد مرادی غیر یارب ها

اهل همت را نگر درد سر دادن خطاست — آرزوی هر دو عالم را از او یکجا طلب

بی وجود حق ز خود آثار هستی یافتن — ذره نا چیز بی خورشید پیدا کردنست

دم عیسوی از بهارت نسیمی — کف موسوی برگی از بوستانت

نشان تو ای بی نشان از که جویم — که در بی نشانی است پنهان نشانت

گرچه حسن او نگنجد در زمین و آسمان — دیده هر ذره ای آئینه دار حسن اوست

آن بدل نزدیک و دور از چشم از لطف گهر — در جهان است و برون است از جهان پیدا کیست

آهوی وحشی چه صید اندر طریق دلبری — مردمی آموز چشم دلبران پیداست کیست

دیده یوسف شناسان در غبار کثرت است — ورنه یوسف در میان کاروان پیداست کیست

گرچه پیدا و نهان باهم نمیگردند جمع — آنکه پنهان است و پیدا در جهان پیداست کیست

ای هر دو جهان خاک ره سرو روانت — گردون مطوق یکی از فاختگانت

هر کو تهی بینش خود داد گواهی — آنکس که نشان داد برون از دو جهانت

پنهان تر از آنی که توانست نشان یافت — پیداتر از آنی که بپرسند نشانت

فرعون که میزد لمن الملک ز نخوت — در بحر عدم غوطه زد از چوب شبانت

هر حلقه زلف تو پریخانه چین است — رحم است بچشمی که نباشد نگرانت

زلف شب عنبرفشان از نکهت گیسوی کیست — چهره روز آفتابی از فروغ روی کیست

هرچند که از محمل لیلی اثری نیست — صد بادیه پرشور ز بانگ جرس اوست

نسبت خفاش با عیسی چو عیسی با خداست — میشود عیسی چه خفاش اگر عیسی شود

این آینه هائی که نظر خیره نماید — در دست کدام آینه دار است ببینید

مژگان بگشائید و ببندید زبان را — آفاق پر از جلوه یار است ببینید

در دامن مراد دو عالم نمی‌زنند — دستی که عاشقان تو بر دل نهاده‌اند

از قماش پیرهن غافل ز یوسف گشته‌اند — شکوه‌ها از مردم کوته‌نظر دارد بهار

در خاک و خون طپیدن خورشید را ببین — دیگر ز بی‌نیازی آن آستان مپرس

او درون خلوت اندیشه گرم صحبت است — من چراغ دل بکف در انجمن میجویمش

آن پریرو همچو حسن خود غریب افتاده است — من سفر نا کرده در کنج وطن میجویمش

کدام دست برآمد ز آستین یارب — که یک پیالهٔ می بی‌خمار شد عالم

در هیچ پرده نیست نباشد نوای تو — عالم پر است از تو و خالی است جای تو

هر غنچه را ز حمد تو جزوی است در بغل — هر خار میکند بزبانی ثنای تو

چندین هزار فاخته در مرغزار قدس — در جستجوی سرو تو بی‌آشیان شده

خواب گران بدیدهٔ ما پرده بسته است — ورنه چنانکه هست جمالت عیان شده

همچو بوی گل که در آغوش گل از گل جدا است — هم برون از عالمی هم در کنار عالمی

مناجات

خدایا در پذیر این نعرهٔ مستانهٔ ما را — مکن نومید از حسن قبول افسانهٔ ما را

در آن صحرا که چون برگ خزان انجم فرو ریزد — بآبروی رحمت سبز گردان دانهٔ ما را

در آن شورش که نه گردون کف خاکستری گردد — ز برق بی‌نیازی حفظ کن کاشانهٔ ما را

زمین مرده احیا کردن آئین کرم باشد | چراغان کن بداغ خود دل پروانهٔ ما را

زبیم گفتگوی حشر فارغ دار دل صاحب | شفاعت میکند عشقش دل دیوانهٔ ما را

ثبات با کرم کردی عزیمت هم کرامت کن | گران کردی رکابم را سبک گردان عنانم را

یارب از دل مشرق نور هدایت کن مرا | از فروغ عشق خورشید قیامت کن مرا

خانه آرائی نمی‌آید ز من همچون حباب | موج بی پروای دریای حقیقت کن مرا

تا بکی گرد خجالت زنده در خاکم کند | شسته رو چون گوهر باران رحمت کن مرا

یارب از عرفان مرا پیمانهٔ سرشار ده | چشم بینا جان آگاه و دل بیدار ده

هر سر موی حواس من بجائی میرود | این پریشان سیر را در بزم وحدت بار ده

مدتی گفتار بی کردار کردی مرحمت | روزگاری هم بمن کردار بی گفتار ده

شیوهٔ ارباب همت نیست جود ناتمام | رخصت دیدار دادی طاقت دیدار ده

از خود برون آمدن و در خود سیر کردن

اگر از خویش برون آمده‌ای چون مردان | باش آسوده که دیگر سفری نیست ترا

رفت عمر و قدم از خود ننهادیم برون | داد از غفلت ما آه ز کوتاهی ما

سفر مردم آگاه ز خود بیرون نیست | هدف تیر در آغوش کمان است اینجا

روشندلان همیشه سفر در وطن کنند ۵ استاده است شمع و همان گرم رفتن است

بمن این نکته چون قندیل از محراب روشن شد
که از خود هر که خالی میشود مسجود میگردد

از سفر کردن ظاهر نشود کار تمام
صائب از خویش چو مردان سفری باید کرد

سایه چون کوه گران است بوحشت زدگان
گر ز خود یک دو قدم پیشتر افتم چه شود

در خویش چو گردون نکنی تا سفری چند
از ثابت و سیاره نیابی خبری چند

اینکه عمرم همه در مرحله پیمائی رفت
کاش یکبار هم از خویش سفر میکردم

بعمر جاودان بازآمدن صورت نمی بندد
ره دوری که یک مژگان زدن بیخویشتن رفتم

در تست هر چه میطلبی صائب از جهان
بیرون ز خود بهیچ مقامی سفر مکن

آئین دوستداری

بهار عمر ملاقات دوستداران است
چه حظ برد خضر از عمر جاودان تنها

دوری منزل حجاب اتحاد ما نبود
داشتیم از هم خبر در هر کجا بودیم ما

صحبت غنیمت است بهم چون رسیده‌ایم
تا کی دگر بهم رسد این تخته پاره‌ها

معیار دوستان دغل روز حاجت است
قرضی برسم تجربه از دوستان طلب

گر از لباس برآئی نمی‌شناسندت
همین گروه که یکرنگ مینمایندت

مرد را هر چند تنهائی کند کامل عیار — صحبت یاران یکدل کیمیائی دیگر است

بذوق آشتی از دوستان رنجیدنی دارد — بساط دوستداری چیدن و واچیدنی دارد

سر بهم آورده دیدم برگهای غنچه را — اجتماع دوستان یکدلم آمد بیاد

بجان اگر دگران راست زندگی صائب — حیات من بملاقات دوستان باشد

حیف باشد که بعزلت گذرانی صائب — آنچه از عمر باحباب توانی گذراند

شیشه و سنگ بغل گیر هم میگردد — چه صفا بود که در عالم روحانی بود

بمن کفر است در شرع محبت تهمت نسیان — که ذکر خیر احباب است اورادی که من دارم

دوستان از بدگمانی وحشت از من میکنند — ورنه من بر دشمن خود مهربان گردیده‌ام

پر در مقام تجربه دوستان مباش — صائب که زود بی کس و بی یار میشوی

احتیاط و دوراندیشی

چون شود دشمن ملایم احتیاط از کف مده — مکرها در پرده باشد آب زیر کاه را

میدان تو هر چند بود همچو کف دست — زنهار رهصند دست نگهدار عنان را

مردم باریک بین در وصل هجران میکشند — مرغ زیرک گر بشاخ گل نشیند دام اوست

بخاموشی ز مکر دشمن بدرگ مشو ایمن — چو توسن گوش خواباند لگدها در قفا دارد

حذر کن زینهار از اتحاد دشمن عاجز | که چون پیوسته گردد مور با هم مار میگردد

مشو با پردلی ایمن ز خصم ناتوان صائب | که از اندک نسیمی بحر جوشن پوش میگردد

خونریزتر ز تیغ بود نیش ترکشان | از دوستان زیاده ز دشمن حذر کنید

آنها که زخم از سگ خاموش خورده اند | از نقش آرمیده حذر بیشتر کنند

بخاموشی مباش از انتقام عاجزان ایمن | که سیل از کوهسار خاکساران بیصدا خیزد

میکند زهر هلاهل کار خود در انگبین | از گزند دشمن شیرین زبان غافل مباش

خصم رو گردان چو شد از زخم او ایمن مباش | واقف از پشت کمان بیش از دم شمشیر باش

مشو از زیر دست خویش ایمن در تهیدستی | که خون شیشه را نوشید جام آهسته آهسته

اعتماد بنفس ـ بلند همتی و بی نیازی

نور خورشیدم ز امداد خسیسان فارغم | نیستم آتش که بر خاری کند رعنا مرا

چون بساط سبزه زیر پای سرو افتاده است | آسمان در زیر پای همت والای ما

تیغ من جوهر خود کرد بغیرت ظاهر | چرخ هر چند که برداشت بیکدست مرا

نخواهد آتش از همسایه هر کس جوهری دارد | چنار از سینهٔ خود میکند ایجاد آتش را

همت من دست اگر از آستین بیرون کند | آسمان باشد کمان حلقه بر بازو مرا

۸

خوشتر است از جامه پوشیده عریان زیستن	تیره میگردد نظر از بوی پیراهن مرا
بآن خواری که سگ را دور میسازند از مسجد	مگر رانده‌ام از آستان خویش دولت را
افتد غزال دولت اگر در کمند ما	از همت بلند رها میکنیم ما
پیش خرمن دست کی چون خوشه چین داریم ما	تنگدستی را نهان در آستین داریم ما
زغره را آدمیت بهمین خوشم حساب	که شکار نعمت خود نکند بهشت ما را
سیر است چشم شبنم من ور نه شاخ گل	آغوش باز کرده صلا میدهد مرا
میتراود می گلگون ز رگ و ریشه ما	پیش خم گردن خود کج نکند شیشه ما
بیک دو قطره که خواهد گهر شدن روزی	رهین منت خود گو مکن سحاب مرا
نیست پرواز ببال دگران شیوه من	ور نه در سایه من بال هما ریخته است
شهادتی که بود دیگری وسیله آن	ز زندگانی خضر و مسیح کمتر نیست
نظر بشاخ بلند است مرغ وحشی را	تلاش دار کند هر سری که سودائی است
نقد هر طایفه‌ای درخور همت باشد	آسمان دامن پر سیم و زر مردان است
معنی توفیق غیر از همت مردانه چیست	انتظار خضر بردن ای دل فرزانه چیست
در دیده همت فلک و کاهکشانش	موری است که پای ملخی در دهن اوست

با کمال احتیاج از خلق استغنا خوش است — با دهان تشنه مردن بر لب دریا خوش است

جوهر نمای جوهر ذاتی خویش باش — خاکش بسر که زنده بنام پدر بود

بهیچ جا نرسد هر که همتش پست است — پر شکسته خس و خار آشیانه شود

در گلستانیکه جولانگاه سرو همت است — شبنمی تسخیر خورشید قیامت میکند

بی ادب پروانه‌ای دارم که جذب همتش — موکشان صد شعله را از خلوت طور آورد

پهلو اگر از پردهٔ خورشید بدزدید — چون ماه در این دایره انگشت نما شد

همیشه همسفر همت بلند خودیم — نداده ایم بدست کسی عنان هرگز

اگر صد بار برخیزد همان برخاک بنشیند — ببال دیگران هر کس بود چون تیر پروازش

دامن هر گل مگیر و گرد هر شمعی مگرد — طالب حسن غریب و معنی بیگانه باش

بس است جوهر ذاتی مرا از آن گهرم — که گر صدف برود از سرم یتیم شوم

گرچه زندانیست دست خالیم در آستین — کار پا ز عالمی از همت مردانه ام

ز سقف پست خطرهاست سربلندان را — اگر پیاده شود همت سواره من

همت والای من روز یکه قامت راست کرد — هیچ تشریفی نیامد راست بر بالای من

باستغنا توان خون در جگر کردن بخیلان را — فلک را داغ دارد خاطر ممتد جای من

امید

ده در شود گشاده اگر بسته شد یکی انگشت ترجمان زبان است لال را

نا امیدی اول امید ماست نخل ما چون خشک شد بر میدهد

از لال پر انگشت زبانیست سخنگو یک در چو شود بسته گشایند دری چند

تخم بفکر خاکساریهای من خواهد فتاد چند روزی بر زمین گر همچو خشت افتاده ام

نومید نیستم ز احسان نوبهار هر چند تخم سوخته در خاک کرده ام

آبرو

مریز آب رخ خود بهر آب زندگی صائب که خضر وقت گردد هر که پاس آبرو دارد

در حفظ آبرو ز گهر باش سخت تر کاین آب رفته باز نیاید بجوی خویش

لب چون صدف بآب گهر تر نمیکنم گوهر بآبروی برابر نمیکنم

اگر رسد بلبم جان ز تنگدستی ها ز من فروختن آبرو نمی آید

احسان و کرم

زبان برق بی زنهار را تا کی گزد خود مگر زنهار دور از خرمن خود خوشه چینان را

تا ننوشانم نگردد در مذاقم خوشگوار در قدح چون خضر اگر آب بقا باشد مرا

میفشانم هرچه میگیرم چو ابر نوبهار / با من احسان با تمام خلق احسان کردن است

خرمنی در دامن صحرای محشر سبز کرد / هر که مشت دانه‌ای در رهگذار مور ریخت

ای رهبری که خیر بمردم رسانده‌ای / آسوده رو که بار تو بر دوش سائل است

سوداگر است هر که دهد زر به آبروی / آنکس که بی سؤال دهد اهل همت است

ندهد فرصت گفتار بمحتاج کریم / گوش ایطایفه آواز گدا نشنیده است

از گلوی خود ربودن وقت حاجت همت است / ورنه هر کس وقت سیری پیش سگ نان افکند

دوردستان را باحسان یاد کردن همت است / ورنه هر نخلی بپای خود ثمر میافکند

خوش است جود و کرم در لباس شرم که ابر / بخاک فیض خود از پرده سحاب دهد

بخل بهتر ز سخائی که به آوازه بود / تیرگی به ز چراغی است که فریاد کند

لاف کرم نتیجه پستی همت است / از دست کوته است که باشد زبان بلند

خرده‌ای از مال دنیا در بساط هر که هست / جبهه واکرده‌ای پیوسته چون گل بایدش

چندین رمه را برگ و نوائیم ز کوشش / هرچند که بی برگ تر از چوب شبانیم

میکُند از شرم همت جوهر پاک مرا / بحر را صائب اگر در دامن سائل کنم

گرچه با هر کس کنی نیکی نمی‌بینی زیان / سعی کن زنهار بیدا کن زمین قابلی

ایثار

گر ز خاک آسودنت آسوده میگردد خلق　　تن بخاک تیره ده آسایش دلها طلب

گزیند هر که سود دیگران را بر زیان خود　　باندک فرصتی صائب زیانش سود میگردد

از خدا رنج خود و راحت مردم طلبند　　مرهم داغ کسان زخم نمایان خودند

سوختم تا گرم شد هنگامهٔ دلها ز من　　بر جهان بخشودم و بر خود نبخشودم چو شمع

امروز و فردا

فکر شنبه تلخ دارد جمعهٔ اطفال را　　عشرت امروز بی اندیشهٔ فردا خوش است

هر چه رفت از دست یاد آن پشیمانی کند　　چهرهٔ امروز از آئینهٔ فردا خوش است

عیش امروز علاج غم فردا نکند　　مستی شب ندهد سود بخمیازهٔ صبح

انکسار در مقابل معشوق

کیم من تا زنم در دامن گل دست گستاخی　　مرا این بس که خاری زین چمن در پای من باشد

چرا چو زلف نیفتم بپای او صائب　　مرا که لذت افتادگی بپا دارد

شکسته حالی من پیش یار باید دید　　خزان رنگ مرا در بهار باید دید

با خیال او قناعت میکنم من کیستم　　تا وصالش در دل امیدوارم بگذرد

ذره‌ام چشم بخورشید لقائی دارد | استخوانم سر پیوند همائی دارد

از دست و پا زدن نرود کار عشق پیش | اینجا بدست بسته شنا میتوان نمود

اضطراب و بیقراری

از سر و سامان چه میپرسی من دیوانه را | جوشش می برداشت از جا سقف این میخانه را

بحر را سر پنجهٔ مرجان نمیدارد ز جوش | چند بر دل مینهی از بهر تسکین دست را

مرا از نامه و پیغام صائب دل نیاساید | بحرف و صوت نتوان داد تسکین اضطرابم را

از انقلاب خون سیه مشک ناب شد | مشتاق انقلاب نباشد کسی چرا

در وصل و هجر کار دل من طپیدن است | دائم بیک قرار بود بی قرار ما

کرد تسلیم بمن سپند بی تابی را | هر سپندی که در این انجمن از جا برخاست

موقوف بر آسایش چرخ است قرارم | هر کار که موقوف محال است محال است

نزدیکتر بکعبهٔ مقصود میشوم | چندان که اضطراب مرا دور میبرد

از طپیدن نیست دل فارغ درون سینه‌ام | این شرر در سنگ مشق جانفشانی میکند

دل آسوده‌ای داری مپرس از صبر و آرامم | نگین را در فلاخن مینهد بیتابی نامم

آسمانها گر از گردش خود سیر شوند | ورند عشاق محالست قراری گیرند

اشک و آه و گریستن

میتوان دل را بآبی کرد از غمها سبک — یک فلاخن میکند آواره چندین سنگ را

خواب سنگین شود از زمزمهٔ آب روان — نرگس یار گران خواب شد از گریهٔ ما

از بیحسی است عاشق اگر گریه کم کند — خونابه است شاهد خامی کباب را

از تنگی دل است که کم گریه میکنم — مینای غنچه زود نریزد گلاب را

اشک است عکس پارهٔ دل داغدیدگان — شبنم کند خنک جگر گرم لاله را

مهرهٔ گهواره ام اشک است چون طفل یتیم — میخورد خون دایه تا خاموش میسازد مرا

بود ده روز سالی موسم این دانه‌افشانی — ز غفلت مگذران بی گریه ایام محرم را

گریهٔ بیطاقتان آخر بجائی میرسد — میدهد صائب وصال بحر تسکین سیل را

فرو خوردم ز غیرت گریهٔ مستانهٔ خود را — فشاندم در غبار خاطر خود دانهٔ خود را

نهان از پرده‌های چشم میگیرم نشان شمع — که سازم نقل مجلس گریهٔ مستانهٔ خود را

بر هر چه کند صرف بجز آه حرام است — چون صبح کسی را که ز آفاق دمی هست

دارد خبر ز آه من و تنگنای چرخ — آن شعله‌ای که در قفس تنگ مجمر است

کجا در آن دل سنگین کند سرایت آه — که رشته پرگره و کوچهٔ گهر تنگ است

ترا بخاک زند هر چه را برافرازی
بغیر رایت آهی که برفراشتنی است

بغیر آه نداریم در جگر چیزی
متاع خانهٔ ما چون کمان همین تیر است

در وصل و هجر سوختگان گریه میکنند
از بهر شمع خلوت و محفل برابر است

احوال خود بگریه ادا میکنیم ما
مژگان چو طفل بسته زبان ترجمان ماست

سزای خواب بود دیده‌ای که گریان نیست
نفس وبال بود بر دلی که نالان نیست

عجب که گریهٔ ما در دلش اثر نکند
که دانه پاک و زمین سخت قابل افتاده است

با دل روشن نگردد جمع خواب عافیت
عمر شمع ما باشک و آه در محفل گذشت

آه من است در دل شبهای انتظار
طومار شکوه‌ای که بپایان نمیرسد

تا خیال گریه کردم یار رفت
این غزال از بوی خون رم میکند

ایکه کام دو جهان از خدا مطلبی
هر دو موقوف بیک آه سحرگاه بود

مکن از آه درد آلود منع من درین محفل
که مجمر بار خاطر باست چون بی دود میگردد

بغیر اشک که راه نگاه می‌بندد
که دیده قافله‌ای چشم راهزن بندد

از دل پرخون شود در گریه چشم من دلیر
دخل دریا ابر را در خرج بی پروا کند

در سلسلهٔ اشک بود گوهر مقصود
گر هست ز یوسف خبر این قافله دارد

دیروز سیل گریه ز طوفان گذشته بود ‌‌ امروز یک اشک بمژگان نمی‌رسد

چه شکوه میکنی از اشک تلخ خود صائب ‌‌ ترا شراب ازین خوشگوارتر ندهند

شرمندهٔ خون گرمی اشکم که همه عمر ‌‌ نگذاشت مرا گرد بمژگان بنشیند

فرصتی تا هست دل را کن تهی از اشک و آه ‌‌ وقت چون گردید فوت از گریه و زاری چه سود

با آه جگرسوختگان اشک نباشد ‌‌ غواص چو تعجیل کند بی گهر آید

صائب از چرخ شکایت بجوانمردی نیست ‌‌ این غبار از دل آگاه به یک آه ببر

صائب بعقیق دگران چشم مکن سرخ ‌‌ از پارهٔ دل دامن خود دامنی پر ز

چون شیشه شکسته و تاک بریده‌ایم ‌‌ عاجز بدست گریهٔ بی اختیار خویش

چون صدف در پرده‌های دل نهفتم اشک را ‌‌ گوهر خود را بهر بی‌درد ننمودم چو شمع

ما را اشک ندامت کشت و آه آتشین ‌‌ هر چه از تن پروری بر جسم افزودم چو شمع

هر چند نیست درد دل ما نوشتنی ‌‌ از اشک خود دو سطر بیا با نوشته‌ایم

خندهٔ گل در رکاب چشم خونبار من است ‌‌ گریه رو هر چند چون ابر بهار افتاده‌ام

با اثر کاری ندارد اشک بی پروای من ‌‌ تخم می‌افشانم و در فکر حاصل نیستم

چشم آن دارم که از ملک اثر یابد نشان ‌‌ از ته دل گریه را امروز رخصت داده‌ام

نماند در نظر از جوش اشک جای نگاه — مگر ز رخنهٔ دل یار را نظاره کنم

اشک است درین مزرعه تخمی که فشانیم — آه است درین باغ نهالی که نشانیم

بگو تا آستین از دیده خونبار بردارم — غباری هست اگر بر خاطرت از رهگذار من

دامن فانوس آن وسعت ندارد ور نه من — گریه ها دارم چو شمع انجمن در آستین

آغوش

کنار حسرتی از طوق قمری تنگتر دارم — نمیدانم که چون در بر کشم سرو روانش را

از شوق آن بر و دوش روزی قبا گشودم — آغوش من چو محراب دیگر بهم نیامد

بهیچ حیله در آغوش من نمی آیی — مگر ترا ز نسیم بهار ساخته اند

شب که آن موی میان تنگ در آغوشم بود — داشتم از غم ایام کناری که مپرس

اگر افتد بمسجد راه آن سرو خرامان را — عجب دارم نگیرد تنگ در آغوش محرابش

آغوشم از کشاکش حسرت چو گل درید — شاخ گلی ندیده شبی در کنار خویش

بغیر حسرت آغوش من حدیثی نیست — کتابه ای که مناسب بود بخانهٔ زین

آرزومندی

بامیدی که چون باد بهار از در برون آیی — چو گل در دست خود داریم نقد زندگانی را

۱۸

خوش آن شبی که کنم مست دیده بانش را — بدست بوسه دهم خاک آستانش را

بازآ که بی تو مجلس ما را حضور نیست — در جبههٔ صراحی و پیمانه نور نیست

نه تخت جم نه ملک سلیمانم آرزوست — راهی بخلوت دل جانانم آرزوست

در حسرت قلمرو آرام سوختم — چون آفتاب چند کسی دربدر بود

کاش در زندگی از خاک مرا برمیداشت — آنکه بر تربت من سایه فکند آخر کار

چه فارغ بال میگشتم درین عالم اگر میشد — غم امروز چون اندیشهٔ فردا فراموشم

گر به بیداری غرور حسن مانع میشود — میتوان دلهای شب آمد بخواب عاشقان

دو دولت است که یکبار آرزو دارم — تو در کنار من و شرم از میان رفته

بخت سبزی زخدا همچو حنا میخواهم — تا بمالم رخ پرخون بکف پای کسی

استغناء عاشق و اعراض از معشوق

سر زلف تو نباشد سر زلف دگری — از برای دل ما قحط پریشانی نیست

مرا هوان بناز و سرگرانی صید خود کردن — مگر دم گرد معشوقی که گرد دل نمیگردد

تا دل نمیبرم بکسی دل نمیدهم — صیاد من بسخت گرفتار من شود

چشم ما بازیچهٔ هر روی آتشناک نیست — دیگ دریا را مگر خورشید در جوش آورد

باستغنا توان خون در جگر کردن نکویان را ‌ ‌ ‌ ولی از دیدنش میگردد استغنا فراموشم

چه لازم است که خود را سبک کنم چون کاه ‌ ‌ ‌ چو رنگ جاذبه در کهربا نمی بینم

پیشتر زانکه بشویند بخون رخسارت ‌ ‌ ‌ داغ بر دل منه ازین لاله رخان دست بشوی

دو روزی شوق اگر از پا نشیند ‌ ‌ ‌ شود ارزان متاع سرگرانی

گر نمیشد ادبم بند زبان میگفتم ‌ ‌ ‌ بوسه بر دست تو دادن بچه ارزانی

استرحام از معشوق

منکه با یاد تو دنیا را فراموش کرده ام ‌ ‌ ‌ این مروت نیست از خاطر بدر کردن مرا

پرواز من ببال و پر تست زینهار ‌ ‌ ‌ مشکن مرا که می شکنی بال خویش را

چون نی نوازشی بلب خویش کن مرا ‌ ‌ ‌ زان پیشتر که بند من از بند بگسلد

مرا بگوشه چشم عنایتی دریاب ‌ ‌ ‌ که استخوان من از درد توتیا گردید

نمی آئی نمی خوانی نمی جوئی نمی پرسی ‌ ‌ ‌ چرا از آشنایان اینقدر کس بیخبر باشد

دست نوازشی چو بزلف آشنا کنی ‌ ‌ ‌ غافل مشو ز صائب آشفته روزگار

از دشمنان خود نتوان بود بیخبر ‌ ‌ ‌ آخر ترا که گفت که از دوستان مپرس

ابرام در شکستن من اینقدر چرا ‌ ‌ ‌ آخر نه من ببال تو پرواز میکنم

سر نیاز مرا پایمال ناز مکن ۲۰ که حق سجده بر آن خاک آستان دارم

یک ره بگوشه چشم در زیر پا نظر کن — عمری است پایمالت چون دیده رکابم

نه تنها آدم گل از نظاره فردوس چید — ای بهشت عاشقان آخر نه ما هم آدمیم

بعزم سیر با اغیار چون در بوستان گردی — چو بینی سنبلی را یاد این خاطر پریشان کن

غیر از نگاه عجز که از دور میکند — ای سنگدل ز صائب مسکین چه دیده ای

بر آن مباش که خون در دل نیاز کنی — بقدر مرتبه حسن خویش ناز کنی

خوش است غارت دلها ولی چنان بکنی — که عمر جلوه خود صرف ترکتاز کنی

نظر بجانب من کن که چند روز دگر — غبار خط نگذارد که چشم باز کنی

استغنای معشوق

نیازمندی ما چو نداشت حسن حجابت — بدو دست ناز پرور زچه رو سرشت یارا

نسیم بی نیازی چو بباد داد آخر — بهزار امید داری زچه روی کشت یارا

گوشه ابروی استغنا چه میسازی بلند — میتوان از گردش چشمی خمارم را شکست

گل درین گلزار میریزد ز استغنا بخاک — نامه ما را که از بال کبوتر وا کنند

هر که صائب کرد پیش یار اظهار نیاز — رهبر تیغ جگر سوز تغافل بایدش

غرور یار از اظهار عجز من یکی صد شد / بکار مدعی آمد در این دعوی گواه من

آشفتگی معشوق

چه خوش نماست ز معشوق شیوهٔ عاشق / کباب کرد مرا جیب پاره پارهٔ گل

ای جهانی محو رویت محو سیمای کهای / ای تماشاگاه عالم در تماشای کهای

نعل در آتش ز سودای تو دارد آفتاب / ای سمن سیما تو سرگردان سیمای کهای

نیست غمازی طریق عاشقان پرده‌پوش / ورنه صائب خوب میداند که رسوای کهای

اشتیاق

ترا صد بار گر بینم همان مشتاق دیدارم / تهی چشمی ز گوهر کم نمیگردد ترازو را

گر بدانی چقدر تشنهٔ دیدار توام / خواهی آمد عرق آلود در آغوش مرا

گرچه جا در دیده آن نور بصر دارد مرا / شوق چون خورشید تابان دربدر دارد مرا

جگر تشنه محال است که سیراب شود / گر عقیق لب او در دهنم آب شود

جلوه ضایع مکن ای شوخ که بی‌تابی ما / آتشی نیست که محتاج بدامن باشد

همه روز بیقرارم همه شب در اشتیاقم / که دل رمیدهٔ من بکجا رسیده باشد

خبر از خود ندارم چون سپند از بیقراریها / نمیدانم کجا خیزم نمیدانم کجا افتم

مرا بعالمی افکنده است حیرانی — که در کنار ز بوس و کنار نومیدم

ز اشتیاق همان حلقه برون درم — اگر بخلوت آغوش آن کنار روم

باین شوقی که من در کعبه مقصود در دامم — دلی از سنگ میباید که گردد سنگ راه من

ز حیرانی یکی گردیده هجران و وصال من — گریبان در کف من دامن یار است پنداری

بیذوقی و افسردگی

نیست امروز جمعیت ما سوخته‌ای — بال پروانه بود یک ورق از دفتر ما

عالم از افسردگان یک چشم خواب آلود شد — کو قیامت تا برانگیزد جهان خفته را

روزگاری شد ز جوش گفتگو افتاده‌ام — کیست صائب تا بحرف آرد من خاموش را

یک طفل شوخ نیست درین کشور خراب — دیوانگی بجای دگر می‌بریم ما

عمری شد از حدیث اهل دل گوشم تهی است — چون صدف زین گوهر شهوار آغوشم تهی است

از لب خاموش من مهر خموشی بر نداشت — باده تلخی که نقش از کاسه فغفور ریخت

زعشق نیست اثر در جهان نمیدانم — که این همای سعادت در آشیانه کیست

در نگیرد نفس شعله بخاکستر سرد — می خون گرم چه سازد بدماغی که مراست

ز زر بد نیست بمیخانه گر نمی آیند — هلاک بستر گرمند مرده خوابند

ز نغمه‌سنجی داود گوش می‌گیرند | فغان که نغمه‌شناسی درین دیار نماند

در گلستانی که روید دام چون سنبل ز خاک | بلبل دون‌همت ما میل پروازی نکرد

دل گرمی مگر هنگامه افروزی کند ورنه | باین بزم خنک خورشید تابان برنیاید

کدام سرو نفس در میان این جمع است | که مهر از لب گفتار برنمی‌خیزد

دل ز بی‌عشقی درون سینه‌ام افسرده شد | داغ این قندیل روشن در دل محراب ماند

طی شد جهان و اهل دلی از جهان نخاست | دریا بته رسید و سحابی ندید کس

از باغ رفتنم نه ز بی‌مهری گل است | چندان دماغ نیست که با گل بسر کنم

غنچه‌ای هرگز نکردم باز از کار کسی | در چمن بیکار چون دست چنار افتاده‌ام

چند گردد قسمت افسردگان گلزار من | تا بکی تلقین خون مرده باشد کار من

چون بلبل تصویر بیک شاخ نشستیم | ز افسردگی از شاخ بشاخی نپریدیم

بیرنگی

بیا چو نکهت گل از لباس رنگ برون | که همرهی به نسیم سحر توانی کرد

رنگ بیرنگی ز آسیب شکستن ایمن است | چون پر طاوس فرد دفتر تلوین مباش

باختن لازم رنگ است درین بازیگاه | هیچ تدبیر چنان نیست که بیرنگ شوم

برد باری و مدارا و صبر

اگر در آتش سوزان هزار بوسه زنیم	صدا بلند نسازد سپند غیرت ما
در اقلیم مدارا ضعف بر قوت بود غالب	بمویی میتوان کوه گرانی را کشید آنجا
ز نزاکت ز حوادث مکن ملاحظه حباب	چه گرد سیل به پیشانی گشاده صحرا
شیوهٔ ما سخت جانان نیست اظهار ملال	لاله با صد داغ میروید از گلزار ما
زیر شمشیر حوادث مژه بر هم نزنیم	بر رخ سیل گشاده است در خانهٔ ما
بشنو ز من ترانهٔ غیرت فزای را	گر مردی ای سپند نگهدار جای را
گر از تحمل من خصم شد زبون چه عجب	فلک حریف ز بردستی مدارا نیست
خلیل را ز مدارا زبان دراز شود	ز آب شعله کشد آتشی که بولهبی است
چنان در آتش بیطاقتی فشردم پای	که از سپند تحمل من فغان برخاست
تو چندان سعی کن کز دل نیاید بر زبان رازت	ز مینا چون بر آید باده در ساغر نمیماند
از برق حوادث نکند پاک گهر بیم	رنگ از رخ یاقوت بآتش نتوان برد
به بی برگی قناعت میکنم تا نو بهار آید	بزخم خار دارم صبر تا گل در کنار آید
صبر بر جور فلک کن تا برآئی روسفید	دانه چون در آسیا افتد تحمل بایدش

خموش بگذر از این خاکدان چو سایهٔ ابر — مکن چو سیل ز پست و بلند راه خروش

مرد مصاف در همه جا یافت میشود — در هیچ عرصه مرد تحمل ندیده ام

هر چند زیر خرقه بود خون غنچه‌ها — صائب چو نافه رنگ به بیرون نمیدهیم

زبس زهر شکایت خوردم و برلب نیاوردم — بسبزی میزند تیغ زبان چون پسته در کامم

بچنگال حوادث بساز زیر فلک — با آسیا نتوان گفت گرد کمتر کن

چون صبح در پیالهٔ زرین آفتاب — خونابه‌ای که میدهد ایام نوش کن

هر کرا آهی سر زد از جان غم فرسود من — چشم مجمر روشن است از آتش بیدود من

میکند در پردهٔ دل سیر دائم آه من — تا کسی واقف نگردد از غم جانکاه من

بهمواری منزل میتوان بردن ضعیفان را — کند طی کوه و صحرا را شتابان آهسته آهسته

بهار و دوران عشق و نشاط

در این دو هفته که در آتش است نعل بهار — مده چو لاله ز کف جام ارغوانی را

غم یکساله را بباد دهد بباد دهد — خندهٔ گل اگر چه یک دهن است

هم بلبل است خندان هم باغبان شکفته است — دیگر چه گل ندانم در گلستان شکفته است

ز ابر گرچه هوای بهار ناصاف است — غمین مشو که سراپرده های لطافت است

کو نکه ابر گهربار و دشت زنگاری است — ز خویش خیمه برون زن چه جای هشیاری است

برآر سر ز گریبان که دامن صحرا — ز بسکه رنگ ز دلها زدوده زنگاری است

گلها که دوش رخ ننمودند از حجاب — امروز دسته دسته به بازار می‌برند

درین دو هفته که گل گرم محفل آرائی است — کسی چه در پی تعمیر آشیان باشد

در موسمی که روی زمین یک طبق گل است — صائب چو بیضه در بغل آشیان مباش

از بس کشیده ابر به بر تنگ باغ را — میدان خنده بر دهن غنچه گشت تنگ

بوسه

افکنده‌ایم تمامی در شمار من غلط — کرده صد نوبت ز سر گیرم شمار بوسه را

آنکه در آئینه دارد بوسه را از خود دریغ — کی بعاشق واگذارد اختیار بوسه را

با چنین سامان حسن ای غنچه لب انصاف نیست — از برای بوسه‌ای خون در جگر کردن مرا

بر صفحه عذار تو از نقطه‌های خال — کرده است کلک صنع نشان بوسه‌گاه را

به بوسه‌ای دل ما شاد کن در آخر حسن — که وقت ما و تو ای نازنین پسر تنگ است

همه اسباب جمال تو بجای خویش است — بوسه در کنج لبت گوشه‌نشین می‌بایست

اگر پیاله سراپا دهن نمی‌گردید — که حرف بوسه ما را بآن دهن می‌گفت

در زمان عشق ما کفر است ورنه پیش ازین — گاهگاهی رخصت بوس و کناری بوده است

بوسه ای کز نبوده است ز یاقوت لبش — دهن لاله چرا تا بجگر سوخته است

صد بوسه از لب تو لب جام میگرفت — یک بوسه قسمت لب این بی نصیب نیست

دزدی بوسه عجب دزدی پر منفعتی است — که اگر باز ستانند دو چندان گردد

مستی بی طلب بوس از دهان یار میریزد — ثمر چون پخته گردد خود بخود از دار میریزد

مُردم در آرزوی شبیخون بوسه‌ای — یارب بخواب مرگ رود پاسبان تو

حق ما افتادگان را کی توان پامال کرد — بوسهٔ من کارها دارد بخاک پای تو

بیماری عاشق

بدم عیسی اگر ناز کند جا دارد — نسخه از چشم تو بر داشته بیماری ما

شمع بالین من خسته تب گرم من است — شربت سرد من تشنه جگر مهتاب است

هر که را بیماری چشم تو در بستر فکند — هر پرستاری که آمد بر سرش بیمار شد

بنا امیدی من رحم کن که میسوزد — طبیب بر سر بالین من بجای چراغ

گرچه بیماری من روی بهبود گذاشت — دردم این است که از یاد مسیحا رفتم

بیماری من راه بهبود ندارد — هر چیز که خواهد دل بیمار مرا ده

بیماری معشوق

چنین که بی خبر آمد بخوابگاه تو تب — امیدوار چنانم که بی خبر برود

دمید صبح چه خامش نشسته‌ای صائب — بگو به آه بدریوزهٔ اثر برود

شنیدم گرمی با تو گستاخانه سر کرده — بجسم نازکت بیماری چشمت اثر کرده

گل رخسارت از دلسوزی تب آتشین گشته — ملاقات لبت تبخاله را تنگ شکر کرده

خمار خون مظلومان که بیقیدانه میخوردی — سر بی مهریت را آشنای درد سر کرده

رگ دست ترا کز رشته جانست نازکتر — طبیب بی مروت بوسه‌گاه نیشتر کرده

بامیدی که با نبض تو دستی آشنا سازد — مسیح از خانهٔ خورشید آهنگ سفر کرده

ترا صائب اگر پای عیادت هست خوش باشد — که ما را این خبر از هستی خود بی خبر کرده

بیوفائی دوران و گذشت عمر و زمان

در نظر وا کردنی طی شد بساط زندگی — چون شرر در نقطهٔ آغاز بود انجام ما

بسته گردد راه جولان گردش افلاک را — گر زمین بیرون دهد آسودگان خاک را

از دم سرد خزان برگی که میافتد بخاک — از جهان بی برگ رفتن یاد میآید مرا

ز من مپرس که چون بر تو سال و ماه گذشت — که روز من بشتاب شب وصال گذشت

نقش پای رفتگان هموار سازد راه را   مرگ را داغ عزیزان بر من آسان کرده است

رفت بر باد فنا عمر گرامی افسوس   پیش این شمع کسی دست حمایت نگرفت

عمر رفت و خار خارش در دل بی‌تاب ماند   مشت خاشاکی در این ویرانه از سیلاب ماند

آنکه از عمر سبک سیر وفا می‌طلبد   لنگر از سیل اقامت ز هوا می‌طلبد

عندلیبی که ز تعجیل صبا آگاه است   در شکرخند گل آوازهٔ رحلت شنود

مال رفت از دست و چشم خواجه دنبال ماند   از دو صد خرمن تهی چشمی بغربال ماند

بر چهرهٔ من آنچه سفیدی کند نه موست   گردی است مانده بر رخم از رهگذار عمر

گر بنگری بدیدهٔ عبرت اشاره ایست   هر ماه نو بجلوهٔ پا در رکاب عمر

چون سر انجام ما در نقطهٔ آغاز بود   دیگر از انجام و از آغاز کار ما مپرس

میشود از دم زدن خراب وجودم   پرده آه است چون حباب وجودم

بر دوستان رفته چه افسوس میخوریم   ما خود مگر قرار اقامت نهاده ایم

دمادم است که طبل رحیل ساز شود   بهر طپیدن دل فکر کار رحلت کن

طومار درد و داغ عزیزان رفته است   این مهلتی که عمر دراز است نام او

هر لوح مزاری ز فرامشکدهٔ خاک   دستی است برون آمده بهر طلب تو

عمر با صد ساله الفت بیوفائی کرد و رفت ‌‌ ‌‌ از که دیگر در جهان چشم وفاداری کسی

فریاد که دور قدح عمر سر آمد ‌‌ ‌‌ چندانکه حبابی شکند طرف کلاهی

مده زنهار دل بر مهلت صد ساله دنیا ‌‌ ‌‌ که آخر میشود چندانکه یک تسبیح گردانی

بی آزاری

پاک است همچو آب بعالم حساب ما ‌‌ ‌‌ در خون شبنمی نرود آفتاب ما

آسمان خاک ره مردم بی آزار است ‌‌ ‌‌ گرگ در گله این قوم شبان میگردد

بزرگ را دست که بر خاک همچو سایه آ ‌‌ ‌‌ چنان رود که دل مور را نیازارد

پیروی از پیر در مراتب سیر و سلوک

همت پیران دلیل ماست هر جا میرویم ‌‌ ‌‌ قوت پرواز چون تیر از کمان داریم ما

سهل مشمر همت پیران با تدبیر را ‌‌ ‌‌ کز کمان بال و پر پرواز باشد تیر را

مگسل ز اهل شوق که واصل شود بحر ‌‌ ‌‌ خار و خسی که همره سیلاب میرود

قوتی هرگز ندارد تیر بی زور کمان ‌‌ ‌‌ همت پیران جوانان را بمنزل میبرد

خس و خاشاک بدریا نرسد بی سیلاب ‌‌ ‌‌ سر فدای قدم راهبری باید کرد

تا نباشد همت روشندلی چون آفتاب ‌‌ ‌‌ خویش را چون صبح نتوان پاکدامن ساختن

این بیابان را به تنهائی بریدن مشکل است   چون جرس خود را مگر بر کاروان بندد کسی

پدر و فرزند

تا صاحب فرزند نگردی نتوان یافت   در عالم ایجاد حقوق پدری را

طفل را حال پدر آیینهٔ عبرت نماست   گوشمال آدم از بهر بنی آدم بس است

مبند دل بجگرگوشه چون بنگال   که خون چو مشک شود در ختن نیاید

ز صد هزار پسر همچو ماه مصری یک   چنان شود که چراغ پدر کند روشن

پیری و جوانی

ریشهٔ نخل کهنسال از جوان افزونتر است   بیشتر دلبستگی باشد بدنیا پیر را

مده از دست در پیری شراب ارغوانی را   شراب کهنه از دل میبرد یاد جوانی را

به تردستی نگردد راست چون دیوار مایل شد   عمارت چند خواهی کرد این فرسوده قالب را

شکوفه با ثمر هرگز نگردد جمع در یکجا   محال است اینکه با هم نعمت و دندان شود پیدا

پیری و طفل مزاجی بهم آمیخته ایم   تا شب مرگ به آخر نرسد بازی ما

این سطرهای چین که ز پیری بروی ماست   هر یک جدا جدا خط معزولی قواست

ز روزگار جوانی خبر چه می پرسی   چو برق آمد و چون ابر نوبهار گذشت

گر سبو زنم بر سنگ که بپای خم افتم | ساقیا مرنج از من عالم جوانیهاست

آدمی پیر چو شد حرص جوان میگردد | خواب در وقت سحرگاه گران میگردد

نیفکند دست پیری خواجه را از عشرت برپا | که از دلبستگی ها بر سر اسباب میلرزد

دو بالا میشود طول امل چون قد دوتا گردد | که مارا زامتداد روزگاران اژدها گردد

باران بی محل ندهد نفع کشت را | در وقت پیری اشک ندامت چه میکند

بیش ازین میماند در خارا نشان پای من | این زمان پایم بسنگ از یاد دامان میخورد

کم نشانی داشت عمر ما که از قد دوتا | دور گردون نعل دیگر بر سر آتش نهاد

از جوانی نیست غیر از آه حسرت در دلم | نقش پائی چند ازین طاوس زرین بال ماند

صحبت پیر و جوان راست نیاید باهم | تیر یک لحظه در آغوش کمان میباشد

چون سیاهی شد ز مو هشیار میباید شدن | صبح چون روشن شود بیدار میباید شدن

گفتم از پیری شود بند علایق سست تر | قامت خم حلقه ای افزود بر زنجیر من

شد از فشار گردون موی سفید و سرزد | شیری که خورده بودیم در روزگار طفلی

ترک هستی و تن

نشوی درست زاصلاح تن بجان پرداز | که دل سفید نگردد ز جامه شوئی ها

تا رسیدن باده را با خم مدارا لازم است ورنه بیزار از تن خاکی است افلاطون ما

تن چیست که با خاک برابر نتوان کرد از کوتهی ماست که دیوار بلند است

بکیش ما که وضو دست شستن است از جان ز خویش هر که تهی گشته است محراب است

گرد هستی اگر از پیش نظر برخیزد رهروی نیست در این راه که در منزل نیست

پرداختن ز پرورش تن بجان پاک از کار گل بآب خضر دست شستن است

کمال مردی و مردانگی است خود شکنی ببوس دست کسی را که این صنم شکند

قدم بر جسم خاکی نه سرافرازی تماشا کن باین تل چون برآئی آسمان در زیر پا باشد

تا نیفتادم ندیدم کعبهٔ مقصود را در میان ما همین استادگی دیوار بود

با تن خاکی میسر نیست سیرابی ز وصل کوزه بشکن سر بجوی آب حیوانش گذار

انجام بت پرست بود به ز خود پرست در قید خود مباش و بقید فرنگ باش

ز دامان نظر افشانده‌ام تا گرد خودبینی بهر جانب که رو می‌آورم گلزار می‌بینم

به تنگ همچو شرر از بقای خویشتنم تمام چشم ز شوق فنای خویشتنم

آنقدر با تن مدارا کن که جان صافی شود گندمت چون پاک گردد پای بر غربال زن

زیر گردون باش چندانی که جسمت جان شود گندمت چون آرد شد در آسیا لنگر فکن

تمنا و ترک تمنا

گذشتم از سر مطلب تمام شد مطلب
حجاب چهرهٔ مقصود بود مطلب‌ها

از بال و پر غبار تمنا فشانده‌ایم
بر شاخ گل گران نبود آشیان ما

بقدر تمنا آه افسوس از جگر خیزد
بقدر خس شرر از آتش سوزان شود پیدا

باد صائب دعوی آزادگی بر من حرام
گر بجز ترک هوس در دل هوس باشد مرا

نامرادی زندگی بر خویش آسان کردن است
ترک جمعیت دل خود را بسامان کردن است

سفر اهل جهان در طلب کام بود
از سر کام گذشتن سفر مردان است

در غیبت خلق است اگر هست حضوری
در ترک تماشاست تماشائی اگر هست

هر آرزو که بشکنی امروز در جگر
فردا چو این قفس شکند بال و پر شود

در قیامت سر به پیش افکنده میخیزد ز خاک
هر که اینجا گردن از بهر تماشا میکشد

نخوردم نیش خاری تا وداع رنگ و بو کردم
ز شر ایمن شدم تا خیرباد آرزو کردم

تمنا را ز دل چون سنگ منجنیق دور میداری
اگر دانی چه مطلب‌هاست در بیمدعا بودن

روزگاری رشتهٔ تاب آرزو بودی بس است
چند روزی هم گره بر رشتهٔ آمال زن

خون میخورد کریم ز مهمان بی‌چشم
داغ است عشق از دل بی‌آرزوی من

مکن طول امل را پیروی تا پیشوا گردی — عنان خود بهر موجی مده تا ناخدا گردی

گوش را کر کن و بشنو که چه ها می شنوی — دیده بر بند و نظر کن که چه ها می بینی

توکل

عقل دوراندیش بر ما در روزی بسته است — ورنه هر انگشت پستانی است طفل شیر را

خون جگر است اینکه با برام ستانی — رزق تو همانست که موقوف طلب نیست

مرا چو سبحه گره آن زمان بکار افتاد — که کار من ز توکل باستخاره کشید

کشتی آنان که دارد از توکل بادبان — بیشتر در غیر موسم روی در دریا نهند

ای ناخدا ز مصلحت ما بشوی دست — ما با خدای خویش بکشتی نشسته ایم

تسلیم و رضا

چو موج آنکس که داد از کف عنان اختیار خود — حمائل ساخت دست خویش را بر گردن دریا

صائب بجز از جبهه وا کرده تسلیم — مانع نشود هیچ سپر تیر قضا را

در دل دریا بساحل میتواند پشت داد — هر که گیرد وقت طوفان دامن تسلیم را

تو گر هموار باشی آسمان هموار میگردد — که از سیلاب در خاطر غباری نیست هامون را

زگاهواره تسلیم کن سفینه خود — میان بحر حضور کنار را دریاب

پائی که در مقام رضا گرد استوار | دست تسلی دل بی تاب می‌شود

تو از شوریدگی بر خود جهان شوریده می‌بینی | کدامین موج در بحر رضا ساحل نمی‌گردد

در دامن تسلیم درآویز که چون تاک | هر دم نتوان دست بشاخ دگر افکند

کسی بملک رضا خشمگین نمی‌باشد | در این ریاض گل آتشین نمی‌باشد

چون در این میدان نداری دست و پائی همچو گوی | اختیار سر بزلف همچو چوگانش گذار

چون سرو در مقام رضا ایستاده‌ام | آسوده خاطرم ز بهار و خزان خویش

چیزی بروی هم ننهادیم در جهان | جز دست اختیار که بر هم گذاشتیم

تعلق

از علائق فارغند آزاد مردان همچو سرو | خار نتواند گرفتن دامن چیده در

بستگی کفر است در آئین ما آزادگان | میشود زنار اگر احرام می‌بندیم ما

هر چه باید آدمی با خویشتن آورده است | خواب چون افتاد سنگین بستری در کار نیست

با همه زشتی ز دنیا چشم بستن مشکل است | هیچ مکروه اینقدر در دیده ها مرغوب نیست

سادگی بین که همان فکر اقامت داریم | گرچه گوی سر ما در خم چوگان است

ای خضر غیر داغ عزیزان و دوستان | حاصل ترا ز زندگی جاودانه چیست

هر سر موی ترا با زندگی پیوندهاست — با چنین دلبستگی از خود بریدن مشکل است

گر سبک سازی چو شبنم از علائق خویش را — میتوان در پیشگاه خاطر گل بار یافت

نی دراین بستانسرا تا برگ دارد بی‌نواست — برگ را از خود بیفشان گر نوا میبایدت

جگر تشنهٔ صحرای تعلق نرسیم — سیل ما را نگذارد که بدریا برسد

سبک مغزی که ز اسباب جهان خویش میبالد — چو حمالی است کز بار گران خویش میبالد

عقدهٔ دلبستگی را اندک اندک باز کن — ورنه مرگ این رشته را یکبار غافل میکشد

چنان ز نقش تعلق رمیده‌ام که بسهو — بمسجدی ننهم پا که بوریا دارد

مهیای فنا را از علائق نیست پروائی — نیندیشد ز خار آنکس که آتش زیر سر دارد

رخ از غبار تعلق چو آفتاب بشوی — که گرد پنبهٔ حلاج را بخون شستند

بهرهٔ خواجه ز اسباب بجز محنت نیست — عرق از بار گران قسمت حمال شود

در بند خارزار علائق چه مانده‌ای — دستی بجمع کردن دامان جان برآر

دیدی چگونه زد بزمین آفتاب را — از گردش زمانهٔ دون اعتبار گیر

ز خارزار تعلق کشیده دامان باش — بهرچه میکشدت دل از آن گریزان باش

چرا خورم غم دنیا باین دو روزه اقامت — چو بازگشت باین منزل خراب ندارم

دل آزاد من و گرد تعلق هیهات — خار خون میخورد از دامن برچیده من

دانه دل را تو پامال علائق کرده‌ای — ورنه خرمن‌ها از این یکدانه می‌آید برون

نخل نوخیز تو هر بوستان دیگر است — ریشه محکم در زمین جاریست چندین کهن

خود را چو برگ کاه سبک کن ز هر چه هست — آنگه کمند جاذبهٔ کهربا ببین

تهیدستی و بیحاصلی

ندارد مزرع ما حاصلی غیر از تهیدستی — توان در چشم موری کرد خرمن حاصل ما را

زمان بی برگ و بارم ورنه از جوش ثمر — منت دست نوازش بود بر من سنگ را

میکند دست دعا بی برگی ما را علاج — دست پیش مردم عالم چرا داریم ما

همطالع بیدیم در این باغ که باشد — سر پیش فکندن ثمر پیش رس ما

تا آتش از دلم نکشد شعله چون چنار — باور نمیکنند تهی دستی مرا

سیل درماند که کو تا بی دیوار من است — بی سرانجامی من خانه نگهدار من است

هنر ز فقر کند در لباس عیب ظهور — که نان گندم درویش طعم جو دارد

مشو ز صحبت بی برگ و نوایان غافل — که شب قدر نهان در رمضان می‌باشد

دل دشمن بتهیدستی من میسوزد — برق از این مزرعه با دیدهٔ تر میگذرد

تنگدستی مرگ را در کام شیرین میکند — بید از بی‌حاصلی بر خویشتن خنجر کشید

تهیدستی سخن را رنگ دیگر میدهد صائب — نیارد ناله جانسوز نی چون پرشکر باشد

ز ماتم خانه ما نغمه عشرت کجا خیزد — سپند از آتش ما تنگدستان بینوا خیزد

آه کز بی‌حاصلی‌ها نیست در خرمن مرا — آنقدر حاصل که وقت خوشه‌چینی خوش کنم

میگشاییم با تهیدستی گره از کار خلق — برسپر مردم از آن فرمانروا چون سایه‌ام

تهدید معشوق

مرا مسوز که خواهی کباب شد آخر — سپند شوخ من آتش بهجر اندازد

ز جوش لاله محشرهاست گرد تربت مجنون — نپنداری که خون عاشقان پامال میگردد

از من متاب روی که زیر لب من است — آهی که صبح را شب دیجور میکند

دل آزرده ناخوش آستین افشاندنی دارد — نسیم سرد مهری بد ورق گرداندنی دارد

بحسن بی‌زوال خویشتن بسیار مینازی — گل از شبنم فریب گوشمال خار میخواهد

کاری مکن که رو بدر آسمان نهم — هر تیر ناله‌ای که بود در کمان نهم

کاری مکن که بدعت وارستگی ز عشق — من در میان سلسله عاشقان نهم

کاری مکن که نیمه‌شب از رخنه قفس — راه گریز پیش دل ناتوان نهم

تندخوئی معشوق

زهر چشمش میان خندیدن — همچو بادام تلخ در شکرست

هر طرف میکنم برق بلا جلوه گرست — آتش خوی ترا بازکه دامن زده است

از او توقع حلوای آشتی دورست — عتاب در رنجش بجای دلجاست هنوز

فتاده است کارم بچون تو طفلی — که گلگون شود اسب نی زیر رانش

عتاب و ناز و دشنامش چه خواهد بود انجامم — ستمکاری که باشد چین ابرو عین احسانش

گر سر خورشید را بندد بزیر پای خویش — آب در چشمش نگردد چه بی پرواست این

ز شیرینی عتابش شکر خنداست پنداری — زبان در کام او بادام در قنداست پنداری

تاک

صائب از کوی خرابات نیاید بیرون — دختری خواسته از سلسلهٔ تاک آنجا

از دل خم جلوه گر شد در لباس آفتاب — دختر رز زان اختری کز طارم انگور ریخت

مباد از نشئهٔ می سرخ روئی می پرستی را — که در ایام بی برگی ز پای تاک برخیزد

تاک را سیراب کن ای ابر رحمت زینها — قطره تا می میتواند شد چرا گوهر شود

تو فکر نامهٔ خود کن که می پرستان را — سیاه نامه نخواهد گذاشت گریهٔ تاک

ترک می

شقایق حقه تریاک تا گردید دانستم
که افیونی کند آخر خمار می شرابی را

در مغرب زوال شود آفتاب شرم
چون سر کشد ز مشرق مینای می شراب

جادوگر است دختر رز دست از او بشوی
زان پیشتر که سر زند از مغرب آفتاب

بس نیست رطل خواب گران مستی ترا
دیگر می صبوح و شراب شبانه چیست

چه خون که در جگرم میکند پشیمانی
شراب خوردن من کم ز شیشه خوردن نیست

کفاره شرابخوریهای بی حساب
هشیار در میانه مستان نشستن است

تا سبزه و گل هست ز می توبه حرام است
نتوان غم دل را به بهار دگر افکند

تقویت کن چون حکیمان عقل دوراندیش را
دشمن هوش و خرد چون نشئه صهبا مباش

ز هر چه داشت رگ تلخی امید بریدم
چه جای باده گلگون که از گلاب گذشتم

عجب که پیر خرابات بگذرد ز گناهم
که من بموسم گل صائب از شراب گذشتم

چند روزی از در میخانه سر وا میزنم
پشت دستی بر قدح سنگی بمینا میزنم

عاجز بود ز حفظ عنان دست رعشه دار
تا ممکن است توبه ز می در شباب کن

موی سفید مشرق صبح ندامت است
وقت است توبه گر ز می ناب میکنی

تردامنی و گناه

خرده‌شمار گنه را گناهی است بزرگ — گندمی کرد ز فردوس برون آدم را

پیشانی عفو ترا پرچین نسازد جرم ما — آیینه کی برهم خورد از زشتی تمثالها

اگر کوه گناه ما بچشم سایه اندازد — نبیند هیچ مجرم روی خورشید قیامت را

بر جرم من ببخش که آورده‌ام شفیع — اشک ندامت و عرق انفعال را

گنه بارث رسیده است از پدر ما را — خطا ز صبح ازل رزق آدمیزاد است

در دوزخم بیفکن و نام گنه مبر — دوزخ بگرمی عرق انفعال نیست

از سیه‌کاری خود هر که پشیمان نشود — تخم دیو است اگر صورت آدم با اوست

چون خطائی از تو سر زد در پشیمانی گریز — گر خطا نادم نگردیدن خطائی دیگر است

بکلک قاعده‌دانی شکستگی مرساد — که توبه نامهٔ ما با خط شکسته نوشت

ابر رحمت شست صائب نامهٔ اعمال ما — اشک گرم من همان جوش ندامت میزند

اینکه از لغزش مستانه نمی‌اندیشد — میتوان یافت که دل تکیه بجائی دارد

آنجا که کند ابر کرم قامت خود راست — عصیان چه غباری است که از پا ننشیند

تحفهٔ جرمی بدست آور که در دیوان عفو — جان معصومان ز جرم بی‌گناهی میطپید

چون تاک گرچه پای ادب کج نهاده‌ام — ما را بریزش مژه اشکبار بخش

زند پهلو بگردون کوه عصیانی که من دارم — بصد دریا نگردد پاک دامانی که من دارم

عذرخواه معصیت اشک پشیمانی بس است — نامهٔ خود را بدست ابر رحمت داده‌ام

نشد روز قیامت هیچ دستی دستگیر من — مگر دستی که بر یکدیگر از افسوس مالیدم

ما ز یوسف زسیه روزی خود چون نگذشتیم — ما که شایستهٔ عفو از ره تقصیر شدیم

از سیه کاران حدیث توبه جرم دیگر است — جامهٔ خود را همان بهتر نشوید گلخنی

سرمایهٔ نجات بود توبه درست — با کشتی شکسته بدریا چه میروی

تواضع و خاکساری

باشد قدح همیشه ز افتادگی عزیز — از سرکشی کنند نگونسار شیشه را

چو ماه نو سر از پای تواضع بر نمیدارم — اگر با آن بزرگی آسمان گیرد کنارم را

چون آفتاب اگر سر ما بگذرد ز چرخ — افتادگی برون نرود از سرشت ما

از تنور آمد برون طوفان عالمگیر شد — خاکساری را نمیباید بدست کم گرفت

خاکساری نه بنائی است که ویران گردد — سیلها عاجز کوتاهی این دیوارند

چه نسبت است بصدر آستانه را صائب — همیشه صدرنشین رو بآستان دارد

بگیر از آتش سوزنده تعلیم سبک روحی　　　که با آن سرکشی در پیش پای خار برخیزد

از تواضع کم نگردد رتبهٔ گردنکشان　　　نیست عیبی گر بود شمشیر جوهردار کج

قطرهٔ آبی که دارد در نظر گوهر شدن　　　از کنار ابر تا دریا تنزل بایدش

قطره‌ام در ابر نیسان داشت آتش زیر پا　　　بسکه امید ترقی در تنزل داشتم

چون ماه نو همان ز تواضع دوتا شوم　　　گر نه سپهر بوسه زند بر رکاب من

تن آسانی و تن پروری

مگو در بی‌غمی آسودگی هست　　　که غم گر هست در عالم همین است

آسایش تن غافلم از یاد خدا کرد　　　همواری این راه مرا سرهوا کرد

بر سفال جسم نازیدن ندارد حاصلی　　　این سبو امروز اگر نشکست فردا بشکند

مایهٔ اشک ندامت گشت و آه آتشین　　　هرچه از تن پروری بر جسم افزودم چو شمع

تأثیر صحبت

نیست ممکن نکند صحبت نیکان تأثیر　　　گل بخورشید رساند سر شبنم را

از صحبت نیکان نشود طینت بد نیک　　　بادام همان تلخ برون از شکر آید

صحبت نیکان بدان را زود رسوا میکند　　　مینماید تلخی بادام افزون در شکر

صحبت ناجنس آتش را بفریاد آورد | آب در روغن چو باشد میکند شیون چراغ

تلاش معاش

بی تردد دامن روزی نمیآید بدست | میکند با کاهلان این نکته تلقین آسیا

بیکاری و توکّل دور است از مروت | بر دوش خلق مفکن زنهار بار خود را

تا لب نانی بدست آرم چه خونها میخورم | دست کوته را تنور رزق چاه بیژن است

از شرم در بسته روزی نگشاید | این قفل کلیدی بجز ابرام ندارد

مشو فارغ ز گردیدن که روزی در قدم باشد | همین آواز میآید ز سنگ آسیا بیرون

جبر و اختیار

چو دست از آستین بیرون کند بازیچه گردون | کند دیوی برون از دست انگشتر سلیمان را

از مهر تا بذره و از قطره تا محیط | چون گوی در تردد و چوگان پدید نیست

ما پریشان نظران خود گره کار خودیم | این چه حرفی است که سررشته بدست ما نیست

دیگری دارد عنانت را چو طفل نی سوار | گرچه در ظاهر عنان اختیارت داده‌اند

چون طفل نی سوار بمیدان اختیار | در چشم خود سوار و لیکن پیاده‌ایم

در نمود نقش‌ها بی اختیار افتاده‌ایم | مهره مومم بدست روزگار افتاده‌ایم

گرچه از کوشش تدبیر نچیدیم گلی ۴۶ اینقدر بود که تسلیم بتقدیر شدیم

جذبه

جذبه‌ای زالعنان گیری شوقم بفرست   که از این بیش ندارم سر و سامان طلب

مرا بخاک در دوست آشنائی نیست   باشنائی دل میبردم بخانه دوست

بی جذبه بجائی نرسید کوشش رهرو   برگردم از آن ره که توان رو بقفا کرد

چون لشکر شکسته بهر راه میروم   کو جذبه‌ای که قافله سالار من شود

میتوان رفت بیک چشم پریدن تا مصر   بوی پیراهن اگر قافله سالار شود

برگ کاهی چقدر راه تواند پیمود   جذبه‌ای از طرف کاه ربا میباید

جوهر ذاتی و شجاعت

نهان در زنگ از آن چون تیغ دارم جوهر خود را   که من از عرض جوهر دوست‌تر دارم سر خود را

چون شجاعت نبود تیغ کند کار نیام   جوهر مردی اگر هست عصا شمشیر است

ضعف پیری نکند بی جگران را از پای   دل چو افتاد قوی پشت دوتا شمشیر است

جوهر ذاتی درون پرده نماند   خود بخود این تیغ از نیام برآید

چو تیغم پهلوی خود جای ده جوهر تماشا کن   بکش دست نوازش بر سرم دیگر تماشا کن

جنون

کشور دیوانگی امروز معمور من است من بپا دارم بنای خانهٔ زنجیر را

نه مجنونم اگر بر دامن صحرا نیندازم نهد گر بر سرم خورشید تابان افسر خود

هر سری را در خور همت کلاهی داده‌اند افسر دیوانگان باشد هما مون اوباش

ای کاش صرف عشق و جنون میشدی تمام از زندگانی آنچه بکسب هنر گذشت

مرا به بند چه حاجت که داغهای جنون چو داد دست بهم حلقه‌های زنجیر است

سفر میکنی در رکاب جنون کن خرد در سفر دست و پائی ندارد

ناقص است آنکس که از فیض جنون کامل نشد در چنین فصل بهاران هر که عاقل ماند ما

در کعبه ام و یا صنم آید برِ بامم سرگرم جنون کعبه و بتخانه ندانم

اندیشهٔ تکلیف در اقلیم جنون نیست در کوچهٔ زنجیر عسس راه ندارد

اطوار من از دائرهٔ عقل برون است خواب من سودازده تعبیر ندارد

کو جنون تا سر بصحرا دهم چون گردباد تا بکی نقش دیوار تن آسانی بود

توتیا شد سنگ طفلان جنون من بچشم در کدامین ساعت سنگین دلم دیوانه شد

من آن دیوانه ام کز شور من عالم بوجد آید سر زنجیر اگر در گوشهٔ زندان بجنبانم

چشم پوشی از جهان آب و گل

دل صاف در بند دنیا نماند | بتدریج گوهر خورد ریسمان را
شد ز دنیا چشم بستن جنت دربسته ام | خط کشیدن بر جهان خط امانی شد مرا
جای من خالی است در وحشت سرای آب و گل | بعد ازین صائب سراغ از گوشهٔ دل کن مرا
ترا در بوتهٔ گل بهر آن دادند این مهلت | که سیم ناقص خود را کنی کامل عیار اینجا
نگردد وحشت دل کم ز زیب و زینت دنیا | نسازد نقش یوسف دلنشین دیوار زندان را
حق بدست ماست گر چشم از جهان پوشیده ایم | آسمان را خانهٔ پر دود میدانیم ما
بر سر آب روان زندگانی چون حباب | ساده لوحی بین که رنگ خانه میریزیم ما
بر سپند شوخ مجمر تنگنای دوزخ است | بر نمی آئی چو بوی عود از مجمر چرا
طپیدن دل بسیار میکند فریاد | که این شکسته بنا جای آرمیدن نیست
عالم دیگر بدست آور که در زیر فلک | گر هزاران سال مهمانی همین روز و شب است
عارفان خال سویدا را ز دل حک میکنند | اینقدر ای ساده دل نقش و نگار خانه چیست
هیچ کاری بی تأمل گرچه صائب خوب نیست | بی تأمل آستین افشاندن از دنیا خوش است
هیچ مستی ز پی رقص نخیزد از جای | بنشاطی که دلم از سر دنیا برخاست

در ظاهر اگر شهپر پرواز نداریم — افشاندن دست از دو جهان بال و پر ماست

دیده بگشای که در بحر پرآشوب جهان — هر که پوشید نظر گوهر بینائی یافت

همت مردانه میخواهد گذشتن از جهان — یوسفی باید که بازار زلیخا بشکند

هر که پشت پای چون شبنم بر آب و رنگ زد — در حریم مهر تابان تکیه بر اورنگ زد

آنها که ترک دولت جاوید کرده‌اند — زین بیخبر وزد دولت دنیا چه دیده‌اند

گر بباز هم هر دو عالم را پشیمان نیستیم — بوالعجب دست و دلی در این قمار مرداده‌اند

لامکانی شو که تبدیل مکان آب و گل — نقل کردن باشد از زندان بزندان دگر

زندان بروزگار شود دلنشین و ما — هر روز میشویم ز دنیا رمیده‌تر

صائب حریف سیل حوادث نمیشوی — مردانه رخت خویش از این خاکدان برآر

گر پشت پا بعالم صورت نمیزنی — تا حشر در شکنجهٔ این کفش تنگ باش

زندگی در چار دیوار عناصر چون کنم — منکه در دامان دشت لامکان گردیده‌ام

اگر بدوزخ از این خاکدان مرا خوانند — چو سیل میروم و بر قفا نمی‌بینم

ز آب و گل تو اگر حاصلی باشد غنیمت دان — که من جز پایهٔ لغزش در آب و گل نمی‌بینم

تن ندادیم بآغوش زلیخای جهان — راضی از سلسلهٔ زلف بزنجیر شدیم

طاعت ما نیست غیر از شستن دست از جهان
گر نماز از ما نمی آید وضوئی میکنیم

دستی است کهکشان که بعالم فشانده ایم
خورشید افسری است که از سر فکنده ایم

پشت پا زن بر دو عالم اگر از مردانی
کار اطفال بود پا بر زمین مالیدن

آنقدر باش در این نوبت که دل آب شود
آب چون شد دلت از هر دو جهان دست بشوی

در مجمع ما نیست کسی را غم خانه
چون ریگ روان قافلهٔ ماست روانه

دامن خضر رها کن که دلیل تو بس است
پشت پائی که بر این عالم باطل زده ای

جوی غم تو ندارد جهان بی پروا
چرا تو بیهده چندین غم جهان داری

خلوت خاص تو بیرون ز فلک خواهد بود
خانهٔ گل چه ضرور است که معمور کنی

حباب

جز این که داد سر خویش را بباد حباب
چه طرف بست ندانم ز موج کونیها

همان از شوخ چشمی سر بر آرم از کف دریا
اگر صد بار دریا بشکند جام حبابم را

حباب از عهدهٔ تسخیر دریا بر نمی آید
مسخر چون کند الفاظ اسرار معانی را

رشک بر کوکب اقبال حباب است مرا
که بهر چشم زدن عالم دیگر دارد

چه وسعت است که این بحر بیکران دارد
که هر حباب درو عالمی دگر دارد

این خانه خرابی بحبابست سزاوار برآب روان خانه نبایست بنا کرد

حیرت

روزگاریست که با رنگ رزان همسفرم میروم راه و زمنزل خبری نیست مرا

نیست زان گوهر نایاب کسی را خبری چشم غواص تهی تر ز حباب است اینجا

در آینه ماست نهان راز دو عالم هر چند ز حیرت زدگانیم جهان را

از بیخودی نمانده است پروای جسم و جان را مستی ز یاد بلبل برده است آشیان را

از خویش رفتگان را حاجت به رهبر نیست یک منزل است دریا سیل سبک عنان را

حیرت مباد پرده بینائی کسی در وصل انتظار خبر میبریم ما

زبس موج ز آمد شد خود بی خبر است هیچکس را خبر از آمدن و رفتن نیست

ز خاکبازی اطفال میتوان دریافت که عیش روی زمین در جهان بی خبری است

بر هر که دست میزنم از دست رفته است در حیرتم که از که بپرسم نشان دوست

مرا دوری بجای خویشتن زان سیمتن باشد اگر صد سال چون آئینه در آغوش من باشد

نه همین اهل خرد آینه اسرارند که ز خود بیخبران نیز خبرها دارند

بنیاد من بآب رسانید آگهی کو حیرتی که خانه نگهدار من شود

زان ساقی کریم مرا هیچ شکوه نیست حیرت مرا ز میکده مخمور میبرد

نه از منزل خبر دارم نه از فرسنگ آگاهی سر زنجیر مجنون مرا ریگ روان دارد

فارغ ز بد و نیک جهان گذران باش بی داعیه چون دیدهٔ حیرت زدگان باش

این نکتهٔ سربسته بهشیار مگوئید در بیخبری گوش من آواز خبر باش

نه از منزل نه از ره نه ز همراهان خبر دارم من آن کورم که رهبر کرده در صحرا فراموشم

همان چون طوق قمری حلقهٔ بیرون در بامم اگر آرد برون سر و روان سر از گریبانم

عالم بیخبری طرفه بهشتی بوده است حیف صد حیف که ما دیر خبردار شدیم

فیض در بیخبری بود چو هشیار شدیم صرفه در خواب گران بود چو بیدار شدیم

از ما خبر کعبهٔ مقصود مپرسید ما بیخبران قافلهٔ ریگ روانیم

هر چند بر آورده آن جان جهانم چون خانه ندارم خبر از صاحب خانه

ز حیرانی یکی گردیده هجران و وصال من گریبان در کف من دامن یار است پنداری

حسب حال و خصوصیات اخلاقی خود

حیران اطوار خودم درماندهٔ کار خودم هر لحظه دارم نیتی چون قرعهٔ رمالها

گرچه ویرانیم اما دلنشین افتاده ایم سیل نتواند گذشتن از خراب آباد ما

ما گل بجای صید بفتراک بسته‌ایم — بلبل نفس گسسته دود در رکاب ما

طشت من چون آفتاب از بام چرخ افتاده است — ساده لوح آنکس که میخواهد کند رسوا مرا

در گوش قدردانی من حلقهٔ زر است — هر کس که گوشمال بجا میدهد مرا

میکشد خاطر بجا و منزل دیگر مرا — چرخ گویا ساخت از آب و گل دیگر مرا

تا ننوشانم نگردد در مذاقم خوشگوار — در قدح چون خضر اگر آب بقا باشد مرا

بازی ما گرچه اول خام می‌آید بچشم — در عقب دارد تماشاهای رنگین نرد ما

موقوف نسیم است ز هم ریختن ما — چون برگ خزان پا برکاب است دل ما

از دل بیدار و آه آتشین و اشک گرم — دستگاه زندگی چون شمع خاموشم گذشت

ممکن بخوردن خشم و غضب ملامت من — نمیتوانم از این میوهٔ حلال گذشت

حلقهٔ بندگی عشق بود در گوشم — چشم بد دور از این حلقه که در گوش من است

سرگذشت روزگار خوشدلی از من مپرس — صفحهٔ خاطر از این خواب فراموشم شده است

امروز نیست غیر دل بی غبار ما — آیینه‌ای که پیش نفس میتوان گرفت

مستم اما در بی آزاری کم از طوفان نیم — موج بی پروایم اما با حبابم کار نیست

دل من گرم نگردد بسخن با هر کس — نشود نور بهر بزم چراغی که مراست

۵۴

هر بلبلی که زمزمه بنیاد میکند — اول مرا ز برگ گلی یاد میکند

پیرانه سر همای سعادت بمن رسید — وقت زوال سایه دولت بمن رسید

پیمانه ام ز رعشه پیری بخاک ریخت — بعد از هزار دور که نوبت بما رسید

بجرم اینکه چون گل خنده رو افتاده ام صائب — بقصد جان من هر خار تیری در کمان دارد

جمعی که بسته اند کمر در شکست ما — غیر از صفا ز آینهٔ ما چه دیده اند

کنار ما در ایام را آن طفل بدخویم — که نتواند بکام هر دو عالم کرد خاموشم

اگرچه سنگ نیم خاک پای نیکانم — عجب که تشنه بمانم سفال ریحانم

تفاوت است میان شنیدن من و تو — تو بستن در و من فتح باب میشنوم

بگرد خوان مردم چون مگس ناخوانده چون گردم — که من در خانهٔ خود از حیا ناخوانده مهمانم

از روی گرم سرزنش خار میکشم — دائم ز حسن خلق خود آزار میکشم

در طینت ملایم من نیست سرکشی — باریکتر ز موی میان است گردنم

هیچکس حق نمک چون من نمیدارد نگاه — داده ام حاصل اگر در شوره زار افتاده ام

در گوشش عشق بازان چون عدهٔ صیامیم — در چشم می پرستان چون قطرهٔ شرابیم

چون سرمه در نظرها هرگز گران نگردیم — ما در سواد عالم چون شعر انتخابیم

یوسف مصر وجودیم از عزیزی‌ها ولیک — هر که با ما خواجگی از سر گذارد بنده‌ایم

ادب گذاشته بر روی یکدگر دستم — وگرنه هیچ صدف نیست بی گهر دستم

مدتی چون شعله زین مجمر زبان‌آور شدیم — باز چون اخگر نهان در زیر خاکستر شدیم

با خرابیهای ظاهر دلنشین افتاده‌ام — سیل نتواند گذشت از خاک دامنگیر من

بنسیمی ز هم اوراق دلم می‌ریزد — بتأمل گذر از نخل خزان دیدهٔ من

سینهٔ صائب زیارتگاه ارباب دل است — گر مسلمان زاده‌ای این کعبه را ویران مکن

حرف پوچ از من کسی وقت غضب نشنیده است — کف نیارد دهر طوفان لب دریای من

ز بسکه تلخی دوران کشیده‌ام صائب — دهان مار شود تلخ از گزیدن من

حرص و آز

ز نقصان بصیرت طامعان را نیست پروائی — که چشم کور گردد کاسهٔ دریوزه سائل را

گردون سیاه کاسه ز طبع بخیل نیست — هر جا طمع وجود ندارد بخیل نیست

حریص را نکند نعمت دو عالم سیر — همیشه آتش سوزنده اشتها دارد

بشمار نفس افتاد ترا کار ز حرص — هر سر موی تو مشغول بکاری باشد

هم از کودک مزاجیهای حرص است — که در صد سالگی دندان برآید

فغان که کاسهٔ زرین بی‌نیازی را[۵۶] ‌ گرسنه‌چشمی ما کاسهٔ گدائی کرد

پیران تلاش رزق فزون از جوان کنند ‌ حرص گدا شود طرف شام بیشتر

دست طمع که پیش کسان میکنی دراز ‌ پل بسته‌ای که بگذری از آبروی خویش

گفتم ز پیری شود بند علایق سست‌تر ‌ قامت خم حلقه‌ای افزود بر زنجیر من

خوی خوش و خوش مشربی

مرا از صافی مشرب ز خود داند هر قومی ‌ که هر طرفی برنگ خود برآرد آب روشن را

وسعت مشرب مرا در صد بلا انداخته‌ست ‌ هست در دل عقده‌ها از خوش‌عنانی تاک را

از آن با وسعت مشرب به مذهب ساختم صائب ‌ که یک آهوی وحشی نیست این صحرای دلکش را

خوی خوش در نوبهار عافیت دارد مرا ‌ خاکساری در حصار عافیت دارد مرا

زمانه بوته خار از درشت‌خوئی تست ‌ اگر شوی تو ملایم جهان گلستان است

هر که را دایرهٔ خلق وسیع افتاده‌ست ‌ چار دیوار عناصر نکند دلگیرش

خیال معشوق

چنان به فکر تو از خویشتن فرو رفتم ‌ که خشک شد چو سبو دست زیر سر ما را

صائب به فکر گوشه‌چشمی فتاده‌ایم ‌ دیگر مگر بخواب ببینیم خواب را

نیست باز آمدن از فکر وصال تو مرا — با رفیقان موافق سفر دور خوش است

عندلیبی که در خیال گل است — هر کجا غنچه میشود چمن است

با خیال خشک تا کی سر بکف بالین نهم — دست در آغوش با تصویر کردن مشکل است

با خیال دوست صحبت داشتن خوش نعمتی است — میبرم غیرت بر آن عاشق که تنها میشود

مست خیال را بوصال احتیاج نیست — بوی گلم ز صحبت گل بی نیاز کرد

با خیال یار در یک پیرهن خوابیده‌ام — برندارد دست سر ز بالین هر که بیدارم کند

حضور گوشهٔ عزلت بعنقا باد ارزانی — خیال او میان انجمن در خلوتم دارد

که میگوید پری در دیدهٔ مردم نمیآید — که دائم در نظر باشد پریزادی که من دارم

کجاست جذبهٔ عشقی که بر کنار روم — بگوشه‌ای بنشینم بفکر یار روم

چو تخم سوخته از خاک بر نمیآید — سری که من بخیال تو زیر پر دارم

نمیدانم که در خاطر گذر دارد همین دانم — که بوی سنبل فردوس میآید ز آدمن

ذوق وصال میگزد از دور دست — گرم است بسکه صحبت من با خیال تو

خرابات

در خرابات مغان منزل نمیباید گرفت — چون گرفتی کین کس در دل نمیباید گرفت

ادب پیر خرابات نگهداشتنی است — طبع پیران و دل نازک اطفال یکی است

آب از سرچشمه صائب لذتی دیگر دهد — باده را در خانه خمار میباید کشید

از آن معمور میباشد خرابات مغان صائب — که آنجا هر که غمگین میرود دلشاد میآید

یا سبو یا خم می یا قدح باده کنند — یک کف خاک در این میکده ضایع نشود

عجب که راه بدیر مغان توانم برد — مرا که نیست بجز سبحه هیچ دستاویز

ای دل بخرابات حقیقت گذری کن — خود را بدو پیمانه جهان دگری کن

می بده می بستان دست بزن پای بکوب — بخرابات نه از بهر نماز آمده ای

خموشی

ایکه از عالم معنی خبری نیست ترا — بهتر از مهر خموشی هنری نیست ترا

صائب ز لب گوهر شهوار بریزد — چندی چو صدف تا نکنی مهر دهان را

گوش اگر داری در این بستانسرا هر غنچه‌ای — میکند با صد زبان تلقین خاموشی ترا

نیست مانع بحر را گرداب از جوش و خروش — مهر خاموشی چه سازد با لب گویا مرا

توان بمهر خموشی دهان پر گو بست — اگر بموم توان بست چشم مجمر را

سینه ها را خامشی گنجینه گوهر کند — یاد دارم از صدف این نکته سربسته را



در مقام حرف مهر خامشی بر لب زدن — تیغ را زیر سپر در جنگ پنهان کردن است

خامشی با دستگاه معرفت زیبنده است — بر سر خوان تهی سرپوش دیدن مشکل است

از حدیث دلگشا صائب دهن را دوختن — یوسف پاکیزه دامن را به زندان کردن است

خامشی پرده اسرار حقیقت نشود — مشک هر چند که در پرده بود غماز است

مهر خاموشی به لب پیش سخن‌چینان زدن — خار را چون در جگر از حفظ دامان کردن است

غم ندارد راه در دارالامان خامشی — غنچهٔ تصویر فارغ از غم پژمردن است

چون صدف هر کس که دندان بر سر دندان نهد — سینه‌اش بی گفتگو گنجینهٔ دریا شود

سرگرانان به خموشی ادب خصم کنند — تیغ این طایفه در معرکه عریان نبود

درگذر از گفتگو تا ساغر هوشت دهند — جنت دربسته از لبهای خاموشت دهند

خموشی حجت ناطق بود جویای گوهر را — که از غواص در دریا نفس بیرون نمی‌آید

تا کی ز حسرت لب خاموش خون خورم — این آرزو مرا به لب گور می‌برد

دلی خزینهٔ گوهر شود که چون دریا — هزار مهر ز گرداب بر دهان دارد

نمی‌رسد به زبان خموشی آسیبی — خط مسلمی این خوشه از درو دارد

شرم دار از غنچهٔ خاموش با چندین زبان — چند بتوان بود صائب عاشق گفتار خویش

جوشش دریا کم نمیگردد بسرپوش حباب — مهر خاموشی چه پا زد بالب گویای من

ز خاموشی دهن غنچه مشکبو گردید — خوشا لبی که بود مهردار خاموشی

خنده

ای گل که موج خنده ات از سر گذشته است — آماده باش گریه تلخ گلاب را

خنده چون مینای می کم کن که چون خالی شدی — میگذارد چرخ بر طاق فراموشی ترا

جز اینکه طعمه شهباز شد دلت چون کبک — چه گل شکفت از این خنده بلند ترا

نمیتوان غم دل را بخنده بیرون کرد — ز خنده روی گل تلخی از گلاب نرفت

شد از گرفتگی خلق کار بر من سخت — سزای سنگ بود پسته ای که خندان نیست

مهر زن بر دهن خنده که در بزم جهان — سر خود میخورد آن پسته که خندان باشد

دل

چون غنچه محال است که از پوست درآید — چندانکه در این سبز حصار است دل ما

جای من خالی است در وحشت سرای آب و گل — بعد از این صائب سراغ از گوشه دل کن مرا

دل را ز قید جسم رها میکنیم ما — این دانه را ز کاه جدا میکنیم ما

حیات جاودانی از خدا چون خضر میخواهم — که پاک از سبزه بیگانه سازم گلشن دل را

ازان پیوسته چون پرگار میگردم بگرد دل — که وقتی جلوه‌گاه آن پری رخسار بود اینجا

بچشم ظاهر اگر رخصت تماشا نیست — نبسته است کسی شاهراه دل ما را

نیست فرق از تن دل افسرده خودکام را — رنگ برگ خویش باشد میوه‌های خام را

دل چو غافل شد ز حق قربان پذیرتر شود — میبرد هر جا که خواهد اسب خواب‌آلود را

دل چو بیناست چه غم دیده اگر نابیناست — خانهٔ آینه را روشنی از روزن نیست

پرتو شمع محال است بروزن برسد — بینش چشم من از دیدهٔ بیدار دل است

زاهد نیم بشمرهٔ گل مشورت کنم — تسبیح استخارهٔ من عقدهٔ دل است

مکن بخانهٔ گل روزگار خود ضایع — ترا که دست بتعمیر خانهٔ دل هست

آنکه ما سرگشته‌ایم در دل بوده است — دوری ما عاشقان از قرب منزل بوده است

هر کبابی که بود شور نمی‌باشد خوش — دل کبابی است که هر چند بود شور خوش است

شمع دل را از هواهای مخالف پاس دار — وقت رفتن گر چراغی پیش پا میبایدت

همچو آن رهرو که خواب‌آلوده از منزل گذشت — کعبه را گم کرد هر کس بیخبر از دل گذشت

بغیر دل که عزیز و نگاهداشتنی است — جهان و هر چه در او هست واگذاشتنی است

از دل مگذر که خواب آسایش — در سایهٔ این شکسته دیوار است

آنکس که در سراغش هم زدم جهان را — صائب ز روزن دل دیدار می‌نماید

یکبار رو چرا بدر دل نمی‌کنند — این ناکسان که زحمت درهای دهند

از دل در این جهان طمع خرمی مدار — کاین دانه در زمین دگر سبز میشود

در سینه صد چاک نگنجد دل عاشق — سیمرغ محال است قفس داشته باشد

توشه‌ای چون پاره دل بر میانت بسته‌اند — مرکبی چون ابلق لیل و نهارت داده‌اند

دل ز قید جسم چون آزاد گردد واشود — چون حباب از خود کند قالب تهی دریا شود

دل آگاهی و هشیاری

اگر در خواب بیهوشی نباشد گوشها ما را — بحرفی میتوان تقریر کردن داستانها را

مستغنی از دلیل بود دل چو آگه است — نموده کس بطلبد نما قبله‌گاه را

هیچ نقشی نیست کز آئینه رو پنهان کند — دل چو روشن شد کتاب و دفتری در کار نیست

طفل طبعان را تماشا عمر ضایع کردن است — چشم عبرت بین اگر باشد تماشا هم خوش است

چشمی که فروغ از دل بیدار ندارد — شمعی است که شایسته بالین مزار است

مهر روشن نکند خانه بی روزن را — دل بیدار ز چشم نگران باید جست

گواهی دل آگاه خضر مطلب ماست — بهر طرف که روی فال از این کتاب بگیر

در بزم روزگار بجز سوختن چو شمع   دیگر چه طرف از دل بیدار بسته‌ام

در کتاب دیده و بیناست هر نعمت که هست   از خدا چیزی بغیر از دیدهٔ بینا مجو

به بیداری سر آور روزگار زندگانی را   بزیر خاک اگر خواب فراغت در نظر داری

درد طلب

در طلب سستی چو ارباب هوس کردن چرا   راه دوری پیش داری رو بپس کردن چرا

در ره دوری که میباید نفس در پویه کرد   عمر صرف پوچ گوئی چون جرس کردن چرا

منزل ما همرکاب ماست هر جا میرویم   در سفر با طالع ریگ روان داریم ما

نظر بر منزل افکن از بلند و پست فارغ شو   که شد هموار راه من ز پیش پا ندیدن ها

هلاک غیرت آن رهروم که میدارد   ز چشم آبله پنهان برهنه پائی را

طالب حق را چو تیری کز کمان بیرون رود   هیچ جا آرام تا منزل نمیباید گرفت

آب ستاده آینه زنگ بسته است   بیچاره رهروی که بمنزل رسیده است

دست از طلب مدار که در طریق عشق   از پا فتادنی که بمنزل برابر است

اگرچه کعبهٔ مقصد نصیب هر دل نیست   ز پا فتادن این راه کم ز منزل نیست

خاکت بسر که چوب عصا در ره طلب   یک گام پیشتر ز تو در استقامت است

۶۴

رو نگرداند ز تیغ آتشین آفتاب — هر که در راه طلب چون صبح دامانی شکست

در وادی طلب نفس برق و باد سوخت — این راه را دگر که تواند بسر رساند

در بیابانی که نعل شوق من در آتش است — نقش پای ناقه پیشاپیش محمل میرود

محرومیم نتیجه نقصان عشق نیست — ره دور بود کوتهی از بال و پر نشد

چون دست عروسان نگار است سراپا — پائی که ز بیداد مغیلان گله دارد

گر ز افتادگی این راه نمیشد کوتاه — دوری کعبه مقصود چه با ما میکرد

عزم چون افتاد صادق نیست باک از بعد راه — اشتیاق وصل شکر مور را پر میدهد

نزدیکتر بکعبه مقصود میشوم — چندانکه اضطراب مرا دور میبرد

راه رو چون سیل میباید که سر بر پا رود — پیش پای خویش دیدن راه ما را دور کرد

مکش دست طلب از دامن صدق طلب صائب — که گمره میشود آنکس که از رهبر جدا ماند

بدامان غرور آب زمزم گرد ننشیند — اگر صد تشنه از پا در بیابان حجاز افتد

بهر چشمه این بادیه از زهره شیر است — زنهار مشو همسفر بی جگری چند

ز بر نسیم بگذر ار میتوان بدر برد — چه لازم است مقید بهمرهان باشید

مکن ز سختی ره شکوه همچو نوسفران — که خاک نرم کند آب راکدان رها

شاید سپری از منزل مقصود برآری
چون گرد سپری در پی این قافله بگذار

صدق پیش آور که صبح صادق از صدق طلب
از تنور سرد آرد گرم بیرون نان خویش

راه سخت و همرهان ناساز و مرکب کند رو
هیچ رهرو را چندین جا نباید پای لنگ

از بس نشان دوری این ره شنیده‌ام
انجام را تصور آغاز میکنم

نعل سفرم جای دگر بوده در آتش
در سایهٔ دنیا بری خفتم و رفتم

گرچه نتوان یافتن آن گوهر نایاب را
تا نفس باقی است صائب جستجوئی میکنم

گر قفس را آهن و فولاد بود میشکنیم
طوطیانیم که رو در شکرستان داریم

گرم رفتاری چو من دشت جنون هرگز نداشت
موی آتش دیده گردد خار زیر پای من

با این شوقی که من در کعبهٔ مقصود رو دارم
دلی از سنگ میباید که گردد سنگ راه من

تجلی سنگ را نومید نگذاشت
مترس از دورباش لن ترانی

دختر رز

حاشا که گذارد کرم ساقی کوثر
در گلشن فردوس ملامتگر رز را

ز بیقراری مادر دو سر کشید بالین
شبی که دختر رز نیست در حبالهٔ ما

هرکه دارد شیشهٔ خود را بگلشن میکشد
وعده گاه دختر رز باز در پای گل است

دفتر آداب را در بزم می شیرازه نیست — دختر رز حرف در کار فلاطون میکند

در خرابات مغان بی عصمتی را راه نیست — دختر رز با سیه پستان بخلوت میرود

درویش و توانگر

بزیر خاک غنی را ز مردم درویش — اگر زیادتی هست حسرتی چند است

مخور فریب صلاح توانگران زنهار — که روزه داشتن سفله صرفه نان است

نیست مفلس را ز قرب اغنیا جز پیچ و تاب — رشته در عقد گهر هر روز لاغرتر شود

توانگر از نشاط فربهی در خود نمی گنجد — از این غافل که هم پهلوی چرب است قصابش

دعا و نفرین

هرچه از پیش نظر رفت بیادش آید — یارب آن روز مبادا که کنی یاد مرا

رنج غربت نکشد هر که درین فصل بهار — قفس بلبل ما را ز گلستان آویخت

محتسب از عاجزی دست سبوی باده بست — بشکند دستی که دست مردم افتاده بست

در حشر از صراط سبکبار بگذرد — هر کس مرا بدوش بمیخانه میبرد

مبادا هیچکس را روز سختی در کمین یارب — دل گندم دو نیم از بیم سنگ آسیا گردد

یارب نرسد گرد غمی بر دل ایشان — هرچند غم صائب بیچاره ندارند

آنکه از چشم تو انداخت مرا بی‌تقصیر چشم دارم به همین درد گرفتار شود

هر که از دامن او دست مرا کوته کرد دارم امید که دستش به گریبان نرسد

روزت از روز دگر خوشتر و نیکوتر باد که شد امروز من از وعدهٔ فردای تو خوش

یارب آشفتگی زلف به دستارش ده چشم بیمار بگیر و دل بیمارش ده

چاک چون صبح کن از عشق گریبانش را سر چو خورشید به هر کوچه و بازارش ده

نیست از سنگدلم ور نه دعا میکردم که ز نکویان بجز داغ عشق سر و کارش ده

ذکر شهرها

هند را چون نستایم که در این خاک سیاه شعلهٔ شهرت من جامهٔ رعنائی یافت

اینقدر گوهر ز دریای معانی کزما صائب از شوق سخن سنجان کاشان آورد

تا بلبل باغ فرح آباد توان شد صائب هوس گلشن کشمیر ندارد

از راه کعبه با جگر تشنه آمده است یک بوسه نذر صائب ما میتوان نمود

چگونه دیدهٔ صائب گهرفشان نشود که روز ملک خراسان باصفهان دارد

یاد بغداد و طواف مرقد شاه نجف از دل صائب حضور اصفهان را میبرد

حدیث خوبی مازندران و اشرف را زبان کوته صائب چه شرح فرماید

صائب ز خط سبز نکویان در اصفهان — سیر بهار خطهٔ کشمیر میکند

خوشا عشرت سرای کابل و دامان کهسارش — که ناخن بر دل گل میزند مژگان هر خارش

چه موزون است یارب طاق ابروی پل مستان — خدا از چشم شور زاهدان بادا نگهدارش

حصار ماربیچش اژدهای گنج را ماند — که میآرد بگنج شایگان هر خشت دیوارش

تعالی الله از باغ جهان آرا و شهر آرا — که طوبی خشک برجا مانده است از رشک اشجارش

نماز صبح واجب میشود بر پاکدامانان — سفیدی میکند چون در دل شب یاسمن زارش

حریف دلبران شهر قزوین نیستی صائب — بکش خود را بشهر اصفهان آهسته آهسته

ذره و خورشید

بی وجود حق ز خود آثار هستی ما نیست — ذرهٔ ما چیز بی خورشید پیدا کردنست

منه بر ذره ای بی بصر انگشت گستاخی — که میلرزد دل خورشید تا موجود میگردد

چون ذره میروند بهر گوشه عاشقان — شاید بآفتاب جهانتاب برخورند

سر بجای ذره میرقصد درین نخچیرگاه — تیغ بازیهای آن خورشید طلعت را ببین

ذوق گرفتاری و دردمندی

بذوق بر سر خاکستر ادبار بنشینم — که بر آتش نشاند اشک من مسندنشینان را

من بداغ خود خوشم ای صبح دست از من بدار — صرف داغ مهر کن این مرهم کافور را

نیداند کسی در عشق قدر درد و محنت را — که استمرار نعمت میکند بیقدر نعمت را

مرغی که ناله‌اش نبود آشنای درد — زهر است همچو سبزهٔ بیگانه باغ را

میکند با من عداوت در لباس دوستی — بر سپهر رحم آورد هر کس که محجوب مرا

تا نسوزد تخم دلها را نیفشاند بخاک — داغ دارد ابر را تردستی دهقان ما

هر کس بخون دل ز می ناب صلح کرد — محکم گرفت دامن عیش مدام را

آسمان کو از خزان درد پامالم کند — هر که سرسبز از بهار عافیت دارد مرا

نیست اندیشه‌ام از خواب عدم میترسم — که فراموش کند چاشنی درد مرا

شوربختی تلخ کامان را باصلاح آورد — جز نمک درمان نباشد تلخی بادام را

از گریبان گهر چون رشته سر بیرون کند — هر که صائب سر نپیچد از کمند پیچ و تاب

هر رخنهٔ قفس دری از فیض بوده است — صد حیف از آن حیات که در آشیان گذشت

مقیدان همه از تنگی قفس نالند — منم که ناله‌ام از دلگشائی قفس است

سنگین شد از کنار پدر خواب راحتم — چون ماه مصر سیلی اخوانم آرزوست

من و ملازمت غم که دستگاه نشاط — ز چشم مردم این روزگار تنگتر است

مگریز ز رد قبول آنکه ز اهل خرد است　　صیقل سینهٔ روشن گهران دست رد است

بذوق بخیه بر شمشیر جسم لاغرم دارد　　که شبنم بر کنار گل حسد بر بسترم دارد

مرا بحال خود ای عشق بیش ازین مگذار　　که بیغمی یکی از اهل روزگارم کرد

هیچ دردی بتر از عافیت دائم نیست　　تلخی تازه به از قند مکرر باشد

خوش آنکه از دو جهان گوشهٔ غمی دارد　　همیشه سر بگریبان ماتمی دارد

بدل خاصان است درد و داغ محنت را　　باچه استحقاق درد بیشمارم داده‌اند

بداد من برس ای عشق بیش ازین مپسند　　که زندگانی من صرف خورد و خواب شود

درد است بمقصود رساننده سالک　　گر درد نمی‌بود بحق راه نمی‌بود

خوشا دردی که بر مو بر تن من در خروش آید　　بهر پهلو که غلطم نالهٔ زخمی بگوش آید

ای ناخدای موج بفریاد من برس　　باد مراد کشتی ما را ز راه برد

نه برقی در کمین نه تند بادی در نظر دارد　　بامید که یارب خوشهٔ ما دانه می‌بندد

آنکه ترساندم از داغ بدان می‌ماند　　که کسی کوری پروانه چراغ افروزد

نمی‌گردید اگر ذوق گرفتاری عنان گیرم　　ز وحشت خون عالم در دل صیاد میکردم

باب و رنگ مرا نوبهار نفریبد　　بذوق داغ مگر سوی لاله زار روم

نگیری گر بهم رخنهٔ غمخانهٔ دل را ازین روزن دو عالم را تماشا میتوان کردن

هر کجا غم نیست آنجا زندگی مشکل بود زین سبب آدم بتعجیل از بهشت آمد برون

ایکه در آتشی از درد سر آزادی چندی از چوب قفس صندل پیشانی کن

راز عشق

راز عشق از دل تراوش میکند بی اختیار این شراب برق جولان میگدازد شیشه را

تنها نه اشک راز مرا جسته جسته گفت غماز رنگ هم بزبان شکسته گفت

رازی که بود پرده نشین همچو اشک من مژگان شوخ چشم بمردم نشسته گفت

از آن بچشم ره گریه بسته ام صائب که جای اشک گهرهای راز میآرد

عمری است در میان لب و سینهٔ من است رازی که بوسه بر لب اظهار میزند

لب از اظهار راز عشق بستم گرچه میدانم ز شوخی در دل سنگ این شرر پنهان نمیماند

بر سر راز تو چون بید دلم میلرزد شیشه از بادهٔ پرزور خطرها دارد

رشته و گوهر

چو رشته هر که شد از پیچ و تاب من آگاه ز آب دیدهٔ خود در گهر گرفت مرا

میتوان کردن بنرمی راه در دلهای سخت رشته از همواری خود غوطه در گوهر زده است

تا خویش را بکوچهٔ گوهر رسانده‌ایم / صد بار رشتهٔ نفس ما گسسته است

حمایت ضعف مانع پریشانی است / وگرنه رشته سزاوار قرب گوهر نیست

جمعی که قطع راه بمژگان تر کنند / چون رشته دست در کمر صد گهر کنند

آتش سوزان بود نزدیکی سیمین بران / رشته در عقد گهر هر روز لاغرتر شود

اگرچه رشته ز تاب گهر چنان لاغر شد / کشید از مغز گوهر انتقام آهسته آهسته

زهاد ریائی

فکر صید خلق دارد زاهدان گوشه‌گیر / خاکساری پردهٔ تزویر باشد دام را

ز مکر سبحه‌شماران خدا نگهدارد / که صد سر است بیک حلقهٔ کمند آنجا

بشوی دست ز درد و نماز وقت طعام / ز انتظار مکن خون بدل جماعت را

پیش از این جامهٔ صیاد ز خار و خس بود / این زمان خرقهٔ پشمین و کلاه نمد است

رندی است که اسباب وی آسان بدست است / سرمایهٔ تزویر عصائی و ردائی است

تا از این بعد چه از پرده برآید کامروز / دور پرواری عمامه و قطر شکم است

عقل و فطرت بجوی نستانند / دور دور شکم و دستار است

خرقهٔ تزویر از باد غرور آبستن است / حق‌پرستی در لباس اطلس و دیبا خوش است

صد بیابان در میان دارند تا از اتفاق ۷۳ گرچه در پهلوی هم چون سبحه صد دانه اند

واعظ چه شوی گرم لب بی نمک تو   تبخاله‌ای از گرمی گفتار ندارد

بر حذر باش که این دست و دهان آغشتگان   خانه پردازتر از سیل فنا می‌باشند

مخور صائب فریب زهد از عمامهٔ زهاد   که در گنبد ز بی‌مغزی صدا بسیار می‌پیچد

کار با عمامه و قطر شکم افتاده است   خم در این مجلس بزرگیها با فلاطون کند

گنبد مسجد شهر از همه فاضل‌تر بود   گر بعمامه کسی گوی فضیلت می‌برد

پشه با شب زنده داری خون مردم می‌مکد   زینهار از زاهد شب زنده دار اندیشه کن

بقیل و قال نتوان در حریم کعبه محرم شد   همان بهتر که این ناقوس در بتخانه آویزی

زنبور

از خس و خاشاک بگذر گرد گلها کن طواف   تا چو زنبور عسل پر شهد سازی خانه را

چون بتلخی عاقبت برجای میاید لذاشت   چند چون زنبور سازی تکیه‌گاه از نیش جهت

بشیرینی سر آرد نوبهار زندگانی را   چو زنبور عسل آن را که منزل مختصر باشد

برچین چو عنکبوت کمند فریب را   زنبور وار خانه پر انگبین گذار

مور بی آزار دائم خون خود را میخورد   خانه پر شهد میخواهی برو زنبور باش

هزار خانه چو زنبور کرده‌ای پرشهد ۷۴ اگر گزیدن مردم شعار داشتی

زخم زبان

گرم تر کرد مَن سوخته را زخم زبان　　شعله آتش سوزان ز خس و خار افزود

در دل صاف نماند اثر تیغ زبان　　زخم این آینه چون آب بهم می‌آید

چه حرفهای خنک صائب از سیاه دلان　　برای خاطر آن آفتاب میشنوم

بیک حرف سبک صد کوه تمکین رنگ میبازد　　نسیمی میتواند بحر را بیدست و پا کردن

زاهد و عشق

ز حرف عشق رسوای جهان شد زاهد خودبین　　به از ده پرده داری نیست عقل روستائی را

طریق عقل را بر عشق رجحان میدهد نادان　　عصائی بهتر از صد شمع کافوری است اعمی را

بحث عشق است ای زاهد خموشی پیشه کن　　عرض علم و موشکافیها بعرض ریش نیست

رتبهٔ زمزمهٔ عشق ندارد زاهد　　بگذارید که آوازهٔ جنت شنود

زاهد و می

با شراب تلخ زاهد ترشروئی میکند　　کو جوانمردی که سازد کار این بی‌پیر را

چه لازم است بزاهد بروی می دادن　　بخاک تیره مریزید آبروی شراب

سنگ در عصمت سرای جام جم میافکنید — گر بریزد خون واعظ دختر رز مرد نیست

مگذار شیخ را که بمیخانه بگذرد — کان خودپرست دشمن پیر خم است

می که اهل شعور بند داغ نشئهٔ آن — چرا کسی بفقیهان بی شعور دهد

سرو و قمری آزادگی

نیست در بندگی سرو قدان آزادی — نتوان فاخته را طوق ز گردن وا شست

طعنهٔ بیحاصلی بر سرو ای قمری مزن — برگ سبزی ارمغان دم موزونان است

بر شاخ سرو تکیه چو قمری چرا کنم — نتوان بدوش مردم آزاده بار شد

از آن سرو از درختان سرفرازی بیشتر دارد — که با دست تهی صد بینوا از زیر سر دارد

از حوادث دل آزاده چه پروا دارد — چهرهٔ سرو ز بیداد خزان زرد نشد

دوستی با تازه رویان عمر را سازد دراز — وقت قمری خوش که خود را میکند قربان سرو

تو از سنجاب داری طوق و من از آهن ای قمری — ببین سرو تو بیرحم است یا سرو من ای قمری

سرو را یک مصرع از قید خزان آزاد کرد — زنده جاوید میگردی اگر موزون شوی

سپند

بمحفل تو که خامش نبود سپند آنجا — کرا است زهره که سازد صدا بلند آنجا

در آن محفل که من صائب تلاش گفتگو دارم ‌ صدا غیر از سپند از هیچکس بیرون نمی‌آید

مهر بر لب زن که در خاموشی جاوید ماند ‌ چون سپند آنکس که کرد آواز در محفل بلند

سپندی را به تعلیم دل من نامزد کردان ‌ که آداب نشست و خاست در محفل نمیدانم

ز رشک بیقراری سوختم کو آتشین روئی ‌ که منهم چون سپند از جای خود چالاک برخیزم

بهرزه ناله و فریاد ای سپند مکن ‌ اگر ز سوختگانی صدا بلند مکن

سحرخیزی و صبح

ز فیض صبح مشو غافل ای سیاه درون ‌ صفای این نفس بی غبار را دریاب

زنهار مده فیض سحر را بشکر خواب ‌ صد تنگ شکر بیش در این کاسه شیر است

بوی گل و باد سحری بر سر راهند ‌ گر میروی از خود به از این قافله‌ای نیست

از حد گذشت وقت سحر آرمیدنت ‌ پستان صبح خشک شد از نامکیدنت

صائب سری برآر و تماشای صبح کن ‌ تنگ نیستی چه مرده‌ای از بهر خواب صبح

در قدح خون شفق هست و چو گل میخندد ‌ مشرب مردم پاکیزه گهر دارد صبح

خورشید بوسه بر قدح رهروان زند ‌ سر بر زند ز دیده شب زنده دار صبح

در سحر دیده تر عالم شبها دلیل گردد ‌ چشمی که شد چو انجم محو نظاره صبح

گر باخلاص رخ خود بزمین سائی صبح | روشن از خانه چو خورشید برون آئی صبح

سر بگریبان خواب از چه فرو برده‌ای | بر قد روشندلان جامه بریده است صبح

دل از آن زلف و بنا گوش چه گلها که نچید | بی اثر نیست فغانهای شب و زاری صبح

پیشتر زانکه شود آتش خورشید بلند | بر فروز آتش آهی بطلب کاری صبح

بدامانش نیاویزم بدامان که آویزم | همین صبح است در عالم که آهی در جگر دارد

دمید صبح چه خامش نشسته‌ای ای صبا | بگو باه بدر یوزهٔ اثر برود

در این دو وقت اجابت گشاده پیشانی است | دل شب ار نتوانی سپیده دم برخیز

بدامن میدود دستم گریبان میدرد هوشم | نمیدانم چه میگوید نسیم صبح در گوشم

اگر خواهی که خورشید از گریبانت برآید | سحر خیزی کن و خود همچو صبح پاکدامن کن

صد بار فلک پیرهن خویش قبا کرد | یکبار ز تو بیدرد گریبان ندریدی

سیلاب و دریا

ما که در ته هر بن مو کوه گرانی داریم | هیچ سیلاب بدریا نرساند ما را

از خویش رفتگان را حاجت براهبر نیست | یک منزل است دریا سیل سبک عنان را

این ندا میرسد از رفتن سیلاب بگوش | که در این خشک ممانید که دریائی هست

چون شود کامل افتد حاجت بر هنمایست — سیلاب را بدریا آخر که راهبر شد

از عنان گیری خاشاک چه پروا دارد — سیل را چون کشش بحر عنانگیر شود

خاکیان را چه بود غیر گنه ره آورد — سیل غیر از خس و خاشاک بعمان چه برد

طلبکار خدا را منزل از ره دورتر باشد — بدریا چون رسد سیلاب آغاز سفر باشد

ز پیش پا ندیدن سیل آید راست تا دریا — چه غم از بلند و پست دنیا چون عصا باشم

گرد پیشه از چهره ما شسته نگردد — تا رخت چو سیلاب بدریا نکشیم

سر بجیب کشیدن

روشنگر ایام بیک روز جلا داد — آیینه زانوی من و ساغر جم را

آسوده ز اخترانم و فارغ ز نوبهار — در زیر بال خویش کنم سیر باغ را

هر که خود را جمع سازد همه عالم دراوست — بحر را از حلقه گرداب میجوییم ما

سر بجیب خویش دزدیدم کلاهی شد مرا — جمع کردم پای و دامن پادشاهی شد مرا

هر که باریک شد از فکر توانائی یافت — هر که افتاد ز جا پایه گیرائی یافت

خبر ز ساحل این بحر آنکسان دانند — که سر بجیب فرو برده همچو گرداند

تو مرد صحبت دل نیستی چه میدانی — که سر بجیب کشیدن چه عالمی دارد

بکسی بود مسلّم سفر دیار وحدت — که درون خانه باشد همه جا رسیده بالش

هر که چون غنچه سر خود بگریبان نبرد — وقت رفتن ز گلستان لب خندان نبرد

دل نیست عقده‌ای که گشاید بزور فکر — بیهوده سر بجیب تفکر کشیده‌ایم

جام جم آیینه دار کاسه زانوی ماست — ما چو طفلان هر طرف بهر تماشا میرویم

صائب نبری تا بگریبان سر خود را — هرگز نبری گوی سعادت ز میانه

سخن و سخنوران

از بخت سیه نیست گذر اهل رقم را — بی چاک که دیده است گریبان قلم را

اگر نه زینت نظم است از چه رو صائب — مقام بر سر چشم است بیت ابرو را

در حسن بی تکلف معنی نظر کن — از زره مرو بخال و خط استعاره‌ها

بی خون جگر معنی رنگین ندهد روی — چون نافه بریدند بخون ناف سخن را

دلیل عزّت اهل سخن همین کافیست — که خرده‌های قلم زیر پا نباید ریخت

مکیدن سر انگشت خامه چون طفلان — گواه بی کسی و بینوائی سخن است

کار ما نیست سر زلف سخن شانه زدن — اینقدر هست که یک پرده بازیگری است

همیشه بر سر چشم جهان بود جایش — تواند آنکه چو ابرو بهم دو مصرع بست

تا خراشیده نگردد نشود صاحب نام — دل رنگین سخنان همچو عقیق یمن است

رتبهٔ گفتار را حیرت تلافی میکند — چاره خاموشی است شعری را که از تحسین گذشت

عرق کلک سبک سیر مرا پاک کنید — که ز گلگشت سر کوی سخن میآید

باطن اهل سخن تیغ بکف استاده است — تا که گستاخ بمیدان سخن میآید

منقار بلبلان بشکرخنده باز بود — دشنام تلخ در دهن باغبان نبود

شعر بلند پا بسر عرش مینهاد — خورشید پایمال هر آستان نبود

بوئی میتوان صد گوهر ابر داشتن صائب — ز دل تا بر زبان یک نکته سنجیده میآید

عمر خود کوتاه کرد و نامهٔ خود را سیاه — هر که صائب چون قلم سر در سر گفتار کرد

از دو حرف قالبی کز دیگران آموخته است — دعوی گفتار بر طوطی مسلم کی شود

جمعی که چون قلم پی گفتار میروند — چون طفل نی سوار بجائی نمیرسند

اگر کلام نه از آسمان فرود آید — چرا بهر سخنی خامه در سجود آید

تا صائب ما بر سر گفتار بیاید — ای اهل سخن بر سر انصاف بیائید

دامن فکر بلند آسان نمیآید بدست — بسرو می پیچد بخود تا مصرعی موزون کند

صائب از قحط سخندان همه کس موزون است — کاش می بود درین عهد سخندانی چند

زناله‌ای که کند خامه میتوان دانست   که کوه درد بدل صاحب سخن دارد

مستمع صاحب سخن را بر سر کار آورد   غنچهٔ خاموش بلبل را بگفتار آورد

طوطی از همواری آیینه می‌آید بحرف   پیش ارباب سخن زنهار لوح ساده باش

رنگین سخنان در سخن خویش نهانند   از نکهت خود نیست بهر حال جدا گل

گریبان سخن صائب بدست آسان نمی‌آید   دلم شق چون قلم شد بسکه دنبال سخن رفتم

صائب بزیر تیغ سر آمد حیات من   زاندم که چون قلم بسخن آشنا شدم

خامه بیهوده به نبض مدبست مردم   نشود درد سخن به زبان وا کردن

بی تحرک نیست ممکن حرفی از من سر زند   گرچه دارم چون قلم چندین سخن در آستین

سفر

بی‌بصیرت از سفر کردن نگردد دیده‌ور   کوری اعمی نمی‌گردد از جای غریب

بلند نام نگردد کسیکه در وطن است   زنقش ساده بود تا عقیق در یمن است

گهر چو کرد وداع صدف عزیز شود   عزیز مصر بیعقوب این سخن میگفت

هر کس که بی رفیق موافق سفر کند   با خود هزار قافله تشویش میبرد

از مردم کم ظرف نیاید سفر بحر   پیداست حبابی چه نفس داشته باشد

فروغ شمع و نسیم گل از پی تو برفت — ز رفتن تو چرا انجمن غریب نگردد

چند در خاک وطن غنچه بود بال و پرم — در سر افتاده چو خورشید هوای سفرم

داغ آن دریانوردانم که چون زنجیر موج — وقت شورش برنمیدارند سر از پای هم

نمیآید ز من همراهی هر نوسفر صائب — رفیقی پای در راه طلب فرسوده میخواهم

سود سفر بود گذراندن بهمرهان — زنهار بی رفیق موافق سفر مکن

ساقی و ساغر

داغ دارد میکشان را تشنه‌چشمیهای من — میکنم خالی زمی در دست ساقی جام را

مه نو مینماید گوشه ابرو تو هم ساقی — چو گردون بر سر دست آر آن جام هلالی را

طلائی شد چمن ساقی بگردان جام زرین را — بکش بر روی اوراق خزان دست نگارین را

دو صبح صادق از یک گریبان سر بر آورده — ید بیضای ساقی با بیاض گردن مینا

همیشه دور بکام کسی نمیگردد — بیک دو جرعه من بیقرار را دریاب

دو صبح دست در آغوش یکدگر کردند — گلوی شیشه چو با ساعد بلور گرفت

تمام از گردش چشم تو شد کار من ساقی — ز دست من بگیر این جام را از خویشتن رفتم

یک نیم مست مگذار ساقی درین خرابات — هر ماه نو که سر زد ماه تمام گردان

سائل و سؤال

بزرگانی که مانع میشوند ارباب حاجت را
بچوب از آستان خویش میرانند دولت را

گرد خجالت از رخ سائل که میبرد
شرم کرم اگر نگدازد کریم را

باشد به از ملامت مردم خسیس
اهل کرم درشتی اگر با گدا کنند

میشود گوهر اگر جمع تواند کردن
آبروئی که بدریوزه گدا میریزد

از تلخی سؤال گروهی که واقفند
فرصت بلب گشودن سائل نمیدهند

لب سؤال سزاوار بخیه بیشتر است
عبث بخرقه خود بخیه میزند درویش

اگر نه تیرگی آرد طمع چرا سائل
چراغ میطلبد روز روشن از مردم

شبنم و خورشید و گل

تا شبنم افتاده بر افلاک برآید
خورشید جهانتاب فرو هشته رسنها

چون گل ز ساده لوحی در خواب ناز بودم
اشک وداع شبنم بیدار کرد ما را

میپرد چشمش که خورشید از کجا پیدا شود
شبنم ما در فنای خود بقا را دیده است

بقرب گل عذاران دل مبندید
وصیت نامهٔ شبنم همین است

ما چو خار از بهر سر دیوار گردن میکشیم
شبنم گستاخ را بنگر کجا آسوده است

بی گریه ای مباش که شبنم بطرف باغ — برگل ز فیض دیده تر دست یافته است

بر حسن زود سیر بهار اعتبار نیست — شبنم بروی گل بامانت نشسته است

هلاک فیض سبکروحیم که از گلشن — بیک نفس سر شبنم بآفتاب رساند

کی کم شد فروغ حسن گل از صحبت شبنم — چراغ پاکجانان روشنی از آب میگیرد

دل چو شبنم آب کن رو در گلستانش گذار — روی اشک آلود بر رخسار خندانش گذار

مشو چو سبزه زمین گیر از گرانجانی — در این بساط سبکروح تر ز شبنم باش

ای دیده گلچین بادب باش که شبنم — از دور بحسرت نگران است در این باغ

گرفت تاج زر از آفتاب شبنم من — همان ز پستی طالع بجای خویشتنم

کم نتوان بود در این باغ ز شبنم — صائب سری از روزن خورشید بدر کن

مشو ز شبنم خون گرم من ای شاخ گل غافل — که میسوزد نفس خورشید تابان در سراغ من

شکرگزاری

ماهی ز شکر بحر سراپا زبان شده است — غافل که حد شکر لب از شکر بستن است

تا در این باغی بشکر آنکه داری برگ و بار — برگ میباید فشاند و بار میباید کشید

بشکر آنکه ترا ره در این چمن دادند — مباش در پی تاراج بوستان تنها

هرچه احسان تو داده است بیان داریم — ما چه داریم ز خود تا ز تو پنهان داریم

هر که با جمعیت اظهار پریشانی کند — میزند فال پریشانی برای خویشتن

شب زنده داری

فروغ مهر باشد دیدهٔ اختر شماران را — صفای ماه باشد چهرهٔ شب زنده داران را

تو مست خواب و قدحهای فیض در دل شب — تمام چشم که دستی شود بلند کجا

آفتاب دولت بیدار در بالین تست — میشوی با خواب پای بید در هم بستر چرا

یاسمن خویش را عرض بامید بد — از گل شب بوی فیض بو نکشیده است صبح

میتوان پوشید چشم از هرچه می‌آید بچشم — آنچه نتوان چشم از او پوشید بیداری بود

دامن شب را ز کف چو صبح ندادم — تا ز گریبانم آفتاب برآمد

صائب سر خورشید بفتراک نبندی — بر خواب شبیخون نزنی تا سحری چند

یک چند خواب راحت بر خود حرام کردن — در ملک بی نشانی خود را بنام کردن

شوق و زنده دلی و استعداد عشق و سودا

فتنهٔ صد انجمن آشوب صد هنگامه‌ایم — گر بظاهر چون شراب کهنه خاموشیم ما

چنان آماده عشقیم از ذوق سبکروحی — که چسپ صورت دیوار از جا میبرد ما را

در این بساط من آن سیل پرشر و شورم — که بحر کوچه دهد همچو رود نیل مرا

بشکفد پروانه گر در انجمن بیند مرا — خیزد از بلبل فغان چون در چمن بیند مرا

ناخن من آبروی تیشهٔ فرهاد ریخت — آه اگر شیرین بچشم کوهکن بیند مرا

چنان شد عام در ایام ما ذوق گرفتاری — که آزادی کند دلگیر طفلان دبستان را

مباش بیدل و نالان که آتشین دلان — ز دست هم بربایند چون سپند ترا

جوش می خشتی اگر از خم صهبا بر داشت — سقف این میکده را جوش من از جا بر داشت

خشت از مستی من چون خم می بیهوش شد — در و دیوار درین میکده بیهوش من است

تا بوی گل سلسله جنبان نسیم است — بر باره آمد شد بستان نتوان بست

شعلهٔ سودا سزاوار دل پر شور ماست — آتش خورشید خواهد مجمر زرین چرخ

چنان رمیده ز آسودگی دلم چو صبا — که همچو زلف پریشانی از هوا گیرد

در گلستان بلبل و در انجمن پروانه باش — هر کجا دام تماشائی که بینی دانه باش

جماعتی که نخوردند آب زنده‌دلی — چو تخم سوخته ماندند جاودان در خاک

خانه‌ام بی انتظار خانه‌پرداز نبود — چشم وا ام در ره سیلاب چون پل داشتم

بیخودی چون غنچه در من دست از دل بر نداشت — میکند باد سحرگاهی گریبان پاره‌ام

نه امروز است سودای جنون را ریشه در جانم — بچوب گل ادب کردی معلم در دبستانم

چو مینای پر از می فتنه‌ها در زیر سر دارم — شود پر شور عالم چون ز سر دستار بردارم

با شعله خورشید چه سازد نفس صبح — روشنتر از آنم که توان کرد خموشم

بذوق ناله من آسمان میستاند تیر قصد — جهان ماتم سرا گردد اگر من از نوا افتم

گرچه ز افسرده دلانیم بظاهر صائب — عالمی را بدم گرم خود احیا کردیم

گل از من برگ و بلبل داشت آهنگ نوا از من — نماند از حسن و عشق آثار تا من از چمن رفتم

دل خوش مشرب ما داشت جوان عالم را — شد بها نو ز جهان پیر که ما پیر شدیم

صائب چو موج بر سر این بحر بی کنار — دائم ز خوش عنانی خود در کشاکشم

نه آن صیدم که عشق از فکر من غافل شود یکدم — نمک در چشم ریزد دام را ذوق شکار من

شمع و پروانه

گر روی دلی از طرف شمع ندیده است — صائب سبب جرأت پروانه که دیده است

زان شعله‌ها که از دل پروانه سر کشید — روشن نشد که شمع در این انجمن کجاست

سر کند معشوق را بیدست و پا بیتابی عاشق — بلرزد شمع بر خود چون ز جا پروانه برخیزد

هر که را بر خاک بنشانی بخاکت میکشد — شمع آخر تکیه بر خاکستر پروانه کرد

بیهوده نیست گریهٔ بی اختیار شمع آبی بر آتش دل پروانه میزند

شکوه از روزگار

چار بازار عناصر پُر ز مکر و رنگ شدست — وقت آن آمد که برچینند این بازارها

هر شب کواکب کم کنند از روزی ما پارها — هر روز گردد تنگتر سوراخ این غربالها

زان نمی بندم دم از خواهش که این چرخ خسیس — روزیم را میبرد گر بی دهن بیند مرا

در آتشم ز دیدهٔ شوخ ستاره‌ها — در هیچ خرمنی نفتد این شراره‌ها

آسیای فلک از آب مرّوت خالی است — تا دلت چاک چو گندم نشود نان مطلب

ما از این هستی ده روزه بجان آمده‌ایم — وای بر خضر که زندانی عُمر ابدست

سفلگان را زند چرخ چو نیکان بر سنگ — محک سیم و زر از بهر مس و آهن نیست

هر که آمد در عدم آباد جهان چون گردباد — روزگاری خاک خورد آخر بخود پیچید و رفت

شکایت از ستم چرخ ناجوانمردی است — که گوشمال پدر خیر خواهی پسر است

ای بوالفضول شکوه ز دور زمانه چیست — ای اسب خام سرکشی از تازیانه چیست

چون هر چه میرسد بتو از کرده‌های تست — جرم فلک کدام و گُناه زمانه چیست

نکرد گریهٔ ما در دل فلک تأثیر — گناه تخم چه باشد زمین که قابل نیست

چرا صدف نکند چاک سینه را صائب — در این زمانه که گوهرشناس نایاب است

ز خندهٔ روی گردون فریب رحم مخور — که رخنه‌های قفس رخنهٔ رهائی نیست

سبزه در دست و پای افتاده است — خار بالانشین دیوار است

بادهٔ بی درد در میخانهٔ افلاک نیست — دانهٔ بی دام در وحشت‌سرای خاک نیست

زیر گردون نیست آسایش روان خلق را — ریگ تا در شیشهٔ ساعت بود در رفتن است

بیک دو هفته ز منت هلال شد مه بدر — شکستن لب نان سپهر آسان نیست

امروز قدر نکتهٔ موزون نمانده است — انصاف در قلمرو گردون نمانده است

هر کسی گویند دارد نوبتی در آسیا — آسمان چون نوبت ما را فرامش کرده است

مدار چشم ترحم ز چرخ و کاهکشانش — که کس خلاصی از این آب زیر کاه ندارد

بزیر چرخ دل شادمان نمیباشد — گل شکفته در این بوستان نمیباشد

خروش سیل حوادث بلند میگوید — که خواب امن در این خاکدان نمیباشد

در کام شیر بستر راحت فکنده است — هر کس که خواب امن در این روزگار کرد

نوشت روزی ما را بپارهٔ دلها — سپهر سفله دگر بیش از این سخا چه کند

رهین منت دونان نمیتوان گردید — خوشا کسیکه ازو روزگار برگردد

شده است سفله‌نواز آنچنان فلک که پدر — امید بیش ز فرزند ناخلف دارد

شکایتی که ز گردون کنند بی‌هنران — شکایتی است که تیر کج از کمان دارد

نوبت بکس نمیدهد این چرخ سنگدل — سرگشته آنکه بار به این آسیا برد

چنان ناسازگاری عام شد در روزگار ما — که طفل از شیر مادر استخوان اندر گلو دارد

میدان تیغ‌بازی برق است روزگار — بیچاره دانه‌ای که سر از خاک برکشید

با شکست تاک دل باغبان نمیسوزد — سرشک ما بدل چرخ کی اثر دارد

ثمر برآورد از زمین در عهد ما بیحاصلان — تخم قارونی که موسی پیش از این در خاک کرد

با بی‌هنران اختر بد کار ندارد — این سنگ بر آئینهٔ اهل هنر آید

رسم آمیزش نمیباشد در این وحشت‌سرا — از شکر اینجا مزاج شیر برهم میخورد

بشیران طعمه از پهلوی خود گردون دهد اما — اگر گاوی دهن را واکند لوزینه میبارد

همچو کاغذباد گردون هر سبک‌مغزی که یافت — در تماشاگاه دوران میپراند بیشتر

گذشت آنکه صدف اعتبار گوهر داشت — بنرخ خاک بود در شاهوار امروز

از دانش آنچه داد کم رزق مینهد — چون آسمان درست حسابی ندید کس

فلک با تنگ‌چشمان گوشهٔ چشمی که دارد — که چون فرزند کور آید شود چشم گدا روشن

ابر زکام معشر جهان را گرفته است   بیهوده عود خویش بمجمر گذاشتم

آنچه از خون جگر در کاسهٔ من کرد چرخ   جمع گر میساختم میخانه‌ای میداشتم

شد دو پشت یک گره از پیچ و تاب رشته‌ام   هنوز چرخ سبک دست میدهد تابم

سپهر از گهر و بها توتیا کرد استخوانم را   چو بارم آرد شد دیگر چرا در آسیا مانم

فلک مراد کریمان نمیدهد صائب   بمصلحت دو سه روزی مگر لئیم شوم

گرچه از وعدهٔ احسان فلک سیر شدیم   نعمتی بود که از هستی خود سیر شدیم

بجرم اینکه دم از صدق میزنم چون صبح   لبالب است ز خون شفق گریبانم

زن چه باشد کز او مرد بفریاد آید   شاهد عجز بود شکوه ز دنیا کردن

با من همیشه بود فلک در مقام ناز   این پرده‌ها نبود موافق بساز من

از هر ستاره چشم بدی در کمین ماست   با صد هزار تیر چه سازد نشانه‌ای

این دزدها تمام شریکند با عسس   پیش فلک شکایت دوران چه میبری

زبان شکوه اگر همچو خار داشتمی   همیشه خرمن گل در کنار داشتمی

ز دست راست نداشتمی اگر چپ را   چه گنجها به یمین و یسار داشتمی

با بر اگر دهن خود گشودمی چو صدف   هزار عقد گهر در کنار داشتمی

۹۲

شکوه از اهل روزگار

با نامرادی از همه کس زخم میخوریم ‌ ‌ ‌ ای وای اگر سپهر رود بر مراد ما

چشم دلسوزی مدار از همرهان در تیرگی ‌ ‌ ‌ کز سکندر خضر مینوشد نهانی آب را

عدو را آنچنان بر جامهٔ ابریشمین نازد ‌ ‌ ‌ که پنداری زبر دارد مقامات حریری را

گرچه چون آبله بر هر کف پا بوسه زدم ‌ ‌ ‌ رهبری نیست در این راه که نشناخت مرا

نگشود صائب از مدد خلق هیچ کار ‌ ‌ ‌ از خلق روی خود بسجده افکنیم ما

از آن بدامن مقصود کوته افتاده است ‌ ‌ ‌ که پیش خلق دراز است دست حاجت ما

نیست یکدل که در او گوهر انصاف بود ‌ ‌ ‌ صدفی چند در این دامن ساحل مانده است

نیک دیدن از برای ندیدن بود ضرور ‌ ‌ ‌ هرچند روی مردم دنیا ندیدنی است

که دگر ز اهل کرم رحم بمحتاج کند ‌ ‌ ‌ ابر با دیدهٔ خشک از لب عمان برخاست

تکیه بر دوستی ساختهٔ خلق مکن ‌ ‌ ‌ کاین بنائی است که ناساخته زیر و زبر است

کیست از دوش کسی باری تواند برگرفت ‌ ‌ ‌ گر همه عیسی است در فکر خر و بار خود است

صائب این با که توان گفت که با چندین درد ‌ ‌ ‌ خبر ما یکی از اهل مروت نگرفت

بفکر نیت باطن کسی نمی‌افتد ‌ ‌ ‌ مدار مردم عالم بظاهرآرائی است

چین جبین دنیا با داغ زرد رویی / در چشم این خسیسان دینار می‌نماید

مد احسان میشمارند این گروه تنگ چشم / چین ابرویی اگر در کار سائل کرده‌اند

مرا ز روز قیامت غمی که هست این است / که روی مردم عالم دوباره باید دید

روزگاری است که تصدیق نمی‌باید کرد / اگر از صبح کسی حرف صداقت شنود

حاشا که خلق کار برای خدا کنند / تعظیم مصحف از پی نقش طلا کنند

بناخنی که رسانند بداغ من گردون / هزار دجله خون از دل حسود آید

ز نغمه سنجی داود گوش میگیرند / فغان که نغمه شناسی درین دیار نماند

میخورم خون از سفال و لب بدندان میگزم / وای بر آنکس که می از ساغر جم میخورد

نیست از مردم بیشرم عجب پرده دری / پوشش امید چه دارید ز عریانی چند

قرب از خلق مجویید که چون موج سراب / بیشتر اهل جهان دور نما میباشند

صائب چه اعتبار بر اخوان روزگار / یوسف بریسمان برادر بچاه شد

چون زمین نرم از من گرد بر می‌آورند / میکنم هر چند با مردم مدارا بیشتر

روشندلی نماند درین باغ و بوستان / با خود مگر چو آب روان گفتگو کنم

شکایتی است که مردم ز نیکی کرده‌اند / حکایتی که درین روزگار میشنوم

از این سنگین دلان صائب چرا چون تیر نگریزم   که پر خون شد دهانم از زبان دستی که بوسیدم

فغان که نیست بجز عیب یکدگر جستن   نصیب مردم عالم ز آشنائی هم

تا ورق برگشت محضرها بخون من نوشت   چون قلم آنرا که با خود یک زبان پنداشتم

بگذرانم چون سلام آشنائی را ز خود   از دهان شیر پنداری مسلم جسته ام

میاور رو بمردم تا نگردانند رو از تو   که باشد بر خلایق پشت بودن مقتدا بودن

چون نیست هیچکس که بداد سخن رسد   صائب ز جمع کردن دیوان چه فایده

فروغ آشنائی روی گردان گشته از دلها   همین از آشنا رویان بجا مانده است دیواری

اعتقاد تو بزر بیشتر از اعجاز است   فال مصحف پی تذهیب طلا می طلبی

شکوه از بخت

پاکان ستم ز جور فلک بیشتر کشند   گندم چو پاک گشت خورد زخم آسیا

صاحب نامند از ما عالم و ما تیره روز   طالع برگشته چون نقش نگین داریم ما

گرچه دارد بلبل ما تازه رو این باغ را   برگ سبزی نیست صائب زین چمن ممنون ما

مانند لاله سوخته نانی است روزیم   آنهم فلک بخون جگر میدهد مرا

که میاید بسر وقت دل ما جز پریشانی   که میگیرد بغیر از سیل راه منزل ما را

شکوه در مذهب ما سوخته جانان کفر است — شمع داغ است ز خاموشی پروانه ما

گرچه طبعم کم ز خورشید جهان افروز نیست — در نظرها اعتبارم چون چراغ روز نیست

خاک ما را از گل بیت الحزن برداشتند — چون سبو پیوند دست ما بسر امروز نیست

در این ریاض من آن عندلیب دلگیرم — که نو بهار و خزانم بزیر بال گذشت

تا همچو شمع پای نهادم در این بساط — عمرم بگریه شب و آه سحر گذشت

در کام اژدهای مکافات چون رود — آزاده ای که خاطر موری نخسته است

فغان که آبله در پرده میکند اظهار — شکایتی که مرا از برهنه پائی نیست

محنت روی زمین با دل من وازدگا — خار صد بادیه را چشم براین آبله است

امید دلگشائی داشتم از گریه خونین — ندانستم که چون تر شد گره دشوار بگشاید

نمیخواهم نقاب از صورت احوال من افتد — که در جمعیت دلها خلل از حال من افتد

نیم ز اهل شکایت ولیک میترسم — که زور باده سبوی مرا زهم شکند

روزیکه برف سرخ ببارد ز آسمان — بخت سیاه اهل هنر سبز میشود

دل خوردن است قسمت کامل که ماه نو — روزی خورد ز پهلوی خود چون تمام شد

هیچکس را دل بمن از دوستان صائب نسوخت — گرچه عمرم صرف در دلسوزی احباب شد

نیم سنگ فلاخن لیک دارم بخت ناسازی — که برگردد بسر هر کس که چرخم دورم اندازد

گر بسنگ و آهن از چشم بدان گیرم پناه — چشم بد از سنگ و آهن چون شرر پیدا شود

خریداران بزیر سنگ گم گردند چون قارون — بیفشانم اگر گرد کسادی از دکان خود

بکشوری که هما مرغ خانگی شده است — نشد که سایهٔ جغدی ببام ما افتد

تیره روزی لازم طبع بلند افتاده است — پای خود را چون تواند داشتن روشن چراغ

ز خواری آن نسیم دامن صحرای امکانم — که گر خاکم سبو گردد نمی‌گیرند بر دوشم

چون بداغ غربت من دل نسوزد سنگ را — خال موزونم که بر رخسار زشت افتاده‌ام

شود بار دلم آنرا که از دل بار بردارم — نهد پا بر سرم از راه هر کس خار بردارم

چراغ طور نسوزد اگر کلیم شوم — شگفتگی نکند گل اگر نسیم شوم

بمصر رفتم و از مشتری ندیدم روی — متاع آینهٔ خود بزنگبار کشم

چراغ طور اگر خضر راه من گردد — ز بخت تیره همان پیش پای نبینم

بجرم اینکه متاع هنر بود بارم — یکی ز گرد کسادی خوران بازارم

نسوزد در گلستان غنچه‌ای را دل بمن صبا — تمام عمر اگر بر خویش چون آب روان پیچم

گرچه عالم منتظم از فکر باریک من است — در نظرها خوارتر از رشتهٔ گلدسته‌ام

بعد من زمین نایاب چون اکسیر شد صائب — زبس خون خوردم و بر لب ز غیرت خاک مالیدم

برآمد گرچه در انصاف دادن روزگار من — مسلمان نیستم از هیچکس انصاف گر دیدم

از عزیزان هیچکس خوابی برای من ندید — گرچه عمری شد که چون یوسف بزندان مانده‌ام

هیچکس از بی‌سرانجامی نمیخواند مرا — نامه‌ای در رخنهٔ دیوار نسیان مانده‌ام

کدامین سنگدل کرده است این تعمیر بنیادم — که آرد شمع من سر از گریبان صبا بیرون

بود بقدر هنر داغهای محرومی — فریب شهرت بیحاصل هنر نخوری

شکوه از معشوق

توجه بیشتر از عاشقان با بلهوس دارد — کریمان دوست‌تر دارند مهمان طفیلی را

شکوه مهر خاموشی میخواست گیرد از لبم — ریختم در شیشه باز این بادهٔ پرزور را

چه داند آن ستمگر قدر دلهای پریشان را — که سازد طفل بازیگوش کاغذ باد قرآن را

بدست غیر چون بینم عنان طفل خودرائی — که وقت نی‌سواری میگرفتم من رکابش را

بخونم زد رقم تا با قلم شد آشنا دستش — پریرویی که میبردم بمکتب من کتابش را

نهالی را که من چون تاک پروردم بخون دل — چسان بینم بجام دیگران صائب شرابش را

دوش آن نامهربان احوال ما پرسید و رفت — صد سخن گفتیم اما یک سخن نشنید و رفت

چندین هزار شیشه دل را بسنگ زد   افسانه ایست اینکه دل یار نازک است

دماغ بنده نوازی نماند است ترا   وگرنه بندگی ما بجای خویشتن است

اشک من و رقیب بیک رشته میکشد   صد حیف چشم شوخ تو گوهرشناس نیست

دمی تیغ نکردم ز شکایت هرگز   سبب رنجش دلدار نمیدانم چیست

زان غنچه لب شکایت من بی نهایت است   تنگ است وقت ورنه سخن بی نهایت است

در دوروزش چو سر زلف بهم میشکنی   حیف دل نیست که در دست تو بی باک دهند

شوخی که دلم خون کرد از وعده خلافیها   فردای قیامت هم فردای دگر دارد

بقدر کلبه تاریک ما هرگز نمی افتد   چراغ آشنا روئی که در هر خانه میسوزد

از آه عندلیب محابا نمیکنند   این غنچه ها که در لعل خار میرود

این زمان بر سر دستار هوس جلوه گر است   غنچه من که رخ از باد صبا میپوشید

نسیم عهد که یارب گذشت ازین بستان   که سر بسر گل این باغ بیوفا گردید

بپرسشی نکند یاد تلخکامان را   لب تو حق نمک را بجا نمیآرد

فغان که آینه رخسار من نمیداند   که آشنائی تردامنان زیان دارد

شکایتی که ز زلف دراز دوست مرا   بگفتن و بشنیدن نمیشود آخر

گل عیب بیوفائی خود را علاج کرد　　　نشنیده است عهد تو بوی وفا هنوز

شکایت میکنم از یار و امید وفا دارم　　　بااین بیگانگی چشم نگاه آشنا دارم

اگر میبود در دل رحمی آن سلطان خوبان را　　　چرا در دادخواهی اینقدر فریاد میکردم

صدف و گوهر

گوهر شهوار مردان لب بجا وا کردن است　　　این نصیحت را بخاطر از صدف داریم ما

از بهای گهر خویش صدف بی خبر است　　　تو چه دانی که بهای گهر دندان چیست

نتوان ببرگ نکهت گل را نهفته داشت　　　این نه صدف چه با گهر راز می کند

صدف به پرورش در عبث دلی بسته است　　　سخن بزرگ چو شد در دهن نمی ماند

نشاط من ز سخن های دلنشین باشد　　　غذای من چو صدف گوهر ثمین باشد

در وقت خویش هر که دهن باز میکند　　　از گوهر است همچو صدف آب و دانه اش

شد مخزن گوهر صدف از پاک دهانی　　　یک چند در این بحر تو هم پاک دهان باش

نیست غمگین گوهر از تنگی جا در صدف　　　میکند از آبداری سیر دریا در صدف

از قیمت گوهر خبری نیست صدف را　　　گنجینه خود عرض بصاحب نظری کن

مینازی ای صدف بگهرهای پاک خود　　　گویا که پیش ابر دهن وا نکرده ای

تا کی سخن پوچ دهی عرض بمردم　　تا چند ز دریا صدف بی گهر آری

صاحبدلان و درویشان

نور از پیشانی صاحبدلان دریوزه کن　　شمع خود را مهبری دل مرده زین محفل چرا

سر آزاده باسباب نمی پردازد　　موی ژولیده بود بالش پر مجنون را

صاحبان کشف بیقدرند در درگاه حق　　نیست در دیوان شاهان رتبه ای جاسوس را

شاه و گدا بدیده دریادلان یکی است　　پوشیده است پست و بلند زمین در آب

سینه صافان را غباری گر بود بر چهره است　　در درون خانه آیینه راه گرد نیست

سیل از بساط خانه بدوشان چه میبرد　　ملک خراب را غمی از ترکتاز نیست

مشو منکر ز امداد اهل دل نومید　　که خواب مردم آگاه عین بیداری است

پیش شمشیر قضا دست نمی جنبانند　　جگر شیر کباب از دل درویشان است

موقوف بوقت است سماع دل عارف　　هر روز در اجزای زمین زلزله ای نیست

اهل معنی بسخن بلبل بستان خودند　　به نظر آینه دار دل حیران خودند

پای رغبت نگذارند بدامان بهشت　　همه در سیر گلستان گریبان خودند

از خدا رنج خود و راحت مردم طلبند　　مرهم زخم کسان داغ نمایان خودند

گرچه در ظاهر به زیر دست و پا افتاده‌اند | بگذرند از فلک چون خس همت زین کنند
بسیار تخم سوخته را در زمین شود | صاحبدلان ز فیض نظر سبز کرده‌اند
ز ابراهیم ادهم پرس قدر ملک درویشی | که طوفان دیده از آسایش ساحل خبر دارد
صائب جماعتی که به معنی رسیده‌اند | تسخیر دل به یک نگه آشنا کنند
خوشوقت گروهی که در اندیشهٔ یارند | چون کعبه روان روی به دیوار ندارند
گردن نکشند از خط تسلیم به هر حال | گر بر سر تختند و گر بر سر دارند
دارند در این سبز چمن سیر چو پرگار | هر چند که چون نقطهٔ مرکز به قرارند
آه است در این باغ نهالی که نشانند | اشک است در این مزرعه تخمی که بکارند
آسوده ز سیر فلک و گردش چرخند | حیرت زدهٔ جلوهٔ مستانهٔ یارند
روشندلان چو برق گذشتند از جهان | خاکستری به جای از این کاروان نماند
سرو از کشاکش باد خزان آزاد است | بی کلاهان چه غم از فوطهٔ بابان دارند
علم رسمی ورق سینه سیه ساختن است | عارفان کودک خود را به دبستان ننهند
عارفان صائب ز سعد و نحس اختر فارغند | صلح کل با ثابت و سیار گردون کرده‌اند
سالکانی که قدم در ره جانانه زدند | پشت پا بر فلک از همت مردانه زدند

نیسازد پریشان شغل دنیا وقت عارفرا — صدف را شور دریا نیست مانع از گهر بستن

صفت عاشق

نازکل میگشاید دل نه از گلزار عاشق را — که باغ دلگشائی نیست غیر از یار عاشق را

ببوی گل ز خواب بیخودی بیدار شد بلبل — زهی خجلت که معشوقش کند بیدار عاشق را

بهر بی پرده ای اظهار نتوان کرد راز خود — دل شبها بود گنجینهٔ اسرار عاشق را

دل خود بخود شکسته شود عشق پیشه را — سنگ است در بغل می پرزد و ر شیشه را

تهمت آسودگی بر دیدهٔ عاشق خطاست — خانه ای کز خود برآرد آب جای خواب نیست

منی که خشت زخم برنداشت کم زور است — زبون عقل بود عاشقی که رسوا نیست

نیست پروا تلخ کامان را ز تلخی های عشق — آب دریا در مذاق ماهی دریا خوش است

عاشق آن تشنه که بر لب بودش جان دایم — دامن راه نوردان بکمر میباید

دلیل حسن تدبیر است بی تدبیری عاشق — بحر بیکران از خود شناور دست بردارد

گوهر جان را سبکروحان عشق — چون عرق از جبهه آسان ریختند

میا ای سایه همراهم که عاشق فرد میباید — اگر یاری شود همدم ز اهل درد میباید

آسیاها مگر از گردش خود سیر شوند — ورنه عشاق محال است قراری گیرند

در وداع عشق از سیمای عاشق ظاهر است — رسم شاهان است مُهر خویش عنوان زدن

صفت خوبان

خورشید طلعتان دل عشاق را چو موم — صد ره بهم شکسته و باز آفریده اند

چشم پر عشوه لب بوسه ربا میباید — حسن سهل است ز معشوق ادا میباید

بحرف تلخ خود را در نظرها میکند شیرین — بلای جان بود شوخی که خوش دشنام میافتد

هر چند که در پردهٔ شرمند نکویان — چون باز نظر دوخته در فکر شکارند

ز گل محافظت رنگ و بو نمی آید — بغیر لطف ز روی نکو نمی آید

نیست معشوقی همین زلف چلیپا داشتن — درد سر بسیار دارد پاس دلها داشتن

ز پرکاری نظر میپوشد از عشاق سودائی — دکانداری است در جوش خریداران دکان بستن

صفت ظلم و سرانجام ظلم

میرسد آزار بدگوهر بنزدیکان فزون — زخم اول بر نیام خود بود شمشیر را

هر که با خود دو گواه از رگ گردن دارد — میبرد پیش دو صد دعوی بی معنی را

پاره کن زنار جوشن از میان خویشتن — خون مردم میخوری ای تیغ بدگوهر چرا

بر زور خود منازکه یک مشت بال پر — درهم شکست شوکت اصحاب فیل را

در کهنسالی ندارد ظلم دست از کار خویش رعشه تیغ از پنجه قصاب نتواند گرفت

سرایت میکند در بی گناهان خشم جباران زمین را میدرد شیری که خشم آلود میگردد

دولت سنگدلان را نبود استقرار سیل از کوه بتعجیل روان میگردد

آنرا که تازیانه ز رگهای گردن است هر دعوی غلط که کند پیش میبرد

عجز و فتادگی است سرانجام سرکشی چون شعله شد ضعیف بخس التجا برد

جلوه عدل است در چشم ستمگر ظلم را آسمان از کرده های خود پشیمان کی شود

ظالم بمرگ دست نمیدارد از ستم آخر پر عقاب پر تیر میشود

هر که چون تیغ ندارش کجی و خونریزی است خلق عالم همه گویند که جوهر دارد

ظلم بر افتادگان شرمندگی میآورد سرکشان سر پیش اندازند در چوگان زدن

از ضعیفان میشود روشن چراغ سرکشان بال آتش از خس و خاشاک میآید برون

ز اشک و آه ضعیفان خاکسار بترس که بود مشرق طوفان تنور پیرزنی

طفل و دیوانه

ز سنگ کودکان مجنون بی پروا چه غم دارد محابا نیست از سنگ محک کامل عیاران را

نیست صائب ملک تنگ بیغمی جای دو شاه زین سبب طفلان جدل دارند با دیوانه ها

یک طفل شوخ نیست در این کشور خراب ... دیوانگی بجای دگر میبریم ما

گر چاک گریبان نکند رهنمائی ... طفلان چه شناسند که دیوانه کدامست

روز آدینه و طفلان همه یکجا جمعند ... بجنون میزنم امروز که بازاری هست

سنگ در دامن اطفال برقص آمده است ... میتوان یافت که دیوانه‌ئی آمده است

توتیا شد سنگ طفلان و جنون من بجاست ... در کدامین ساعت سنگین دلم دیوانه شد

میزنم در کوچهٔ دیوانگی در این هوا ... بیش ازین خجلت ز روی کودکان نتوان کشید

کو جنون تا خاک بازیگاه طفلانم کند ... رو بهر جانب که آرم سنگ بارانم کند

کی مُصد شد ز پند ناصحان سرگرمی عشقم ... که بر دیوانه سنگ کودکان رطل گران گردد

هر طرف دیوانهٔ خوش طالع من میرود ... کودکی با دامن پر سنگ میآید برون

عزلت

عزلت طلبی که نام میجوید ... دامی است که زیر خاک پنهان است

چون خدنگی که کند دست در آغوش کمان ... بمیان رفتن من بهر برون آمدن است

آسودگی بگوشهٔ عزلت نشستن است ... سیر بهشت در گرو چشم بستن است

ما گوشه نشینان چمن آرای خیالیم ... در خلوت ما نکهت گل بار ندارد

مرا بگوشهٔ عزلت دلیل گردید — خدای بی ادبان را جزای خیر دهاد

هر که رخت اینجا بوحدت خانهٔ عزلت کشید — خواب راحت میتواند در کنار گور کرد

گنج خرسندی نهان در زیر پای عزلت است — در صدف چون قطره لنگر کرد گوهر میشود

هر که چون عنقا کنار از مردم عالم گرفت — در لباس گوشه گیری فال شهرت میزند

از صحبت گرانان در زیر سنگ بودم — جز گوشهٔ دل خود در هر کجا نشستم

با خمار کلفت و تنهائی خلوت خوشم — نیست در گردش شراب الفتی در انجمن

عبادت و حضور قلب

چو دیگران نه بظاهر بود عبادت ما — حضور قلب نماز است در شریعت ما

اگر خدای جهان را سمیع میدانی — مکن بلند برای خدا تلاوت را

گو دیگری مکن طلب من که لطف حق — هر روز پنج بار طلب میکند مرا

حضور خاطر اگر در نماز معتبر است — امید ما بنماز نکرده بیشتر است

مقبول نیست طاعت هر کس شکسته نیست — استاده را ثواب نماز نشسته نیست

هر سرائی را چراغی هست صائب در جهان — خانهٔ دل روشن از نور عبادت میشود

با آهی میتوان افلاک را زیر و زبر کردن — در آن کشور که چاک سینه محراب دعا باشد

کلید قفل اجابت زبان خاموشی است — قبول نیست دعا تا دعا توانی کرد

حضور قلب بود شرط در ادای نماز — حضور خلق ترا در نماز میآرد

صائب اگر چه پای گریزم شکسته است — اما خوشم که دست دعا را نبسته اند

عشق

عشق ما را ز دل و دین و خرد دور انداخت — تا بدان قافله دیگر که رساند ما را

ز من مپرس که در دل چه آرزو داری — که سوخت عشق رگ و ریشه تمنا را

شور عشقی کو که رسوای جهان سازد مرا — بی نیاز از نام و فارغ از نشان سازد مرا

اگر غفلت نهان در سنگ خارا میکند ما را — جوانمرد است درد عشق پیدا میکند ما را

عشق میآرد دل افسرده ما را بشور — مطرب از طوفان سزد دریای لنگردار را

عشق آمد و بیرون در افکند چو نعلین — از خلوت اندیشه من هر دو جهان را

آنکه دارد آرزوی راه بی پایان عشق — کاش میدید این دل و دست قلم فرسوده را

خاک افکند چو لقمه تلخ از دهان برون — آن سینه را که مخزن اسرار عشق نیست

از عشق دلی نیست که زخمی نچشیده است — این سیل سبکسیر بهر کوچه دویده است

روزی که حرف عشق مرا بر زبان گذشت — چون خامه تند زخم من از استخوان گذشت

عشق بحری است که چون بر سر طوفان آید   دست شستن ز متاع دو جهان ساحل اوست

بی جراحت کسی از مرحله عشق نرفت   تیغ الماس بکف سبزه این صحراست

شکسته است در اینجا هزار کشتی نوح   محیط عشق چه جای سفینه غزل است

بکوی عشق زاهد دشمن ناموس میگردد   اگر زاغ آید آنجا بهتر از طاوس میگردد

ز اوقات گرامی آنچه صرف عشق میگردد   بدیوان قیامت در حساب زندگی باشد

عشق اگر چه کار بیکاران بود   هر دو عالم بر سر این کار شد

عشق سوزی نیست کاندر استخوان ماند نهان   شیر ما آخر برون زین نیستان خواهد دوید

در معرکه عشق دلیرانه متازید   بر صفحه دریا نتوان مشق شنا کرد

بی گناهی کم گناهی نیست در دیوان عشق   یوسف از دامان پاک خود بزندان میشود

چون شیشه عالمی همه گردن کشیده اند   تا از شراب عشق که را سرخ رو کنند

در مکتبی که عشق ادیب است کودکان   مشق ستم بخامه فولاد میکنند

ره ندارد جلوه آزادگی در کوی عشق   سرو اگر کارند آنجا بید مجنون میشود

مردم از عشق مراد دو جهان میجستند   صائب از عشق همان عشق تمنا میکرد

عشق با دست بلا هر کس را که برگیرد ز خاک   آسمان را بر زمین چون سایه آسان افکند

از برکت عشق کسی جان نمیبرد — این سیل بر خرابه و آباد میزند

عشق یکسان ناز درویش و توانگر میکشد — این ترازو سنگ و گوهر را برابر میکشد

آفتاب روز محشر بیشتر میسوزدش — هر که اینجا درد و داغ عشق کمتر میکشد

از دست و پا زدن نرود کار عشق پیش — اینجا بدست بسته شنا میتوان نمود

سیر د عشق از زمین تا آسمان ارواح را — زین دلیل آسمانی هر که غافل ماند ماند

غیر از گهر عشق که پاینده و باقی است — باقی همه چون موج ز دریا گذرانند

دیده از اشک و دل از داغ و لب از آه پر است — عشق در هر گذری رنگ دگر میریزد

بهر فسرده لب خشک و چشم تر ندهند — قبول داغ محبت بهر جگر ندهند

از شکست آرزو دل راست هر دم مومیا — عشق کو کاین شیشه ها را جمله یکجا بشکند

جویای عشق باش که جز درد و داغ عشق — نخل حیات را نبود حاصل دگر

کرده ام عهد که کاری نکنم جز عشق — بی تأمل زده ام دست بکاری که مپرس

بی محبت مگذران عمر عزیز خویش را — در بهاران عندلیب و در خزان پروانه باش

بیار جیب و ببر هر گهر که میخواهی — که قفل منع ندارد در خزانه عشق

مگر ز سنگ بود پرده های گوش کسی — که ناخنش بجگر نشکند ترانه عشق

زمین آداب مجوئید که چون سیل بهار　　خانه پرداز بود جلوه مستانهٔ عشق

چون فلک دایرهٔ بینش خود ساز وسیع　　تا بدانی که چه مقدار صفا دارد عشق

صندل از بهر علاج سر بیدرد بود　　چوب دار است علاج سر دیوانهٔ عشق

نیست ابر و آفتاب نوبهاران را بقا　　ساده لوح آنکس که دل بندد بصلح و جنگ عشق

نقش امیدی که من از عشق دارم در نظر　　گر ببازم هر دو عالم را پشیمان نیستم

ذره ام اما ز فیض داغ عالم سوز عشق　　روشنی بخش زمین و آسمان گردیده ام

در تمام عمر اگر یک روز عاشق بوده ای　　از حساب زندگانی روز حشر آسوده ای

اگر عاشق نمی بودیم صائب　　چه میکردیم با این زندگانی

در صیدگاه عشق نها موج میزند　　چون عنکبوت چند شکار مگس کنی

عشق حقیقی و مجازی

ز اسرار حقیقت بهره ور کن عشقبازی را　　بطفلان واگذار این ابجد عشق مجازی را

ابجد عشق مجاز از نوجوانان خوش نماست　　پیر گشتی واگذار این بازی طفلانه را

گر از عشق حقیقی هست دردی بر سر مجنون　　بچشم آهوان بشکن خمار چشم لیلی را

نیست ممکن راه شبنم را برنگ و بو زدن　　این کشش از عالم بالاست مجذوب مرا

سر معشوق حقیقی میکشد عشق مجاز — زین سر پل تشنگان خود را به آب افکنده‌اند

دلیل عشق حقیقی است عشق های مجاز — بآفتاب رسد شبنم از نظاره گل

بمن عرض متاع خود دهد یوسف نمیداند — که من این خردهٔ جان بهر سودائی دگر دارم

جلوهٔ گل نزند راه تماشائی را — منکه از کار رجسن چمن آرا رفتم

عشق پاک

خیرگی دارد ترا محروم ورنه گلرخان — همچو شبنم از هوا گیرند چشم پاک را

حسن و عشق پاک را شرم و حیا در کار نیست — پیش مردم شمع در بر میکشد پروانه را

شبنم ز باغبان نکشد منت وصال — معشوق در کنار بود پاکدیده را

بر سر زانو بچسبند بین عزتش جا میدهند — تازه رخساران ز چشم پاک بین آئینه را

بلبلان در راه ما بیهوده میریزند خار — دیده ای از دامن گل پاک تر داریم ما

دعوی خون با بتان کم کن که این سنگین دلان — پاک میسازند با دامان محشر تیغ را

دستی که در آغوش هوس حلقه نگردد — گستاخ تر از زلف بموی کمر اوست

قسم بعشق که از فیض پاکدامانی است — که خلوت همه خوبان کنار آئینه است

کسی که چشم بد فرزند خود را پاس میدارد — بفرزند کسان صائب بچشم بد نمی‌بیند

بچشم پاک کرد آئینه تسخیر آن پری رو را — چنین فتح نمایانی ز اسکندر نمی آید

شبنم کند بدامن پاکم چو گل نماز — بلبل چرا مرا ز گلستان نمی برد

در گلستانی که غیرت پاسبانی میکند — روی گل وا کرده اند و چشم بلبل بسته اند

چون حلقه کعبه است سزاوار پرستش — چشمی که نگاه هوس آلود ندارد

چنان گستاخ گشتم از نسیم پاکدامانی — که دست شاخ گل را در حضور باغبان گیرم

عشق و ملامت

چه پروا دارد از سنگ ملامت دل چو وحشی شد — که کوه قاف نتواند شکستن بال عنقا را

هر که پیراهن به بدنامی درید آسوده شد — بر زلیخا طعن ارباب ملامت عار نیست

ز طعن بیخردان اهل دل نیندیشند — که نقل مجلس دیوانه سنگ اطفال است

یکی صد شد ز پند ناصحان سرگرمی عشقم — که بر دیوانه سنگ کودکان رطل گران گردد

کی ز پند دل بشود درد سرم — ناصحا این چو بکاری واگذار

تیرباران ملامت چه کند با عاشق — شیر دلگیر نگردد ز نیستان هرگز

آتش بیتابی من سر بلند افتاده است — ای نصیحت گو بفکر دامن افشان مباش

نمی پیچم سر از سنگ ملامت عاشقم عاشق — محک را سرخ رو دارد زر کامل عیار من

عشق و شهادت

مگر ز خاک شهیدان عشق می‌آیی — که دست و پای نگارین بود دشمن ترا

کفن لباس ملامت بود شهیدی را — که زیر خاک با امید خونبها خفته است

حج خریدن در دیار عشقبازان رسم نیست — هر که مرد اینجا برای او شهادت می‌خرند

اگرچه تیغ شهادت بلند پرواز است — ز روی عجز شما گردنی دراز کنید

نثار تیغ تو کردم برغبتی جان را — که خضر دل ز ده از عمر جاودان گردید

هزار جان گرامی فدای تیغ تو باد — که در گشایش دلها عجب دمی دارد

شکر قاتل را بخاموشی ادا کردم نقش — خانه نقاش را تحسین بحیرانی کند

خون فرهاد محالست که پامال شود — که بخونخواهی او بسته کمر هر رگ سنگ

عشق و حسن

حسن بالادست را آرایشی چون عشق نیست — طوق قمری سرو را بهتر ز خلخال زر است

حسن و عشق از یک گریبان سر برون آورده‌اند — این شرر در سنگ با پروانه گرم صحبت است

عشق هر چند که در پرده بود مشهور است — حسن هر چند که بی پرده بود مستور است

شعار حسن تمکین شیوه عشق است بیتابی — بپایان تا رسد یک شمع صد پروانه میسوزد

برنتابد قهرمان عشق استغنای حسن — ماه کنعان را بجرم ناز در زندان کنند

حسن از دایرهٔ عشق نباشد بیرون — نعل وارون مزن ای فاخته کوکو بگذار

از یکدگر گریز ندارند حسن و عشق — رنگین ز داغ عشق بود لاله از حسن

عشق و بدگمانی

رفتی و از بدگمانیهای عشق دوربین — تا تو میائی بمجلس دل بصد جا میرود

جائی نمیروی که دل بدگمان من — تا بازگشتن تو بصد جا نمیرود

من نمیگویم ز گلزارت کسی گل چیده است — رنگ آن سیب زنخدان اندکی گردیده است

عشق و هوس

طفل بازیگوش آرام از معلم میبرد — تلخ دارد زندگی بر ما دل خودکام ما

هوس هر چند گستاخ است عذرش صورتی دارد — بیوسف میتوان بخشید تقصیر زلیخا را

نه کوهکنی هست درین عصر نه پرویز — آوازه ای از عشق و هوس بیش نمانده است

دل بوسوسه از گوشه نشینان مطلب — که هوس در دل مرغان قفس بسیار است

دعوی عشق ز هر بوالهوسی میآید — دست بر سر زدن از هر مگسی میآید

کدام دیدهٔ بد در کمین این باغ است — که بی نسیم گل از شاخسار میریزد

مباش ای پاکدامن از شبیخون هوس ایمن ۱۱۵ که این بی‌آبرو پیراهن یوسف رفو دارد

صائب من و اندیشهٔ آغوش محال است در خلوت عشاق هوس راه ندارد

بدآموز هوس عاشق نگردد نیاید ز گلچین باغبانی

عشق و حسد

ز دست رشک هر داغی که پنهان در جگر دارم بصحرا گر بریزم لاله‌زاری میشود پیدا

تیشه را بایست اول بر سر خسرو زدن جوهر مردانگی در تیشهٔ فرهاد نیست

در آن زمان که بریدند دستها عیان ز تیغ بازی غیرت چه بر زلیخا رفت

بلبل از غیرت بخون من گواهی میدهد ورنه هر برگی در این گلشن هواخواه من است

زهی خجلت زلیخا را که یوسف در حریم او غبار دیدهٔ یعقوب با پیراهن افشاند

شرکت فیض شهادت برنتابد رشک عشق کشتن پرویز داغ کوهکن را تازه کرد

گر از بیطاقتی خود را قاصد پیغام خود کردم فراموش میکنم در راه از غیرت پیام خود

عشق و امید

کام خود را از کوشش امید میگیریم ما بخت گر باشد نبات از بید میگیریم ما

بنومیدی مده تن گرچه در کام نهنگ افتی که دارد در دل گرداب بحر عشق ساحلها

آنکس که داد با کاه پیوند کهربا را — خواهد بهم رسانید جانهای آشنا را

صائب بشکر آنکه فراموش نیستید — گر یاد ما کنند عزیزان بعید نیست

دارم ز اشک بی ثمر خود امیدها — هر چند تخم سوخته در خاک میکنم

عشق و شرم

برآ از پرده شرم و حیا صائب که میگردد — حباب از شوخ چشمی تکمه پیراهن دریا

من در حجاب عشقم و او در نقاب شرم — ای وای اگر قدم ننهد در میان [illegible]

از این چه سود که دیوار باغ افتاده است — که شرم عشق همان در بروی من بندد

مرا دوری بجای خویشتن زان سیمتن باشد — اگر صد سال چون آئینه در آغوش من باشد

صائب از شرم برون آ که در این یک دو روز — نوبت خوبی آن غنچه دهان میگذرد

عشق در وصل همان پرده نشین ادب است — موج در بحر مقید بسلاسل باشد

در آغوش حریم وصل هجران میکشد عاشق — که چشم شرمگینان حلقه بیرون در باشد

عشق و عقل

با عقل گشتم همسفر یک کوچه راه از بیکسی — شد ریشه ریشه دامنم از خار استدلالها

عشق مستغنی است از تدبیر عقل حیله گر — شیر کی سازد عصای خود دم روباه را

١١٧

عقل اگر صائب نسازد با دل من گو مساز / عشق با آن بی نیازی میکشد ناز مرا

در کارگاه عشق است تدبیر عقل بیکار / طوفان نمیکند گوش تعلیم ناخدا را

دل شوریده را گفتم خرد از عشق باز آرد / ندانستم که پروای معلم نیست طوفان را

چنین که عقل کشیده است زیر بند ترا / عجب که عشق رهاند ازین کمند ترا

گرفته هوش گریبان من پیاله چه شد / خرد بمغز سرم پا فشرده داغ کجاست

چون نبود انگور شیرین باده گردد تلختر / میشود دیوانگی کامل خرد چون کامل است

سخن عشق با خرد گفتن / برگ افسرده بیشتر زدن است

جستجوی گهر از نقش پی موج کند / ساده لوحی که ره حق بدلائل برود

چاره دل عقل بی تدبیر نتوانست کرد / جغد این ویرانه را تعمیر نتوانست کرد

خرد دارد غم دنیا غرور عشق را نازم / که گر افتد ز دستش هر دو عالم بر نمیدارد

بزور عقل گذشتن ز خود میسر نیست / مگر بلند شود دست و تازیانه عشق

چشم خفاش ز خورشید چه بیند صائب / عقل بیچاره چه داند که چها دارد عشق

من بمعموره عقلم به پشیزی محتاج / گنج بر روی هم افتاده بویرانه عشق

کرده ای خضر ره خود خرد ناقص را / چون عصا در کف بینا ز آن میلرزی

عشق و خطر

ز طوفان حوادث عاشقان را نیست پروائی — نیندیشد نهنگ پر دل از آشفتن دریا

در قمار عشق جان را باختن — بازی طفلانه میدانیم ما

سفر پر خطر عشق نه از تدبیر است — صد طلسم است در این ره که یکی زنجیر است

چو عشق دشمن جان شد حذر چکار کند — قضا چو تیر برآرد سپر چکار کند

عشق و وفا

وفا خار رهم شد ورنه بهر آشیان ما — بهر گلشن که باشد مشت خاری میشود پیدا

همچو قمری گردن ما در خم طوق وفاست — صید ما را سرکشی از حلقهٔ فتراک نیست

یکذره وفا را بدو عالم نفروشیم — هرچند در این عهد خریدار ندارد

شیوهٔ اهل محبت نیست دل برداشتن — در فلاخن سنگ ما قصد اقامت میکند

باندک روی گرمی پشت بر گل میکند شبنم — چرا در آشنائی اینقدر کس بیوفا باشد

غنچه

گرچه من چون غنچه دارم مهر خاموشی بلب — نکهت گل میکند تفسیر فریاد مرا

سزای تست چون گل گر بتیغ شیانی — که گفت ای غنچهٔ غافل دهن پیش صبا بگشا

ز فکر مرغ چمن غنچه نیست فارغ بال — سری که بر سر زانوست بیخیالی نیست

بسکه ترسیده است چشم غنچه از خار کهن — پای بلبل را خیال دست گلچین میکند

ناخن نزد کسی بدل سر مهر ما — این غنچه ناشکفته در این شاخسار ماند

یک عمر همچو غنچه در این بوستان سرا — خون خورده ایم تا گره دل گشاده ایم

زنگاری که چون باد صبا صد پرده در دارد — من از گل نپسندی غنچه نگشوده میخواهم

غفلت و کاهلی

میشود از غفلت سرشار من گهای خواب — سوزن الماس اگر ریزند در بستر مرا

شد ره خوابیده بیدار و همان آسوده ام — برده گویا خواب مرگ این همرهان خفته را

دامن غواص پر گوهر شد از پاس نفس — اینقدر غافل کس از پاس نفس باشد چرا

پیری و طفل مزاجی بهم آمیخته ایم — تا شب مرگ بآخر نرسد بازی ما

دست فلک کبود شد از گوشمال ما — شوخی ز سر نهشت دل خردسال ما

چندین هزار جامه بدل کرد روزگار — غفلت نگر که رنگ نگرداند حال ما

هر سر خار در این دشت چراغی گردید — پای بر جاست همان ظلمت گمراهی ما

رفت عمر و قدم از خود ننهادیم برون — داد از غفلت ما آه ز کوتاهی ما

اهل مجلس ز خرابات سیه‌مست ترند عوض رطل گران خواب گران است اینجا

هر سر موی تو از غفلت به راهی میرود جمع کن پیش از گذشتن کاروان خویش را

صدای آب روان خواب را گران سازد ز خوش‌عنانی عمر است خواب غفلت ما

صائب دل تو در پس دیوار غفلت است ورنه کدام وقت در فیض باز نیست

لجام عزم تو در دست خواب سنگین است وگرنه توسن فرصت مدام در زین است

ز نیسان که پای عزم تو در خواب رفته است بسیار مشکل است به منزل رسیدنت

ریخت دندان و هوای می و مینا به جاست مهره برچیده شد و بازی طفلانه به جاست

دل سیاه است اگر گشت بناگوش سفید پا اگر نیست به جا لغزش مستانه به جاست

چون دستگاه عیش به مقدار غفلت است بیچاره آن کسی که ز خود باخبر شود

مرا ز غفلت خود در سرای بیداد آید نباشد صید اگر غافل چرا از صیاد آید

تا بکی در خواب سنگین روزگارم بگذرد زندگی در سنگ خارا چون شرارم بگذرد

چند اوقات گرامی همچو طفل نی‌سوار در ورق‌گردانی لیل و نهارم بگذرد

غفلت نگر که پشت به محراب کرده‌ایم در کشوری که قبله‌نما موج میزند

شد بناگوش سفید و ظلمت غفلت به جاست صبح روشن گشت و در خواب پریشانی هنوز

ما نه زان بیخبرانیم که هشیار شویم   یا به بانگ جرس قافله بیدار شویم

عمر در بیهوده گردی گذراندیم چو موج   از گهر صلح بخار و خس دریا کردیم

چیده‌اند گل ز دولت بیدار عاقلان   ما همچو خوابهای پریشان مشوشیم

چنین که در رگ من ریشه کرد خوابها   در آفتاب قیامت مگر سپند شوم

بود از موی سفید امید بیداری مرا   بالش پر گشت آخر بهر خواب غفلتم

چشم خواب آلوده را در گوشهٔ نسیان گذار   راه دوری پیش داری بار خود سنگین مکن

چون غافل است دل ز حق از دل چه فایده   بی لیلی از نظاره محمل چه فایده

بیقراران نیستند آسوده در زیر زمین   از گرانجانی تو بر روی زمین آسوده‌ای

بیشتر از طول خواهد بود عرض راه تو   اینچنین گر مستی غفلت بهر سو مایلی

هرچند گرد پیری بر رخ نشست ما را   مشغول خاکبازی است دل برقرار طفلی

تا کی خواب گران پنبه نهد در گوشم   ای نوای جرس سلسله جنبان مددی

فرصت

مده چو تیر هوائی بباد عمر عزیز   کشیده دار کمان تا نشان شود پیدا

هرچه رفت از کف بدست آوردن آن مشکل است   چون کند گرد آوری گل بوی غارت برده را

اکنون که در دهان تو دندان بجا نماند — بیحاصل است داعیه لب گزیدنت

نمیدانم کدامین صید فرصت جسته از دامم — که دل در سینه ام چون شیر خشم آلود میگردد

بسر نیامده طومار عمر جهدی کن — که چون قلم ز تو در هر قدم اثر ماند

حسرت اوقات غفلت چون ز دل بیرون رود — داغ فرزند است فوت وقت از دل چون رود

نرفته است سررشته تا از دست برون — سر از دریچه گوهر چرا برون نکنی

فرج بعد از شدت و کامیابی پس از رنج

نیامد مهر تابان بر سر بالین من صبا — بخون رنگین نکردم تا چو شبنم بستر خود را

بدلتنگی شدم خرسند از این گلزار تا دیدم — چه خونها خورد گل تا عقده ای از دل گشود اینجا

به بی برگی قناعت میکنم تا نوبهار آید — بزخم خار دارم صبر تا گل در کنار آید

صد زبان از خوشه در شکر برومندی نگشت — دانه تا یکچند در زیر زمین پنهان نشد

رخساره اش ز سیلی دریا سیه شده است — این اعتبار مفت بعنبر نداده اند

سالها سختی ایام کشیدم چو عقیق — تا عزیزان جهان صاحب نامم کردند

مدتی چون غنچه در خون جگر پیچیده ام — تا در این گلزار چون گل یکدهن خندیده ام

از پی هر خار صد زخم نمایان خورده ام — تا چو شبنم روشناس این چمن گردیده ام

آسودگی کنج قفس کرد تلافی　　یکچند اگر زحمت پرواز کشیدیم

چون فلک آسان نشد سرگشتۀ بخت ما　　کاسه های زهر پیمودیم تا اخضر شدیم

فقر و پاکبازی

نیست بر خاطر غباری از پریشانی مرا　　جامۀ فتح است چون شمشیر عریانی مرا

نباشد هیچ بنیادی ز سیل حادثات ایمن　　بغیر از خانه بر دوشی که ویرانی نمیداند

گرد هستی ننشسته است بکاشانۀ من　　میرود سیل سبکبار ز ویرانۀ من

دو عالم از نظرش چون دو قطره اشک افتد　　بدیده هر که کشد توتیای درویشی

فرهاد و شیرین و خسرو

شوکت شاهی سبک سنگ است در میزان عشق　　عشق میگیرد بخون کوهکن پرویز را

فغان که کوهکن ساده دل نمیداند　　که راه در دل خوبان بزور نتوان یافت

شیرین بجوی شیر برآمیخت چون شکر　　خسرو دلش خوش است که بزم وصال از او است

حیله در شرع محبت بازی خود دادن است　　خون خصم خویش را پرویز نامردانه ریخت

مرگ عاشق تلختر از کام زهرآلود او است　　از هلاک کوهکن یارب چه بر شیرین گذشت

نقش شیرین بست راه گفتگو بر کوهکن　　سخت روئی سد راه آشنائی میشود

هلاک خواب شیرین خسرو غافل از معنی | که خون بی گناهان خنجر از پهلو برون آید
پیش از این از سنگ صنعت عشق فارغبال بود | کوهکن در عاشقی این آب را در شیر کرد
گر بازوی همت دستگیر کوهکن گردد | وگرنه از دهان تیشه بوی شیر میآید
ای تیشه کامرانی خسرو ز حد گذشت | زورت همین ببازوی فرهاد میرسید
حیف فرهاد که با اینهمه شیرین کاری | شد بخواب عدم از تلخی افسانهٔ عشق

قناعت

حیات جاودان خواهی بصحرای قناعت رو | که دارد یاد هر موری در این وادی سلیمانها
بیابان قناعت وسعتی دارد که هر موری | نمیدانم کم از ملک سلیمان چشم تنگش را
پا منه بیرون ز حد خویش تا بینا شوی | نیست حاجت با عصا در خانه خود کور را
خوش نشین خرمن گل همچو شبنم نیستم | گر دهی در رخنهٔ دیوار جای ما بس است
صائب ز ناز دایهٔ بی مهر فارغ است | طفلی که با مکیدن انگشت خو گرفت
معنی فرمانروائی نیست جز اجرای حکم | در سرای خویش هر موری سلیمانی کند
هر که میداند که دردسر بقدر دولت است | کی کلاه خود بتاج پادشاهی میدهد
در زمین پاک من ریگ روان حرص نیست | میتواند شبنمی کشت مرا سیراب کرد

هرکس کند ز پایه خود بیشتر بنا　　فال زوال میزند از بهر خانه‌اش

درون خانه خود هر گدا شهنشاهی است　　قدم برون منه از حد خویش و سلطان باش

شیطان راه ما نشود گندم بهشت　　ما را بس است نان جوین دیار خویش

از ما گله بی ثمری کس نشنیده است　　هرچند که چون بید سراپای زبانیم

هرکسی در عالم خود شهریار عالم است　　وای بر جغدی که از ویرانه می‌آید برون

کتاب

با سینه‌ای ز حرف لبالب در این بساط　　خاموش چون کتاب نباشد کسی چرا

نیست کاری به بد و نیک جهانم صائب　　روی دل از همه عالم به کتاب است مرا

تا بود نغمه بلبل مشنو ساز دگر　　تا بود دفتر گل روی میاور به کتاب

از بس کتاب در گرو باده کرده‌ایم　　امروز خشت میکده‌ها از کتاب ماست

صائب مطلب روی دل از کس که در این عهد　　رویی که نگردد ز کسی روی کتاب است

کباب

از پختگی است عاشق اگر گریه کم کند　　خونابه است شاهد خامی کباب را

می‌چکد خون چو کباب از نفس دعوی من　　با چنین سوز چه حاجت به گواه است مرا

زخامی دل ندارد اضطراب از عشق او ور نه — کباب پخته از پهلو بپهلو زود میگردد

چنان مکن که بحال خودت گذارد عشق — نه دوستی است که دست از کباب دل دارد

نه از برای تماشاست کوچه گردی شمع — ز بیم سوختن خود کباب میگردد

چو ایستاد ز گردش کباب میسوزد — چنان مکن که دل از اضطراب باز آید

کوی یار

بسکه دلها از تماشای تو گردیده است آب — از سر کوی تو باکشتی گذشتن مشکل است

دل میبرد ز کف در و دیوار خانه است — گلزار آستان تو بی عندلیب نیست

بر سر کوی تو غوغای قیامت میشد — گر شکست دل عشاق صدائی میداشت

سرمایه عیشی که بدان فخر توان کرد — خشتی است که از کوی تو در زیر سر ماست

خوابی که به از دولت بیدار توان گفت — خوابی است که در سایه دیوار تو باشد

بر سر کوی تو چندانکه نظر کار کند — دل و دین است که بر یکدگر انداخته اند

کبر و غرور

بغیر از زیان نیست در خودفروشی — اگر سود خواهی ببند این دکان را

تلاش صدر کمتر کن که در بحر گران لنگر — سبک دارد کف بی مغز را بالانشینی ها

نیست در بی‌هنری آفت نخوت صائب — شکوه از بخت مکن گر هنری نیست ترا

واپس دانم درکمین خوشه‌های سرکش است — آسمان دارد پی گردنکشان شمشیرها

زبان لاف بریده است در قلمرو معنی — حباب قلزم ما باد در کلاه ندارد

همین نه گردن شیطان ز کبر دارد طوق — هر که بنگری این طوق در گلو دارد

خودنمائی لازم نودولتان افتاده است — خون چو گردد مشک ناچار است غمازی کند

هر که دستش بر زبان سبقت کند مرد است مرد — ورنه هر ناقص جوانمرد است در میدان لاف

شیشه از گردنکشی در پای ساغر سر نهاد — من همان از سادگی گردن چو مینا میکشم

ترک کبر و عجب کن تا قبلهٔ عالم شوی — سیرت ابلیس را بگذار تا آدم شوی

کار و کارفرما

ز شوق بیستون آیینه را بر سنگ زد شیرین — خوشا کاری که بر آتش نشاند کارفرما را

ز شیرین کاری فرهاد بی آرام شد شیرین — خوشا کاری که سازد تلخ خواب کارفرما را

میرسد از ذوق هر کاری بمعراج کمال — بر امید کارفرما کار کردن مشکل است

خواب را بر کوهکن تصویر شیرین تلخ کرد — کار چون دلچسب شد خود کارفرما میشود

مرا توقع احسان ز کارفرما نیست — که مزد کار من از ذوق کار می‌آید

گردباد

گردبادی را که می‌بینی درین دامان دشت روح مجنون است می‌آید باستقبال ما

هر که آمد در غم‌آباد جهان چون گردباد روزگاری خاک خورد آخر بهم پیچید و رفت

گردباد از دست بیرون رفت تا قد راست کرد کیست جولانی بکام دل درین میدان کند

جمع کن خار و خس این دشت را چون گردباد در گریبان سپهر و دیدهٔ اختر فکن

گل و بلبل

بلبل بی شرم گرم ناله هیچو گشته است عاشق مستور باید غنچهٔ مستور را

سر بزیر بال بردن بلبلان را در بهار غنچهٔ مستور را در پرده رسوا کردن است

عشق مرغ چمن بر آب و آتش میزند خود را گل بی شرم از آغوش خس بیرون نمی‌آید

ای عندلیب نالان دم در گلو گره زن گوش گل است نازک تاب فغان ندارد

گلوی خویش عبث پاره میکند بلبل چو گل شکفته شود در چمن نمیماند

همین بس شاهد یکرنگی معشوق با عاشق که بلبل عاشق است و گل گریبان پاره میسازد

ای شاخ گل بصحبت بلبل سری بکش بسیار بر رضای دل باغبان مباش

آبی نزد بر آتش بلبل درین بهار خالی است از گلاب مروت سبوی گل

لاله و داغ

مارا مبر بباغ که از سیر لاله زار   یکداغ صد هزار شود داغ دیده را

چون لاله در این باغ ندانم بچه تقصیر   بر داغ نهادند بنامی جگرم را

تا قیامت دهد از سلطنت مجنون یاد   بسکه داغ که بر لاله هامون زده است

عاشقان را جلوهٔ گل درنیارد زجای   لاله گاهی ناخنی بر داغ ایشان میزند

چه ماتم است ندانم که هست در دل خاک   که رخ بخون جگر شسته لاله میروید

از جگر سوختگان نیست بجز لاله کسی   که چراغی بسر راه شهیدان دارد

پیش چشم من سواد شهر داغ حیرت است   عیش خود چون لاله در دامان صحرا دیده‌ام

امروز نیست سینهٔ ما داغدار عشق   چون لاله ما ز صبح ازل داغ دیده‌ایم

در قدح قسمت خون در جگر قسمت داغ   دامن این دشت را لالهٔ نعمان توئی

مجنون

زانها که گذشت بر سر مجنون   بس مجنون همه از آنست

یادگار جگر سوختهٔ مجنونست   لاله ای چند که از دامن صحرا برخاست

هر سر خاری چو مجنون گردنی افراشتست   ناقهٔ لیلی مگر آهنگ صحرا میکند

گر بظاهر لیلی از احوال مجنون غافل است — در لباس چشم آهو دیده بانی میکند

میشود از سنگ طفلان چون تن مجنون کبود — خال لیلی جامه در نیل مصیبت میزند

داغ هر لاله که بر سینهٔ هامون باشد — مهری از محضر رسوائی مجنون باشد

همان بهتر که لیلی در بیابان جلوه گر باشد — ندارد تنگنای شهر تاب حسن صحرائی

منصور حلاج

از صد یکی بپایهٔ منصور میرسد — چون لاله هر که بگذرد از سر شهید نیست

بسخن دعوی حق را نتوان برد از پیش — هر که سر در سر اینکار کند منصور است

من باوج لامکان بردم وگرنه پیش ازین — عشقبازی پله‌ای از دار بالاتر نداشت

که میگوید ثمر از پختگی از شاخ میافتد — سر منصور از خامی بپای دار افتاد

معشوق و سواری

آخر که ترا گفت که از خانه خرابان — تنها کنی آباد همین خانهٔ زین را

چندین هزار خانهٔ دل میرسد بباد — تا از میان گرد برآید سوار ما

حسن دارد در سواری شوکت و شان دگر — جلوه را در خانهٔ زین است میدان دگر

چون سپر زند ز مشرق زین آفتاب تو — صد شاخ گل پیاده رود در رکاب تو

معشوق و مراقبین

زهم جدا نبود نوش و نیش این گلشن — که وقت چیدن گل باغبان شود پیدا

پای گل را میگرفت اشک خجالت دامنم — باغبان میدید اگر دست نگارین مرا

صائب ز حسن گل چمن آراست بی نصیب — از عندلیب وصف گلستان شنیدنی است

بر باغبان بچشم دگر میکند نگاه — مرغی که ره برخنهٔ دیوار میبرد

در جبهه گشادهٔ گلها نگاه کن — دلگیر از گرفتگی باغبان مباش

مستوری و پاکدامنی

شرمی که ما از آن گل رخساره دیده ایم — مشکل که بی نقاب درآید بخواب ما

باغبان در نگشاده است گلستان ترا — بو نکرده است صبا سیب زنخدان ترا

دلم بپاکی دامان غنچه میلرزد — که بلبلان همه مستند و باغبان تنها

از حسن های محجوب داغند خیره چشمان — طفلان فتاده خواهند دیوار گلستان را

حاجت بدورباش ندارد حریم تو — شرم تو با هزار نگهبان برابر است

چه شوخی از نگه بیگناه ما شده است — که شرم تشنهٔ خون نگاه ما شده است

دامن حسن تو از دیدهٔ ما پاکتر است — گل شبنم زده در عرصهٔ گلزار تو نیست

گر حجاب تو در باغ رنگ عصمت ریخت — که طفل شبنم از آغوش گل جدا خفته است

باغبان را میتوان با زر فریفت — شرم آن گل باغبانی دیگر است

گلی که از عرق شرم دیده بان دارد — خطا امان ز شبیخون بلبلان دارد

دامن حسن غیور تو از آن پاکتر است — که تمنای تو در خاطر بلبل گذرد

چه کنم آه که هر لحظه برون میآرد — عرق شرم تو از پرده نگهبانی چند

از حجاب حسن شرم آلوده لیلی هنوز — بید مجنون سپر پیش انداختن باز آورد

چشم شبنم در هوای لاله زارش تر شود — دامنی از دامن گل پاکتر دارد هنوز

نور شرم از دیده خوبان بازاری مجوی — کاین جواهر سرمه در چشم غزالان است و بس

شهید لاله عذاری شوم که تا دم خط — نرفت شرم ز بالین چشم بیمارش

گر نکند روی التفات بصاحب — پرده شرم است عذرخواه گناهش

کجا روشن شود چشم زلیخا بر تن یوسف — که عصمت سر زند از جیب تا پیراهن یوسف

گر بجرم پاکدامانی بزندانم کشند — همچو یوسف دامن از دست زلیخا میکشم

شرمت بپاسبان خط آزادگی دهد — در پای سرو خواب کند باغبان تو

ز هوسناکان کند پرهیز چشم شرمگین — همچو بیماری که خود را از هوا دارد نگاه

می و مستی و میگساری

تا سبو بر دوش دارم از خمار آسوده‌ام	می‌کشی در زیر بار عافیت دارد مرا
برسوائی علم شد زین تهی مغزان می روشن	نیستان آورد در ناله و فریاد آتش را
مده از دست در پیری شراب ارغوانی را	شراب کهنه از دل میبرد یاد جوانی را
علاج سردی ایام را می میکند صائب	خوشا رندی که دارد جمع اسباب زمستان را
اگر چه گرد برآورده‌ام ز میکده‌ها	هنوز در دل من هست آرزوی شراب
در آن چمن که ننوشد پیاله‌ای صائب	بحیرتم که چه تأثیر میکند مهتاب
خرد بزور می ناب بر نمی‌آید	مرو بکشتی کاغذ دلیر بر سر آب
میزند هر قطره باران چنگی بر ساقیان	کاین چنین روزی چرا پیمانه‌ها سرشار نیست
جهان مسخر من میشود چو مست شوم	پیاله در کف من خاتم سلیمانست
می دو ساله نشاطش کم از جوانی نیست	شراب کهنه کم از عمر جاودانی نیست
میکشان در روز باران خسرو وقت خودند	ابر گوهر بار کم از گنج باد آورد نیست
پیاله‌ای که ترا وا رهاند از هستی	اگر بهر دو جهان میدهند ارزانست
می حرام است در آن بزم که هشیاری هست	خواب تلخ است در آن خانه که بیداری هست

صائب این ذوق که از نشئه می یافته است — جان اگر در گرو باده کند جا دارد

می خوردن مدام مرا بیدماغ کرد — عادت بهر دوا که کنی بی اثر شود

ز خاک افسرده تر از باد سرگردانترم صائب — علاج درد من از آب آتش رنگ میاید

در هیچ نشئه نیست که سیری نکرده ایم — کیفیتی بصحبت پستان نمیرسد

با آنکه دو صد میکده پرداخته ماست — می خوردن ما را لب پیمانه نداند

بپای خم برسانید مشت خاک مرا — که دستگیری من از سبو نمیآید

ز باده ای که حریفان سبو سبو خوردند — به نیم جرعه شدی پای در رکاب دریغ

پاکی است شرط صحبت پاکیزه گوهران — پیش از پیاله دست و دهن آب میکشیم

ما چون سبو ز خانه بدوشان مشربیم — در می کشی ملاحظه از کس نمیکنیم

عرق رنگ نگذاشت در روی ما — بقلب قدحهای گلگون زنیم

هر تلخیی که قسمت ما کرد دست چرخ — می نام کرده ایم و بساغر فکنده ایم

از آب زندگی بشراب التفات کن — از طول عمر صلح بعرض حیات کن

شراب کهنه و یار کهن را — غنیمت دان چو ایام جوانی

زمستی دیگران را میکنی تکلیف می نوشی — بعیب دیگران خواهی که عیب خویشتن پوشی

مینا و جام

شاید بجوی رفته کند آب بازگشت — چون شد تهی ز باده مبین خوار شیشه را

داغ دارد میکشان را تشنه چشمی‌های من — میکنم خالی ز می در دست ساقی جام را

خمار آلوده یوسف پیراهن نمیسازد — ز پیش چشم من بردار این مینای خالی را

خواب من هرچند از رطل گران سنگین ترست — شیشهٔ می میکند بیدار از غلغل مرا

غافل مشو که وقت شناسان نوبهار — چون لاله بر زمین ننهادند جام را

که باز حرف گلوگیر توبه را سر کرد — که در بدیهه مینای می روانی نیست

چون میرسد بمجلس ما سجده میکند — مینای می که خضر ره اهل مشرب است

چه همچو سبحه گره گشته‌ای پیاله بگیر — که خط جام بود آن ربنا لغفور

بجز قلمرو مازندران کجا دیگر — کلاه گوشهٔ مینا بابر میاید

سر مینای می رحمت او را نازم — که گرفته است گناه همه بر گردن خویش

دستی که بجامی نشود رهزن هوشم — چون پایهٔ تابوت گرانست بدوشم

برلب ساغر از آن بوسهٔ سیراب زنند — که نیارد سخن از مجلس مستان بیرون

هزار شیشهٔ تقوی خورد بسنگ ملامت — چو گرم عشوه شود چشم نیم مست پیاله

چرا تراود از او صد هزار سجده رنگین   اگر صراحی می نیست پای بست پیاله

محفل عشاق و بزم میخواران

ز سرو و گل چمن مینا و جام آورد مستان را   ز بلبل مطرب رنگین کلام آورد مستان را

بهشیاران فشان این دانه تسبیح را زاهد   که ابر از رشته باران بدام آورد مستان را

هوشمندی که بهنگامه مستان افتد   مصلحت نیست که هشیار نماید خود را

دو چیز افتاده خوش از بزم میخواران مرا صائب   ز پا افتادن ساقی ز سر غلطیدن مینا

بیا بچشم روشنی جام میبرد   در مجلسی که میکشد آن دلستان شراب

در حریم وصل او صائب خموشی پیشه کن   مجلس حال است اینجا جای قیل و قال نیست

ماه تابان از حصار هاله گو بیرون میا   بزم ما را روشنی از ماهتابی دیگر است

وقت آنکس خوش که با مینای می خرم نشست   تا میسر بود در بزم جهان بیغم نشست

شیشه می تکیه بر زانوی ساقی کرده است   یا مسیح خوش نفس بر دامن مریم نشست

بادبان کشتی می نعره مستانه است   های و هوی میکشان در مجلس صهبا خوش است

در پرده نشستن بر ما نیست سزاوار   مردانه از این پرده نیلی بدر آئید

صحبت شبهای میخواران ندارد بازگو   چون ز مجلس میروی بیرون لب پیمانه باش

عیش فرش است در آن محفل روح افزائی   که فتد شیشهٔ می جائی و ساقی جائی

گرد کلفت ننشیند بجبین در بزمی   که بود دست فشان سرو سهی بالائی

موسیقی و آواز

بهر ترنمی از جای میرود دل ما   سبک رکاب چو بوی گل است محمل ما

کدام راه زد این مطرب سبک مضراب   که هوش از سر من آستین فشان برخاست

ز نغمه تا خدا یک کوچه راه است   بر این حرف بلندم نی گواه است

بحق از تنگنای نی رسیدم   خوشا ملکی که اینش شاهراه است

اشک را نوی کشان تا سر مژگان آرد   کار سرپنجه دیده از نالهٔ نی میآید

کی گره باز از دل من بادهٔ گلگون کند   نی مگر دست نوازش ز آستین بیرون کند

صائب هلاک زمزمهٔ آتشین ماست   هر کس که ناخنی برگ تار میبرد

مرغی است روح قطرهٔ می آب و دانه اش   دل توسنی است نالهٔ نی تازیانه اش

جانا که ترا گفت که ترک می و نی کن   بردار لب از ساغر و خون در دل نی کن

برگشتی می نغمهٔ نی باد مراد است   ای مطرب کوتا نفس بادیه طی کن

ای خضر تو آب در میخانه بیفشان   هان ای دم عیسی تو هواداری نی کن

صائب همه کس روی بفریاد تو آرد　　یک نالهٔ جانسوز در این بزم چونی کن

بود آواز تو چون خندهٔ گل پرده نشین　　چه ز عشاق شنیدی که نواخوان شده‌ای

محبت و خدمت و صفا

گره تا میتوانی باز کن از کار محتاجان　　چو بیکاران بناخن کردن خود را مخار اینجا

هر که پا کج میگذارد ما دل خود میخوریم　　شیشهٔ ناموس عالم در بغل داریم ما

سهل باشد گل بجیب دوستداران ریختن　　از ره دشمن بمژگان خار میباید گرفت

صاف چون آینه میباید شدن با نیک و بد　　هیچ چیز از هیچ کس در دل نمیباید گرفت

صفای آینهٔ ما رسیده است بجائی　　که تیغ غیرت ما زنگ انتقام نگیرد

سر برآرد همچو سوزن از گریبان مسیح　　رهروان را هر که خار از پا برون میاورد

تا در این باغی بشکر آنکه داری برگ و بار　　برگ میباید فشاند و بار میباید کشید

شو خشک همچون سبو و پشت آنکس　　که باری ز دوشش کسی بر ندارد

پاک طینت میرساند فیض بعد از سوختن　　عود خاکستر چو گردد میکند دندان سفید

دوستی با ناتوانان مایهٔ روشندلی است　　موم چون با رشته سازد شمع محفل میشود

سر بسر از سنگ طفلان چون درخت میوه دار　　کز برای دیگران این برگ و بارت داده اند

چه حکمت است که آسوده تر بود در را ‌‌ ‌ زدوش سر ابروان هر که بار بردارد

تمام مهر سپر را با محبتم صائب ‌‌ ‌ بعالمی که منم خشم و کین نمیباشد

دل بدشمن چون ملایم شد مصفا میشود ‌‌ ‌ سنگ با آتش چو نرمی کرد مینا میشود

دشمن خود را بکام خویش دیدن مشکل است ‌‌ ‌ میشوم من منفعل چون خصم ملزم میشود

احوال من مپرس که با صد هزار درد ‌‌ ‌ میبایدم بدرد دل دیگران رسید

بهوش باش که قلبی بسهو نخراشی ‌‌ ‌ بناخنی که توانی گره گشائی کرد

بر شمع مضطرب شده دست حمایتم ‌‌ ‌ عاجزکشی چو باد نسازم شعار خویش

اینکه گاهی میزدم بر آب و آتش خویش را ‌‌ ‌ روشنی در کار مردم بود مقصودم چو شمع

نخوابیده است بالین کسی هرگز دل صائم ‌‌ ‌ زبستر چون دعا از سینه های پاک برخیزم

از صدف آئین دشمن پروری را یاد گیر ‌‌ ‌ تیغ اگر بارد بفرقت از دهان گوهر فکن

گردون دهان شیر ز خوی پلنگ تست ‌‌ ‌ با کائنات صلح کن آنگه صفا ببین

اگر بر دل گذاری همچو کشتی بار مردم را ‌‌ ‌ بآسانی سفر بر روی دریا میتوان کردن

از پاک گوهری چو صدف در دل محیط ‌‌ ‌ گهواره ایست بهر یتیمان کنار من

عالم تمام یک گل بیخار میشود ‌‌ ‌ دل را اگر ز کینه مصفا کند کسی

از ثمر شیرین مسازی گر دهان خلق را … سعی کن در سایه‌ات چون بید آساید کسی

مرگ و حیات

سبکروان به نهانخانهٔ عدم رفتند … بر آستانه چو نعلین مانده قالب‌ها

چون زندگی بکام بود مرگ مشکل است … پروای باد نیست چراغ مزار را

غافل کند از کوتهی عمر شکایت … شب در نظر مردم بیدار بلند است

دیدهٔ یوسف‌شناسی نیست در مصر وجود … ورنه با این تیرگی زندان دنیا هم خوش است

خبر ز تلخی آب بقا کسی دارد … که همچو خضر گرفتار عمر جاوید است

بر در دارالامان نیستی استاده‌ای … شمع من از بیم جان این گریهٔ طفلانه چیست

روح بیجا از شکست جسم میلرزد بخود … پسته چون از پوست میآید برون شکر است

این رشتهٔ حیات که آخر گسستنی است … تا کی گره بهم زنم و چند بگسلد

نمیگردد بخاطر هیچکس را فکر برگشتن … چه خاک دلنشین است اینکه صحرای عدم دارد

زهری است زهر مرگ که شیرین نمیشود … هرچند تلخ میگذرد روزگار عمر

در برون رفتن ز بزم زندگی کاهل مشو … نیستی خضر از گرانجانان این محفل مشو

هر نفس فردی بخاک افتد ز اوراق حواس … چون بزردی رو گذارد آفتاب زندگی

مکافات

ظالم بظلم خویش گرفتار میشود | از پیچ و تاب نیست رهائی کمند را

خوف ما از اعمال ناشایست خود باشد که نیست | نامهٔ قتلی بجز مکتوب خود جاسوس را

از تیر آه مظلوم ظالم امان نیابد | پیش از نشانه خیزد از دل فغان کمان را

نالهٔ مظلوم در آهن سرایت میکند | زین سبب در خانهٔ شمشیر دائم شیون است

بر نقش پای مور بآهستگی خرام | زنجیر فیل مست مکافات پاره است

پیوسته است سلسلهٔ موجها بهم | خود را شکسته هر که دل ما شکسته است

حشر سبک عنان مکافات قائم است | دیوان هیچکس بقیامت نمیکشد

با ادب باهمه سر کن که دل شاه و گدا | در ترازوی مکافات برابر باشد

بحمدالله مکافات عمل از پیش دستی ها | مرا نگذاشت در اندیشهٔ روز جزا باشم

از دور نیفتد قدح بزم مکافات | زهری که چشیدن نتوانی نچشانی

مهمان و آیین مهمانداری

رزق ما آید بپای میهمان از خوان غیب | میزبان ماست هر کس میشود مهمان ما

میزبانی که ز جان سیر کند مهمان را | چه ضرور است که آراسته دارد خوان را

ضیافتی که در آنجا توانگران باشند — شکنجه ایست فقیران بی بضاعت را

از میزبان تکلف بسیار در سلوک — با شیوهٔ فضولی مهمان برابر است

خنده روئی میهمان را گل بجیب افشاندن است — تنگ خلقی کفش پیش پای مهمان ماندن است

حرفی بسر کن که میهمان را — خاموشی میزبان جواب است

هر کس بخوان قسمت خود رزق میخورد — از کم بضاعتی خجل از میهمان مباش

خانه ای از خانهٔ آئینه دارم پاکتر — هرچه هر کس آورد با خویش مهمانش کنم

خانهٔ من چون کمان پاکست از اسباب عیش — پر در آرد میهمان چون تیر در کاشانه ام

منت

پرتو منت کند دلهای روشن را سیاه — میکشد دست حمایت شمع مغرور مرا

این زمان در زیر بار کوه منت میروم — من که میرنجیدم از دست نوازش دوش را

بیک دو قطره که خواهد گهر شدن روزی — رهین منت خود گو مکن سحاب مرا

بار منت بر نمیتابد دل آزادگان — ترک احسان را ز مردم جود میدانیم ما

سبزهٔ زنگار چار انگشت بر آئینه ام — بهتر از کوه گران منت روشنگر است

قبول منت احسان ز آفتاب مکن — که ماه یکشبه را منتش دوتا کرده است

طوق منت بر نتابد گردن آزادگان — ترک احسان از بزرگان است احسان دگر

قد نهال خم از بار منت ثمر است — ثمر قبول مکن سرو این گلستان باش

ما حریف خشک مغزیهای منت نیستیم — کاسهٔ خود را تهی از بحر عمّان میبریم

محرومی و بی نصیبی

بر سر دانهٔ ما سایهٔ ابری نفتاد — زور غیرت گر از خاک دماند ما را

چو جام اول مینا سپهر سنگین دل — بخاک راهگذر ریخت ناچشیده مرا

زنام من بغلط هم زبان نساز تلخ — همان که یاد لبش نقل محفل است مرا

تهیدستان قسمت را چه سود از رهبر کامل — که خضر از آب حیوان تشنه میآرد سکندر را

بال من در گرد سر گردیدن گل ریخته است — این مروت نیست از گلشن بدر کردن مرا

در پس دیوار محرومی گریبان میدرم — گرچه محرم تر ز من کس در حریم یار نیست

مرا که خرمن گل در کنار میباید — ازین چه سود که دیوار گلستان پیداست

جز دود دل نچید گلی از وصال شمع — فانوس ساده لوح چه با در خیال داشت

با خیال خشک تا کی سر بیک بالین نهم — دست در آغوش با تصویر کردن مشکل است

دریغ و باز دریغ و دریغ و باز دریغ — که رفت جان و از او یک سخن شنیده نشد

آغوشم از کشاکش حسرت چو گل درید		شاخ گلی ندید شبی در کنار خویش

یکتن از خوبان گندم گون نصیب ما نشد		ما سیه بختان مگر فرزند آدم نیستیم

نشئهٔ صهبای عشرت را نفهمیدم که چیست		خوشه‌ای از دور در دست ثریا دیده‌ام

ما گل بدست خود ز نهالی نچیده‌ایم		در دست دیگران گلی از دور دیده‌ایم

از جواب تلخ گوشم چون دهان مار شد		من همان از ساده‌لوحی حلقه بر در میزنم

مفاخره و بخود بالیدن

از ادب صائب خموشم ورنه در هر وادیی		رتبهٔ شاگردی من نیست استاد مرا

نیست از بیجوهری پوشیده حالیهای من		آسمان چون تیغ در زیر سپر دارد مرا

من آن لعل گران قدرم بساط خاک را صائب		که بوسد دست خود هر کس مرا از خاک برگیرد

در آن کشور که حسن من فشاند گرد راه خود		غبار آلود خجلت یوسف از بازار برگردد

اگر مار ز سم سنگ مغز پردازم		وگر مور ز سم خاتم سلیمانم

گرچه از منزل برون ننهاده‌ام هرگز قدم		بیخبر از راه و رسم هیچ منزل نیستم

تیغ سیرابم دم از پاکی گوهر میزنم		هر که از جوهر دم حرفی بود سر میزنم

زین بیابان گرم تر از ما کسی نگذشته است		ما ز نقش پا چراغ مردم آینده‌ایم

ذره‌ام اما ز من خورشید باشد در حساب   مورم اما حرف در کار سلیمان میکنم

نعره و گریه مستانه

فرو خوردم ز غیرت گریه مستانه خود را   فشاندم در غبار خاطر خود دانه خود را

نهان از پرده‌های چشم میگریم تمام شمع   که سازم نقل مجلس گریه مستانه خود را

گریبان دلم را نعره مستانه‌ای دارد   سر زنجیر این دیوانه را دیوانه‌ای دارد

عنان سیل بی زنهار را هرکس که می‌پیچد   حریف گریه مستانه ما میتواند شد

صائب بفیض عالم بالا برابر است   یک های های گریه مستانه در بهار

صائب امشب نوبت افسانه مژگان اوست   چشم اگر داری بفکر گریه مستانه باش

عمر اگر باشد تماشای اثر خواهید کرد   نعره مستانه‌ای در کار گردون کرده‌ایم

نشاط و تازه روئی

جبهه‌ای داریم از آئینه دل صاف‌تر   میتوان در یک نظر دریافتن احوال ما

گرچه پیریم از جوانان جهان دلخوشتریم   خنده‌ها بر صبح دارد موی چون کافور ما

روی گشاده‌ای که دلی واشود از او   صائب بصد هزار گلستان برابر است

هر آنچه سیلی از گشاده رویان خوش   که فیض صبح ز هر جبهه‌ای که بی‌چین است

لب بسته گشاده سخن رو نمیدهد — این ماجرا ز طوطی و آئینه روشن است

شکفته باش که پامال حادثات بود — کسیکه چین بجبین همچو بوریا دارد

چون گل شکفته باش درین انجمن که صبح — تسخیر کرده روی زمین را بنوشخند

کیمیای تازه روئی در بغل داریم ما — خار در پیراهن ما سبز و خرم میشود

بزور چهره خود را شکفته میدارم — چو پسته‌ای که کند زخم سنگ خندانش

درین دو هفته که چون گل درین گلستانی — گشاده روی تر از رازی پرستان باش

آن گلشن همیشه بهارم که ره نیافت — از جوش گل خزان حوادث بگلشنم

خود را شکفته دار بهر حالتی که هست — خونی که میخوری بدل و زنگار کن

نظربازی

ذوق نظاره گل در نگه پنهانی است — ای مقیمان چمن رخنه دیوار کجاست

شوخ چشمی بین که با خصمی چو خورشید بلند — شبنم گستاخ ما محو تماشای گل است

کدام شبنم گستاخ در نظربازیست — که رنگ عصمت گلهای باغ برجا نیست

بنوخطان نگریستن دلیل دیده وریست — که حسن چهره بدیهی و حسن خط نظریست

نهاده اند ز هر خار در کمان تیری — مکن نگاه بگلهای بوستان گستاخ

سرآمد گشته‌ام چون سرمه در علم نظربازی — زبان چشم خوبان را کسی چون من نمیداند

قطع نظر ز نعمت فردوس مشکل است — صائب چسان ز لذت دیدار بگذرد

در تماشای تو ارباب نظر — بر سر هم همچو مژگان ریختند

بلبل ز نظربازی شبنم گله‌مند است — مسکین خبر از رخنهٔ دیوار ندارد

نیاید بهم چون طوق قمری حلقهٔ چشمش — نظربازی که محو قامت آن سرو بالا شد

در جلوه‌گاه حسن سراپای دیده باش — در پیش زنگی آینهٔ زنگ دیده باش

گلی که آفت پژمردگی نمیداند — همان گل است که چینند از نظاره گل

مباز روی ترش از نگاه بیغرض من — که هیچ نامهٔ بی‌مطلبان جواب ندارم

گشوده است در فیض رخنهٔ دیوار — بباغبان چه ضرور است دردسر دادن

ریاض حسن ترا دورباش حاجت نیست — که دست میرود از کار وقت گل چیدن

نظر دلیر برخسار آفتاب مکن — ولی که نیست ترا در بساط آب مکن

بجلوه‌های صنوبرقدان ز راه مرو — نگاهداری دل کن پی نگاه مرو

چشم را خیره کند پرتو زیبائی تو — من و از دور تماشای تماشائی تو

اگر شبنم رباید آفتاب از نیزهٔ خطی — تو با آن قد رعنا حلقه‌های چشم بربائی

نامه و قاصد

چو خامه تا گهر انشای شوق شد گویا | نشد که شیری ازین پستان شود پیدا

شکایت نامهٔ ما چنگ را در گریه می‌آرد | صدای گریستن شد گر مکتوب ما گشا

بر زبان قلم نمی‌آید راست | آنچه از ذوق در ضمیر من است

به دو دست نامه نوشتن شعار بیگانه است | که شمع نامه پروانه بال پروانه است

شریک دولت خود را نمی‌توانم دید | به چشم غیرت من مرغ نامه بر تیر است

خجالت میکشم از نامه‌های بی‌جواب خود | که بار خاطر آن رخسار دیوار میکرد

من که پیغام خام تو یک گل نچیده‌ام | دستم کجا به غنچهٔ مکتوب میرسد

عمری گذشت و نامهٔ جانان نمیرسد | دیری است پیک مصر به کنعان نمیرسد

بگل یکبار رو نتوان زد در امید و از آن را | اگر ما را نخوانی نامه ناخواندنی دارد

عالمی را دشمن جان کرد پاس نامه‌اش | من که بودم تا جواب نامهٔ من جنگ بود

شوق بین قاصد ببیند کجا میداند | آنقدر شوق تو دارم که خدا میداند

گل در این گلزار میریزد در استغنا بخاک | نامهٔ ما را اگر از بال کبوتر وا کند

ای قاصد اگر نامه ز دلدار نیاری | از بهر تسلی ز زبانش سخنی ساز

را از خواندن مکتوب من ننگ است میدانم　　جواب نامهٔ ناخوانده ام جنگ است میدانم

رحم کن بر دل بی‌طاقت ما ای قاصد　　ناامیدی خبری نیست که یکبار آری

نصیحت بمعشوق

بلهوس را دائم از تیغ تغافل خسته دار　　بر میاور زینهار از دست گلچین خار را

هرچند حسن را خطر از چشم پاک نیست　　پنهان ز آب و آینه کن آن جمال را

رخنه‌ای چون خندهٔ بیجا ندارد ملک حسن　　گلفروشش از خندهٔ گل راه در گلزار یافت

چینی که طراز جبههٔ یار است　　بندی است که بر زبان اغیار است

وفا بوعده نکردن خلاف آداب است　　وگرنه شکوهٔ ما مهر بر دهان دارد

ناموس دودمان حیا میرود بباد　　چون گل مساز خندهٔ رنگین شعار خویش

آلوده میکند هوس عشق پاک را　　عذر گناه غیر پذیرفتن اینچنین

سرمه را هم محرم چشم سیاه خود مکن　　گر توانی آشنائی با نگاه خود مکن

رنگ بر رخسارهٔ عصمت مباد اشکند　　دستبازی با سر زلف سیاه خود مکن

لشکر غارتگر خط میرسد از گرد راه　　تکیه بر جمعیت زلف سیاه خود مکن

قبلهٔ من عکس در شهر حیا نامحرم است　　خلوت آئینه را هم جلوه‌گاه خود مکن

صائب آن شوخ بخوبی شود انگشت نما ‌‌ ‌ چون مه نو اگر از خانه کم آید بیرون

نفس

گرفت نفس غیور اختیار از دستم ‌ ‌ مدد کنید که کافر اسیر کرد مرا

نمیگردد حریف نفس سرکش عقل دریادل ‌ ‌ چگونه زیر دست خویش سازد آب گلخن را

میکند کار خضر نفس چو گردید مطیع ‌ ‌ دزد چون شحنه شود امن کند عالم را

شود زگوشه نشینی فزون رعونت نفس ‌ ‌ سگ نشسته ز استاده سرفرازتر است

شود خوشوقت دل چون نفس بر شیطان ظفر یابد ‌ ‌ چو سگ بر گرگ غالب شد شبان خویش میبالد

دام تزویر است خاموشی سگ گیرنده را ‌ ‌ نفس اگر عاجز نماید خویش را باور مکن

نامجوئی و خطر

از هوا گیرد خطر را کشتی من چون حباب ‌ ‌ هر نسیمی میتواند کرد طوفانی مرا

گر داند عقیق از کاوش الماس روی خود ‌ ‌ دم شمشیر ماه عید باشد نامجویان را

ما میده ایم در دهن شعله چون نسیم ‌ ‌ جنگ و گریز کار سپند و شراره است

از برق حوادث نکند باک گهر هم ‌ ‌ رنگ از رخ یاقوت بآتش نتوان برد

چند در گرداب سرگردان بمانم چون حباب ‌ ‌ میکشم چون موج میدان بدریا میزنم

وصف الحال غمزدگان و سوختگان

تو ای صائب دل خرم اگر داری خوشت بادا
گره فرسوده شد در گرد غم چین جبین ما

آماده است از دل پرخون شراب ما
در آتش است از جگر خود کباب ما

میان سوخته و خام فرق بسیار است
سرشک تاک کجا گریهٔ کباب کجا

از شیر مادر است بمن می حلال تر
زین حلقهٔ عشقی که مرا در گلو گرفت

دل سوخته را وصل نیاید بجا ل
چه کند عید با کسی که محرم با اوست

ستاره‌های فلک را شمردن آسان نیست
حساب داغ دل ما که میتواند کرد

ناخن نزد کسی بدل سر بمهر ما
این غنچه ناشکفته در این شاخسار ماند

چون اثر گذاشت از من غم ز غمخواری چه سود
چون نماند از دل بجا چیزی ز دلداری چه سود

گرچه نهفتم ز خلق سوختگی را
گرد جهان بوی این کباب برآمد

زخم از پهلوی من طرف نمایان بربست
داغ در سینهٔ من چشم تماشا واکرد

جگر ماست ولینعمت هر جا داغیست
لاله از سفرهٔ ما سوخته نانی دارد

ز فکر بیش و کم رزق غم مخور صائب
که راه طی شود و توشه بر کمر ماند

داغ سوخته خجلت کشد از روی بهار
ما نه آنیم که شاداب ز می گلرنگ شویم

ز دلگیری همان چون غنچه می پیچم بخود صائب — برون آرد اگر صد گلستان سر از گریبانم

ما را بس است سلسله جنبان اشاره‌ای — کافی است بزم سوختگان را شراره‌ای

وصف الحال خود در عشق

ز درد و داغ فارغ نیست یکساعت دل عاشق — همیشه دست و لب گرم است مهمان تجلی را

دلم هر لحظه از داغی بداغی دیگر آویزد — چو بیماری که گرداند ز تاب درد بالین را

بجفا دل بتو شد قانع و دشمن کام است — آه اگر از تو تمنای وفائی میداشت

از آن خموش بکنجی نشسته بودم دوش — که شرح حال مرا شمع انجمن میگفت

در دست فلاخن نکند سنگ اقامت — زلف تو حریف دل هرجائی من نیست

تمهید در خرابی صائب ضرور نیست — تا دست میزنی بزمین نقش بسته است

مرا که دست و دل از کار رفته است چه سود — که دست یار بدوشم حمایل افتاده است

اگرچه دارد نوبهار چمن را جوشی دگر — برگ ریزان دل صد پاره ما هم خوش است

دل من و تو زهم صحبتان دیرینند — مرا بظاهر اگر با تو آشنائی نیست

ندارد در بزم جانان محرمی محروم‌تر از من — ادب لب تشنه در آغوش حوض کوثرم دارد

چه حالت است من خسته را نمیدانم — که هر چه جز دل خود میخورم زیان دارد

ندیدم روز خوش تا رفت سامان دل از دستم ‌ ‌ ‌ که در غربت بود هر کس عزیزی در سفر دارد

یکبار سر برآر ز جیب قبای ناز ‌ ‌ ‌ دست مرا ببین که گریبان چه میکند

جز من که راه عشق به تسلیم میروم ‌ ‌ ‌ با دست بسته هیچ شناور شنا نکرد

بمن درس مقامات محبت میدهد بلبل ‌ ‌ ‌ به مستی بین که دست مطرب ساز میگیرد

دلهای جمع را کند آشفته یاد من ‌ ‌ ‌ راضی نمیشوم که کسی یاد من کند

گران گشتم بچشمش بسکه رفتم بی سبب سویش ‌ ‌ ‌ مرا زین پای بی فرمان چها بر سر نمی آید

دو زلف یار بهم آنقدر نمی ماند ‌ ‌ ‌ که روز ما و شب ما بیکدگر ماند

از دل صد پاره صائب چه میپرسی نشان ‌ ‌ ‌ مدتی شد در رکاب اشک حسرت میرود

بچه مشغول کنم دیده و دل را که مدام ‌ ‌ ‌ دل ترا میطلبد دیده ترا میجوید

ترا گمان که تو در خواب هر چه می بینی ‌ ‌ ‌ مرا طپیدن دل یک بیک نمی گوید

شوق من قاصد بیدرد کجا میداند ‌ ‌ ‌ آنقدر شوق تو دارم که خدا میداند

زبسکه آبله دل ز هم نمی گسلد ‌ ‌ ‌ نفس برشته گوهر کشیده میماند

صد وعده امید بدل داده ام دریغ ‌ ‌ ‌ چون من مباد هیچکسی شرمسار خویش

چهره را از عشق خوبان ارغوانی کرده ام ‌ ‌ ‌ شوخ چشمی بین که در پیری جوانی کرده ام

من آن نیم که تراوش کند از من گله‌ای | میسد به خون جگر رنگ ببیرون چکنم

دیدن یک روی آشنا که را صد دل کم است | من بیک دل عاشق صد آتشین رخساره‌ام

نه امروز است سودای جنون را ریشه در جانم | بچوب گل ادب کردی معلم در دبستانم

چهره آشفته حالان نامه واکرده است | گرچه ما در عرض مطلب بی‌زبان افتاده‌ایم

گر شوی با خبر از سوز دل بی‌تابم | دم آبی نخوری تا نکنی سیرابم

مرا از سیر چمن غم ترا نشاط رسد | تو خنده گل و من داغ لاله می‌بینم

پروانه نیستم که بیک بال سوختن | معشوق را حواله بآه سحر کنم

از درد و داغ عشق نداریم شکوه‌ای | ما چون شرار طفل دبستان آتشیم

در آن وادی که من طرح شکار افکنده صائبم | بدام عنکبوتان صید عنقا میتوان کردن

گر بظاهر دیده من شد سفید از انتظار | متصل با قصر شیرین است جوی شیر من

هیچ همدردی نمی‌یابم سزای خویشتن | می‌نهم چون بید مجنون سر بپای خویشتن

چون چنگ هر رگ من دارد سری بناله | دارد نشان داغی هر عضو من چو لاله

زبس در پرده افسانه با او حال خود گفتم | گران گشتم بچشمش همچو خواب آهسته آهسته

ز دوشش لذتی دارم که از دامان دیگر | زعشق او غمی دارم که غمخوار است سودای

وصال

دوام عشق میخواهی مکن با وصل آمیزش | که آب زندگی هم میکند خاموش آتش را

بنده را گستاخ میسازد حضور دائمی | مرحمت کن گاه گاه از خویش غافل کن مرا

وصال دائمی افسرده سازد شوق عاشق را | سری گاهی بر آور چون حباب از روزن دریا

در شب وصل تو میلرزد دلم چون آفتاب | تا صبا در خنده‌ای آرد شبیخون آفتاب

آمد سحر بکلبه من مست و بی حجاب | امروز از کدام طرف سر زد آفتاب

دوش بر من سایه آن سرو روان افکنده بود | شاخ گل دستی بدوش باغبان افکنده بود

صبر و عقل و هوش را باد بهار جلوه اش | برگ بر هم همچو اوراق خزان افکنده بود

صائب امشب در چمن چندانکه خواهی عیش کن | روی گل وا کرده اند و چشم بلبل بسته اند

شب که روی تو ز می در عرق افشانی بود | دل سراسیمه تر از کشتی طوفانی بود

ای صبح مزن خنده که بیجا شب وصل است | گر روشنی چشم منی گوشه نشین باش

زخوان وصل نشد سیر دیده ام صائب | گرسنه چشم نگاهی که داشتم دارم

وصف کلی معشوق

ای دفتر حسن ترا فهرست خط و خالها | تفصیلها پنهان شده در پرده اجمالها

زهی بغمزهٔ جانسوز برق مذهب‌ها — بخندهٔ شکرین نوبهار مشرب‌ها

نزاکت آنقدر دارد که در وقت خرامیدن — توان از پشت پایش دید نقش روی قالی را

بسکه میچسبد بهم کام و لب از شیرینیش — نقل نتوان کرد گفتار شکربار ترا

میخند باد صبا هر روز پیش آفتاب — مصحف خلق ترا از بوی گل تفسیرها

اگر دست زنان مصر شد قطع از مه کنعان — برید از هر دو عالم آن پسر مردان عالم را

در محفل تو ناله فراموش کند سپند — در آتش تو گریهٔ شادی کند کباب

یک نکوروی ندیدم که گرفتار تو نیست — نیست در مصر عزیزی که خریدار تو نیست

هر که دست از تو کشیده است چه دارد در دست — چه طلب میکند آنکس که طلبکار تو نیست

عشق تر دست ترا نازم که در هر جلوه‌ای — کرد ویران یکجهان دل را و گردی بر نخاست

پوچ است هر سری که نه در وی هوای تست — سهو است سجده‌ای که نه در خاک پای تست

یکدم از رشک تو آرام ندارد خورشید — هیچ دردی بتر از غیرت همکاری نیست

در قید زلف و کاکل عنبرفشان مباش — حسن ترا سیاهی لشکر چه حاجت است

هم جستی از چهره و هم دوزخی از خوی — نقد است در ایام تو سودای قیامت

شاخ گل را از سراپا چهره تنها نازک است — نازک اندامی که من دارم سراپا نازک است

میبرد خواهی نخواهی دل ز دست مردمان — کار خود را آن کمان ابرو بزور انداخته است

ماه تابان از حصار هاله گو بیرون میا — بزم ما را روشنی از ماهتابی دیگر است

از دفتر صباحت آن آفتاب روی — یک فرد باطل است در این روزگار صبح

این بوستان کیست که مژگان آفتاب — چون خار گردن از سر دیوار میکشد

طفل از نظاره تو ز مادر شود جدا — مادر ز دیدن تو ز فرزند بگسلد

از فکر زلف و روی تو آنکس که فارغ است — شب روز و روز شب بچه امید میکند

مبین بدست نگارین نازک اندامان — که در شکستن دل سخت آهنین چنگند

از کوچه‌ای که آن گل رعنا گذرد — موج لطافت از در و دیوار بگذرد

هلاک حسن خداداد او شوم که سراپا — چو شعر حافظ شیراز انتخاب ندارد

چون رود بیرون ز باغ آن یوسف گل پیرهن — گل بدامن گیریش دست زلیخا میشود

ز شست صاف تو صیدی که زخم بردارد — کباب تا نشود با خبر نمی گردد

خون گریه میکند در و دیوار روزگار — دیگر کدام خانه برانداز میرسد

عندلیبی بسر شاخ گلی میلرزید — جنبش پر کلاه تو بیادم آمد

تمنای ترحم دارم از خونریز مژگانش — که تیغ خود بدامان قیامت پاک میسازد

ماه در زیر سپر میشود از باله نهان — هر شبی کان مه شبگرد برون میآید

جانسوزی که او پروانهٔ ما رحم بجوید — پر و بال ملایک را خس و خاشاک میداند

آهی است که برخاسته از خاک شهیدان — هر گرد که در عرصهٔ جولان تو باشد

کی میرسد بحسن تو خورشید در فلک — خود را هزار بار اگر بر زمین زند

با سنگ روی مرا شسته طفل خود رائی — که هفت هفته رخ خویش را نمیشوید

خوشم به بادهٔ گلگون که رنگ او دارد — رگی ز تلخی آن یار تندخو دارد

آن چمن گل چون ز در باغ در آید — سرو از لب جو چند قدم پیشتر آید

میدمد یادی ز جنبش نرگس پرفن هنوز — زان چراغ کشته دودی هست در روزن هنوز

گرچه خورشید عذارش دی در ابر زردی نهان — از شفق خون میکند در دیدهٔ روزن هنوز

سبزهٔ خط گرچه از رویش طراوت برده است — میتوان گل برد از آن رخسار با دامن هنوز

برگ گل بر تن سیمین تو بیدادی کرد — که به یوسف نکند سیلی اخوان هرگز

بعزم رفتن از گلزار چون قامت برافرازد — گل از بیطاقتی چون خار آویزد بدامانش

گهر ز شرم عرق میکند بیازارش — چگونه آب نگردد دل خریدارش

بت خوش نغمهٔ من قدر عاشق را نمیداند — که دارد عندلیب خانهزادی همچو آوازش

ز طفلی گرچه پشت و روی تیغ از هم نمیداند / سراسر میرود در سینه با زخم نمایانش

بماه مصر چه نسبت ترا که گردیده است / جهان ز جوش خریدار همچو زندان تنگ

زلف او فتنه و خط آفت و خال است بلا / آه از آن روز که این هر سه دهد دست بهم

سر بجای ذره میرقصد درین نخجیرگاه / تیغ بازیهای آن خورشید طلعت را ببین

اینقدر وحشی نمیباشد ز آدم آدمی / یا پریزاد قباپوش است یا آهوست این

از نگاه دیدهٔ قربانیان رم میکند / سخت وحشی طینت و بسیار نازک خوست این

بدست طفل محجوبی سپردم غنچهٔ دل را / که دست از آستین هرگز نیارد از حیا بیرون

بگردن بسکه دارد خون مردم نازنین من / ز دامن گیری او جوی خون شد آستین من

بر سر اقبال با هم گفتگوها کرده‌اند / سایهٔ بال هما و طرهٔ دستار تو

نازنین تر میشود هر روز از روز دگر / ناز چندانی که میریزد ز سرتاپای تو

بوی گل از ادب نکند پای خود دراز / در سایهٔ گلی که بود خوابگاه تو

دلربایانه دگر بر سر ناز آمده‌ای / از دل ما چه بجا مانده که باز آمده‌ای

در بغل شیشه و در دست قدح در بر چنگ / چشم بد دور که بسیار بساز آمده‌ای

در خاک و خون کشید مرا ترک زاده‌ای / مژگان بناز بالش دل تکیه داده‌ای

چون ابر نوبهار ز بروی عرق فشان — چندین هزار خانه به سیلاب داده‌ای

در اشتیاق صحبت پروانه مشربان — چون شمع تا به صبح به یک پا ستاده‌ای

چون آه گرم ریشه به لبها دوانده‌ای — چون برق بی امان به نیستان فتاده‌ای

چون عافیت ز خاطر عاشق رمیده‌ای — دنبال شوخ چشمی خود سر نهاده‌ای

چون آب در لباس گل و خار بوده‌ای — ای یار پا ز دور تو چه پرکار بوده‌ای

چون لاابالیان همه جا جلوه کرده‌ای — گه برگ و گه شکوفه و گه بار بوده‌ای

موری اگر ز سوز برآورده است آه — با آن غرور حسن خبردار بوده‌ای

ما غافل و تو از دل بیدار روز و شب — بیمار دار این دل افگار بوده‌ای

شوخ و میخواره و شبگرد و غزلخوان شده‌ای — چشم بد دور که سرفتنهٔ دوران شده‌ای

هرچه در خاطر هر کس گذرد میدانی — خوش ادایاب و ادا فهم و ادادان شده‌ای

دل و جان خواه ز عشاق که با آن خط و خال — لایق صد دل و شایستهٔ صد جان شده‌ای

پیش از این بود نگاه تو به یک دل محتاج — این زمان دلزده زین جنس فراوان شده‌ای

آن خوش سر برآمد از خانه می‌کشید — مایل به افتادن چون میوهٔ رسیده

ناز بهانه‌جو را بر یکطرف نهاده — شرم ستیزه‌خو را در خاک و خون کشیده

مالیده آستین را تا بوسه گاه ساعد — تا ناف پیرهن را چون صبحدم دریده

بوی کباب دلها پیچیده در لباسش — خون هزار بیدل از دامنش چکیده

دیگر ندیده خود را تا دامن قیامت — صائب کسی که او را مست و خراب دیده

بعزم صید چون آئی بصحرا در تماشایت — چو مژگان از دو جانب صف کشد آهوی صحرائی

ببازی بازی از من میبرد دل طفل بیباکی — که گر افتد رهش در دامن محشر کند بازی

تمام روز دارد داغ از شوخی معلم را — تمام شب نشیند گوشه‌ای از بر کند بازی

چشم از آن حسن جهان گیر چه ادراک کند — در حبابی چه قدر جلوه کند دریائی

ابرو

ما را بس است گوشه ابروی التفات — این صید رام را بکمان میتوان گرفت

دلی که داشتم از جان خود عزیزترش — کمان ابروی او از کفم بزور گرفت

جلوه ابروی ماه عید در ابر تنک — از اشارتهای ابروی تو یادم میدهد

سری خم کرده ابرویت بسوی چشم میدانم — که حرف کشتنم با نرگس مستانه میگوید

در دیده در آن ابروی پیوسته نظر کن — زنهار از این دزد کمربسته حذر کن

بال شاهین نظر طغرای شاهنشاه عشق — طاق آتشگاه عارض یا خم ابروست این

بیاض گردن و بناگوش

چه حاجت است بخال آن بیاض گردن را … ستاره نقطهٔ سهو است صبح روشن را

چون گلوی شیشه موج بادهٔ گلرنگ را … میتوان دید از بیاض گردن او بی حجاب

برد دست ستم را بیاض گردن جانان کار … دست را سازد بیاض خوش قلم بی اختیار

بی نیاز از شمع کافوری است صائب مرقدش … خون هر کس را بگردن گیرد آن سیمین عذار

چشم

در قتل ما ز نرگس خود مصلحت مجو … کاندیشه صحیح نباشد سقیم را

رگ خواب مرا در دست دارد چشم بیماری … که از هر جنبش مژگان برقص آرد قیامت را

میدهی صد وعده و فی الحال برهم میزنی … این ادا ها لایق چشم سخنگوی تو نیست

نخفت فتنهٔ آن چشم از دمیدن خط … فسانه ایست که خواب بهار شیرین است

آن نرگس بیمار عجب هوش ربائی است … این ظالم مظلوم نما طرفه بلائی است

این فتنه که در نرگس نیلوفری تست … در پردهٔ نه طارم اخضر نتوان یافت

چشم تو ز دلها چه خبر داشته باشد … آن بیخبر از ما چه خبر داشته باشد

من آن نیم که بنیرنگ دل دهم بکسی … بلای چشم کبود تو آسمانی بود

ز افسون سازی آن چشم سیه حیرانم — که خموش است و کسی را بسخن نگذارد

صید بیمار گرفتن ز جوانمردی نیست — ورنه بر چشم تو دل حق نگاهی دارد

دل خراب مرا جور آسمان کم بود — که چشم شوخ تو ظالم هم آسمان گون شد

مباد فتنهٔ خوابیده را کنی بیدار — باحتیاط در آن چشم خوابناک نگر

یکی صد شد ز خط کیفیت چشم گران خوابش — مگر خط میکند بیهوش دارو در می نابش

ز خون خوردن ندارد چشم خواب آلود سیری — چه سیرابی دهد آبی که نوشد تشنه در خوابش

ز ترک تنگ چشمی مردمی صائب طمع دارم — که تیغ افتاده چون بادام کوهی دیده تنگش

جز چشم سیاه تو که جانهاست فدایش — بیمار ندیدم که توان مرد برایش

ز مستی گرچه نتواند گرفتن چشم او خود را — ندارد در گرفتن کوتهی مژگان گیرایش

همچو مژگان بر دو عالم را بهم انداخته است — از اشارتهای پنهان چشم بازیگوش تو

خط

احاطه کرد خط آن آفتاب تابان را — گرفت خیل پری در میان سلیمان را

بمضمون گر چه از خط میرسد اهل نظر صائب — خط او پردهٔ فهمیدگی گردید مضمون را

تو و دلجوئی عاشق زهی اندیشهٔ باطل — غبار خط مگر آرد بیادت غمگساران را

ره نده در خط مشکین شانهٔ شمشاد را　　نیست حاجت حک و اصلاح خط استاد را

چشم خونخوار ترا خط کرد با من مهربان　　گرچه نتوان دوست کردن دشمن دیرینه را

غنیمت دان در اینجا این نعمت را که در جنت　　نخواهی یافت خط سبز و رنگ آفتابی را

ز کرد خط گرفتم بی صفا شد ظاهر آن لب　　کجا رفت آن تبسمها و آن حرف آفرینی ها

ز روی لاله گون متراش خط عنبر افشان را　　مکن زنهار بی شیرازه دلهای پریشان را

غبار خط بزبان شکسته میگوید　　که فیض صبح بنا گوش یار را دریاب

خط مشکین تو بسیار بخود پیچیده است　　تا بر آن عارض گلرنگ شبیخون زده است

آهوی مشکین به آسانی نمی آید بدام　　در کمند آوردن خوبان نو خط مشکل است

از صد هزار خانه خراب است یادگار　　گردی که بر عذار تو از خط نشسته است

هزار حیف که دوران خط یار گذشت　　شکست رنگ گل و حسن لاله زار گذشت

چنان سیاهی خط تنگ کرد دایره را　　که حسن همچو نسیم از بنفشه زار گذشت

تو وعده میدهی و حسن بر جناح سفر　　تو در زمین گذرانی و روزگار گذشت

خط سر زد و تغافل او همچنان بجاست　　گل کوچ کرد و کوشش که باغبان بجاست

همان خط است که باطل ز حق جدا سازد　　وگرنه حسن زن و مرد هر دو مشترک است

آزادست از بهار بهای ما در دور خط | کار هر کس با چراغ صبحگاه افتاده است

وعدهٔ وصل بفردا مفکن ای نوخط | که جهان پا برکاب است و زمان آینه نیست

بلاست عاشقی نوخطان چار ابرو | ز چار موجهٔ دریا نجات ممکن نیست

غافل مشو از حسن خط یار که این دور | چون عهد جوانی است که دیگر نتوان یافت

شرمنده ام ز خط که سیه بختی مرا | بر روی نازکش بزبان شکسته گفت

خورشید ترا ز خط شبرنگ وبال است | چون سایه قدم پیش نهد وقت زوال است

از خط صفای عارض او شد یکی هزار | در موسم بهار بود بی غبار صبح

خواهد چنین بلند شدن گر غبار خط | آخر میان ما و تو دیوار میکشد

جز خط سبز که فرمان سلیمان دارد | آدمی را که تواند که پریزاد کند

مزن چین بر جبین ای سنگدل در تماشای خط | که در فصل خزان گلزار را کس در نمی بندد

بنوبهار خط سبز چشم بد مرساد | که در زمان خط آن حسن قدردان گردید

حسن خط با حسن خلق و مردمی انباز شد | رفته رفته آخر حسنش به از آغاز شد

قانع مشوید از خط استاد بخواندن | حسنی که نهان در خط یار است ببینید

در ایام خط از عاشق عنانداری نمیآید | گدای شرمگین در پردهٔ شب بی حیا گردد

چنان غبار خط آن صفحهٔ عذار گرفت
که جای حاشیهٔ زلف بر کنار نماند

ز خط کشید رخش گرد خویش دایره‌ای
فغان که رهزن دلها حصار پیدا کرد

چراغ دیدهٔ عشاق وقتی میشود روشن
که دود خط از آن رخسار آتشناک برخیزد

قدم شمرده نهد حسن در قلمرو خط
چو عاملی که به پای حساب میآید

بخط بردم پناه از آتش رویش ندانستم
غبار شعلهٔ نیلوفری جانسوزتر باشد

رونق ز لاله زار تو خط سیاه برد
این هاله روشنی ز شبستان ماه برد

میسراید زاغ خط او باآواز بلند
که گلستانش همین خار سر دیوار ماند

ز شور خط تو در حیرتم که از لب تو
چگونه چاشنی خنده‌های پنهان برد

زلف دلها را بدور خط نگهبانی کند
چون شود معزول عامل سبحه گردانی کند

امید نجات من از آن لعل بخط بود
سرزد خط بیرحم و گرفتارترم کرد

اقبال خط بلند بود ورنه هیچکس
صف در برابر صف مژگان نمی‌کشد

در غبار خط نهان گردید آن چشم سیاه
خانهٔ ظالم باندک فرصتی ویران شود

غرور نوخطان افزون ز خوبان دگر باشد
رم آهوی مشکین از غزالان بیشتر باشد

از نزول کاروان خط بمنزلگاه حسن
دل برون میآید از چاه زنخدان غم مخور

چشمش از خط عالمی زیر و زبر دارد هنوز — سینه چاکان چون قلم در رهگذر دارد هنوز

چه شد که یار خط آورد و با صفاست هنوز — فروغ صبح بناگوش دلگشاست هنوز

اگرچه خط رقم عزل خوانده در گوشش — دراز دستی مژگان او بجاست هنوز

خط برآورد و تر و تازه است بستانش هنوز — میچکد خون بهار از خار مژگانش هنوز

گرچه زنگ آشتی خط بر عذارش ریخته است — میچکد زهر عتاب از تیغ مژگانش هنوز

گرچه گردیده است حسن از خط او پا در رکاب — چشم روشن میشود از گرد جولانش هنوز

میفشاند صبح را در خون بیاض گردنش — خنده بر گل میزند چاک گریبانش هنوز

در خزان حسن صائب از هجوم بلبلان — نیست جای ناله کردن در گلستانش هنوز

یکساعت است شعلهٔ خط انجمن فروز — غافل مشو ز دولت پا در رکاب خط

زد بر آتش من آب سبزهٔ خط او — فرو د تشنگی شوق از کتابت خشک

تا خط شبرنگش آورد از دو جانب بهم — میزند حسن سبک پرواز بال و پر بهم

دیده از صورت پرستی بسته بود آئینه ام — نوخطی دیدم که بازی کرد دل در سینه ام

می نشیند قهرمان خط بتخت انتقام — بر سر زلف کجت تیغ دو دم خواهد زدن

میپوشان چشم از آن رخسار در ایام خط صائب — رقم های لطیف کلک بیچون را تماشا کن

خط هست دشمنی که نشاید بتیغ زدی | برروی خویش تیغ کشیدن چه فاید

تخته مشق خط شبرنگ یارب چون شود | صفحهٔ رویی که میماند براو جای نگاه

دولت حسن تو وقت است شود پا برکاب | کار ما را چه بوقت دگر انداخته‌ای

در سراپای تو کم بود بلای دل و دین | که زخط طرح بلای دگر انداخته‌ای

نظر بجانب من کن که چند روز دگر | غبار خط نگذارد که چشم باز کنی

خال

بر صفحهٔ عذار تو از نقطه‌های خال | کرده است کلک صنع نشان بوسه‌گاه را

گوشه‌گیران زود در دلها تصرف میکنند | بیشتر دل میبرد خالی که در کنج لب است

زان خال عنبرین نتوان سرسری گذشت | هر نقطه زین صحیفه محل تأمل است

زخال گوشهٔ ابروی یار میترسم | از این ستارهٔ دنباله‌دار میترسم

اختر برج سعادت مرکز پرگار عشق | تخم آه آتشین یا خال عنبربوست این

خال را در زیر زلف آن پری پیکر ببین | گر ندیدی دانه را از دام گیراتر ببین

رخسار

حدیثی از گل رخسار او که میگوید | که همچو غنچه پر از زر کنم دهانش را

ما با خیال روی تو در خواب رفته‌ایم | یوسف نقاب بسته درآید بخواب ما

از رخت آینه را خوش دولتی رو داده است | کاندرون خانه‌اش با ماست و بیرون آفتاب

میتوان دید ز سیما گهر هر کس را | چیست در سینه مکتوب که در عنوان نیست

بی خال چهره تو دل از دست می‌برد | خورشید را بیاری اختر چه حاجت است

ماهی که مرده است ز رخسار شفق رنگ | خون در دل خورشید جهانتاب همین است

از دو فرد صباحت آن آفتاب روی | یک فرد باطل است در این روزگار صبح

از آن عاشق بآتشهای رنگارنگ میسوزد | که آن روی لطیف از هر نگه رنگ دگر گیرد

فال نگاه گرم زدن بی مروتی است | بر چهره ای که جای عرق خال میشود

میشود خون خوردن من ظاهر از رخسار یار | از گلستان حسن سعی باغبان پیدا شود

بر نظر منت پیراهن یوسف دارد | هر نگاهی که ز رخسار تو بر میگردد

صفحه روی ترا دید و ورق برگرداند | ساده لوحی که بمن درس نصیحت میکرد

ز خوشه چینی این چهره های گندم گون | سفید را بنظر هیچ اعتبار نماند

با همه کس گرم الفت است چو خورشید | ساده دل افتاده است روی چو ماهش

در نقاب است و نظرسوز بود دیدارش | آه از آن روز که بی پرده بود رخسارش

ز بس آب صباحت صیقلی کرده است رویش را — نگه صد جای لغزد تا گلی چیند ز رخسارش

چگونه پیش رخ نازک تو آه کنم — دلم نمیدهد این صفحه را سیاه کنم

خط ز خال و چشمت از مژگان بود خونخوارتر — آیهٔ رحمت ندارد مصحف رخسار تو

از اشتیاق روی تو ای نوبهار حسن — دستی است شاخ گل که گلستان بسر زد

چهره را صیقلی از آتش می ساخته ای — خبر از خویش نداری که چه پرداخته ای

روی عرقناک

عرق بچهره نشسته است آن پریوش را — که دیده است باین آبداری آتش را

ز چهره آتش عرق از گرمی هوا کرده است — نگاه را رخ او آب از حیا کرده است

جان میدهد بعاشق روی عرق فشانش — از آب خضر گویا این گلستان شکفته است

جز روی او که در عرق شرم گم شده است — یک برگ گل هزار نگهبان نداشته است

عرق افشاندی از گل آب شد دلهای مشتاقان — قیامت میشود چون انجم از افلاک میریزد

شب که روی تو زمی در عرق افشانی بود — دل سراسیمه تر از کشتی طوفانی بود

بترسد زاده عیسی دمی دل داده ام صائب — که شرم مریمی میریزد از روی عرقناکش

میان گوهر و آیینه صحبت در نمیگیرد — چه سان خود را نگه دارد عرق بر صفحه رویش

عرق برگ گلت میدود شتابزده — نگاه کرم که این نقش را بآب زده

ای بسا خانهٔ تقوی که رسیده است بآب — تا ز منزل عرق آلوده برون تاخته‌ای

از عرق رخسار گلگون را گلستان کرده‌ای — باز ای سرچشمهٔ خورشید طوفان کرده‌ای

زنخدان

از زنخدان تو دل را نیست امید نجات — دلو ما در ساعت سنگین بچاه افتاده است

عارفان را نکهت سیب ذقن جان میدهد — طفل مشرب جان برای نار پستان میدهد

ما سبک روحان ببوی سیب غبغب زنده‌ایم — سبزهٔ ما آب از چاه زنخدان میکشد

هلال غبغب جانان حلاوتی دارد — که از اشارهٔ انگشت آب میگردد

از آن بر میوهٔ فردوس پس باشد دیده‌ام — کز آن سیب ذقن خونین جگر دیده است دندانش

تکیه بر عقل مکن پیش زنخدان بتان — که در این چاه مکرر بعصا افتادم

زلف

ز رشک شانه در تابم که با کوتاه دستیها — بصد آغوش در بر میکشد آن عنبرین مو را

چون قضا سلسلهٔ زلف تو عالمگیر است — گردنی نیست که در حلقهٔ زنار تو نیست

یک عمر میتوان سخن از زلف یار گفت — در بند این مباش که مضمون نمانده است

جز زلف تو ای صف شکن صبر و تحمل — افتادن و افکندن عشاق فن کیست

شب که صحبت بحدیث سر زلف تو گذشت — هر که برخاست ز جا سلسله بر پا برخاست

رشته نسبت ما و تو دراز افتاده است — گرهی نیست در آن زلف که در کارم نیست

هر طرف نافه چین بود که میریخت بخاک — هر گره کز سر زلف تو صبا وا میکرد

موشکافان زده در دلها تصرف میکنند — شانه در زلف پریشان جای خود وا میکند

از زلف حذر کن که دلش خاک چو شانه است — هر کس که فزون ربط باین سلسله دارد

من بر سر آنم که بزلف تو زنم دست — تا سنبل زلف تو چه سر داشته باشد

گهی بر دل شبیخون میزند گاهی بر ایمانم — همیشه کاکل او فتنه‌ای در زیر سر دارد

دین و دل در کار آن زلف دوتا خواهیم کرد — عمر اگر باشد بعهد خود وفا خواهیم کرد

گرچه زلف سرکش او سرکشی از سر گذاشت — کاکل او فتنه‌ها در زیر پر دارد هنوز

تا کی بناخن زنی ای شانه دست خشک با — دل بامیدی در آن زلف پریشان بسته‌ام

روزی که حلقه کردند زلف کمند او را — از فکر وحشیان جست اندیشه رمیدن

دو سنبلند که پهلو بیکدگر زده‌اند — کدام مصرع زلف ترا کنم تحسین

ندارد کوتهی در دلربائی زلف از عارض — که مصرع چون بلند افتد بدیوان میزند پهلو

کمند زلف در گردن گذشتی روزی از صحرا — هنوز از دور گردن میکشد آهوی صحرائی

ای زلف یار اینقدر از ما کناره چیست — ما دل شکسته‌ایم و تو هم دل شکسته‌ای

سینه و چاک گریبان

تا صبا دلبار باشد بر تن سیمین او — خون خود را گل در آن چاک گریبان میخورد

چه بهشت است که آن بند قبا بگشاید — در فردوس بروی دل ما بگشاید

پیداست همچو قبله‌نما در بلور — از سینهٔ لطیف دل همچو آهنش

غمزه و نگاه

زهی بغمزهٔ جانسوز برق مذهب‌ها — بخندهٔ شکرین نوبهار مشرب‌ها

بیک کرشمه که در کار آسمان کردی — هنوز میپرد از شوق چشم کوکب‌ها

بچندین دست نتوانست مژگانش نگهدارد — ز افتادن بهر جانب نگاه نیم مستش را

کم لاف ز هم چشمیش ای آهوی وحشی — این طرز نگه چشم تو در خواب ندیده است

اظهار عشق را بزبان احتیاج نیست — چندانکه شد نگه نگه آشنا بس است

ز مضمون نگاهش هیچکس سر در نمیارد — ز مژگان گرچه آن خط مبین زیر و زبر دارد

برق را دست و گریبان بجائی دیدم — بجنگ سوز نگاه تو بیادم آمد

این کیف را بباده و ساغر نیافتم — کیفیتی که در نگه میفروش بود

زبان و گوش چه حاجت چو هست بینائی — که با نگاه بود گفتن و شنیدن چشم

خون میچکد از تیغ نگاهی که تو داری — فریاد از آن چشم سیاهی که تو داری

قد و قامت

سرو بی یار برعنائی خود مینازد — جلوه‌ای سر کن و کوتاه کن این دعوی را

زاهد خشک اگر قامت او را بیند — همچو محراب سراپا همه آغوش شود

ز سرو خوشخرام او که غافل میتواند شد — که دل تعلیم از خود رفتن از رفتار او دارد

چو سبزه فرش شد و همچو آب رفت از دست — نگاه هر که بر آن سرو خوشخرام افتاد

همه بجای خود ای تازه نهالان چمن — بنشینید که آن سرو روان برخیزد

پیشتر زانکه دهد خامه بدستش استاد — الف قامت او مشق قیامت میکرد

کشد در هر قدم جای قدح مینای می بر سر — زمین از جلوه مستانه سرو خرامانش

از جلوه کند آب دل اهل نظر را — پیوسته از آن تازه بود سرو روانش

چشم دو جهان واله آن قامت رعناست — خوش حلقه زبانی است قد همچو سنانش

در تماشای تو افتاد کلاه از سر چرخ — خبر از خویش نداری چه قدر رعنائی

موی میان و سرین

در کوه و کمر از ره باریک خطرهاست   زنهار بدنبال مرو خوش کمران را

چون دانش زودی نام ونشان خواهم شدن   گر چنین پیچید بهم فکر میان او مرا

کسی بموی نیاویخته است خرمن گل   غم میان تو دارد به پیچ و تاب مرا

از نگاه گرم چون موئی که بر آتش نهند   میشود افزون میان نازکش را پیچ و تاب

انصاف نمانده است در این موی میانان   کوه غم ما فربه از این خوش کمران است

هزار طاقت ایوب میشود کمری   چه دستگاه سرین و چه پیچش کمر است

آغوشش مرا محرم آن خرمن گل کن   موی کمرت طاقت این بار ندارد

رشته مینا بنالد از شرم میان لاغرش   خویش را از کوچه تنگ کمر بیافکند

لاغرکن دلها ز سرین های گران سنگ   فربه کن غمها ز میانهای نزارند

در جامه گلگون کمر نازک آن شوخ   از لعل بود همچو رگ سنگ نمودار

لب و دهان

قابل قسمت شمارد نقطه موهوم را   هر که بیند در سخن لعل گهربار ترا

زیار لطف نهان خواستن فزون طلبی است   که دل زیاده بر خنده های زیر لبی است

ز بوسه‌ای نه شکرخنده‌ای نه دشنامی — بهیچ چه مرا روزی از دهان تو نیست

میتوان خواند ز پشت لب او بی‌گفتار — سخنی چند که در زیر لبش پنهان است

صد جان بهای بوسه طلب میکنی ز خلق — دیگر کسی مگر لب خندان نداشته است

هر ستم از چشمش آید عذر میخواهد لبش — تلخی بادام را شکر تلافی میکند

بوسه هر چند که در کیش محبت کفر است — کیست لبهای ترا بیند و طامع نشود

ز حرف شکوه لبم بود تیغ زهر آلود — بیک تبسم دزدیده شرمسارم کرد

محض حرفی است که او را دهنی ساخته‌اند — در میان نیست دهانی سخنی ساخته‌اند

صائب بس است چند کنی فکر آن دهان — نتوان تمام عمر خیال محال کرد

جز دهان تو که در سبزهٔ خط پنهان است — نکته‌ای نیست که پوشیده بود تعبیرش

غیر از دهان تنگ سخن آفرین تو — در نقطه کس ندید نهان یک کتاب حرف

زنده شد عالمی از خندهٔ جان پرور تو — که گمان داشت وجود از عدم آید بیرون

یکبار غنچهٔ او بر روی باغ خندید — در موج گل نهان شد دیوار تا بگردن

من بسته‌ام لب طمع اما نگار من — دارد دهان بوسه فریبی که آه از او

میکنی رحم بدلسوختگان ای لب یار — گر بدانی که چه مقدار مکیدن داری

مژگان

اشک اگر پای شفاعت نگذارد میان — که جدا میکند از هم دو صف مژگان را

میکنی منع سرشک از دیدهٔ خونبار من — جز تو ای مژگان که در بر روی صاحبخانه بست

مژگان تو از کج قلمی دست ندارد — هرچند ز خط حسن تو در پای حساب است

قوت گیرائی شهباز در سرپنجه است — زود میچسبد بدل چشمی که خوش مژگان است

اگرچه از حیا دارد نظر بر پشت پای خود — ولی مژگان شوخش از ته دلها خبر دارد

آنکه میگوید قیامت بر نمیخیزد کجاست — تا در آن مژگان تماشای صف محشر کند

چه نسبت است بمژگان مرا نمیدانم — که پیش چشمم و از چشمهای او دورم

وطن و غربت

ز راه مصر یکی پیرهن مضایقه کرد — چه چشم داشت دگر از وطن بود ما را

به که در غربت بود پایم بزندان ای پدر — یک قدم بیجا و در صحرای کنعان نوبت

غربت مپسندید گر افتید بزندان — بیرون ز وطن پا مگذارید که چاه است

شد یوسف آنکه رشتهٔ حب الوطن گسیخت — آمد برون ز چاه کسی کاین رسن گسیخت

بسر آمد شب غربت غم دل کرد سفر — بعد از این فصل شکرخندهٔ صبح وطن است

دل رمیده ما شکوه از وطن دارد   عقیق ما دل پرخونی از یمن دارد

ای بسا نعمت که یادش زاد راکش بود   از وطن بسیار ختم ای کاش با یاد وطن

مکش ز یاد وطن آه کاین همان وطن است   که از لباس پس یوسف نداد پیرهنی

وحدت وجود

دل عارف غبارآلوده کثرت نمیگردد   نبیند از دو خلل در وحدت آیینه صورتها

هر خار این بیابان انگشت رهنمائی است   هر شبنمی در این باغ جام جهان نمائی است

هر غنچه خموشی مکتوب سر بمهری است   هر بانگ عندلیبی آواز آشنائی است

هر موج زین محیط انا البحر میزند   گر صد هزار دست برآید دعائی است

خواهی بکعبه رو کن و خواهی بسومنات   از اختلاف راه چه غم رهنمائی است

کعبه و بتخانه ای در عالم توحید نیست   عاشق یکرنگ دارد قبله گاه از شش جهت

کثرت موج ترا در غلط انداخته است   ورنه در سینه دریا گهر از یکی است

پرده پندار سد راه وحدت گشته است   چون حباب از خود کند قالب تهی دریا شود

نیست پیش تو خبر ورنه ز هر ذره خاک   گوش معنی طلب اسرار حقیقت شنود

هر ذره که دیدیم همین زمزمه را داشت   این نغمه نه از پرده منصور برآمد

اثر جمال یوسف ز جبین گرگ تابد | اگر آبگینهٔ دل بصفا رسیده باشد

در بهارستان وحدت سبزهٔ بیگانه نیست | دست بر هر تار این قانون زدم آهنگ بود

در آن گلشن که می از ساغر توحید میخوردم | ز هر برگ گلی دامان دلبر بود در دستم

نمیخواهد میانجی جنگهای زرگری ورنه | نزاع از کفر و دین و سبحه و زنار بردارم

هجران

تا دور از آن لب شکرین همچو نی شدیم | ترجیع بند ناله بود بند بند ما

شبی گذشت ترا خوش که از پریشانی | نرفت یک مژه تا صبح چشم ما در خواب

دردم اینست که از یار جدا میگردم | گر نباشد غم جانان غم جان اینهمه نیست

چشم من و جدا از تو آنگاه روشنی | روزم سیاه باد که چشمم سفید نیست

بی تو امشب بر سر مویم جدا فریاد داشت | هر رگم در آستین صد نشتر فولاد داشت

شب که بی روی تو در پیمانه می میریختم | خندهٔ مینا بگوشم نالهٔ بیمار بود

مرا ز یاد تو برد و ترا ز دیدهٔ من | ستم زمانه از این بیشتر چه خواهد کرد

صائب از درد جدائی خون خود را میخورد | هر کجا با هم دو یار مهربان گردند جمع

ای نسیم مرگ با باد خزان همراه باش | عندلیب ما ندارد طاقت هجران گل

صائب آن روزی که می‌خندیدم از وصلش چو صبح — کی خبر از روزگار شام هجران داشتم

تیشهٔ فرهاد گردیده است هر مو بر تنم — تا از آن معشوق شیرین کار دور افتاده‌ام

روز محشر را به پایانی به شب می‌آورد — هر که یک شب را به روز آورده در هجران او

هما

تا نخوت سعادت بیرون رود ز مغزش — با سگ شریک روزی کردند از آن هما را

فراغ بال ز مرغان این چمن مطلب — اگر همای بود درد استخوان دارد

سعادت نیست چون ذاتی شقاوت می‌شود آخر — نخواهم دولتی کز سایهٔ بال هما خیزد

همه را به یک چشم دیدن

شاه و گدا به دیدهٔ دریادلان یکیست — پوشیده است پست و بلند زمین ز آب

در چشم پاک‌بین نبود رسم امتیاز — در آفتاب سایهٔ شاه و گدا یکیست

همچو خورشید به یک چشم ببین عالم را — که سرافراز شدن در گرو این نظر است

با نیک و بد خلق بود لطف تو یکسان — خندد به یک آیین به رخ شاه و گدا گل

یوسف و پدر و برادران

تا ز بس بوی پیراهن رسا افتاده است — شکوه از هجران یوسف نیست یعقوب مرا

کنعان ز آب دیدهٔ یعقوب شد خراب　　ابر سفید این همه باران نداشته است

بیگناهی کم گناهی نیست در دیوان عشق　　یوسف از دامان پاک خود بزندان میشود

آنکس که چو یوسف بود از چشم عزیزی　　شرط است که یک چند بزندان بنشیند

برنتابد قهرمان عشق استغنای حسن　　ماه کنعان را بجرم ناز در زندان کند

در حریم عفو لاف بیگناهی میزنی　　همچو یوسف مستعد تهمت ناگاه باش

بر زر قلب ز کف دامن یوسف دادیم　　دل ما خوش که در این قافله سودا کردیم

چون ما و مصر قیمت مرخ است عذر من　　گر یک دو روز بار دل کاروان شدم

یأس و ناامیدی

صبح محشر سر زد و تخم امیدم سر نزد　　در چه ساعت یارب این یوسف بچاه افتاده است

چگونه دانهٔ ما سر برآورد از خاک　　هنوز مور ز کف دست برنیامده است

امید دلگشائیم از ما بعید نیست　　این قفل بسته گوش بزنگ کلید نیست

خار شکسته بر سر دیوار قد کشید　　نخل امید ماست که قامت نمیکشد

نه از مسجد فتوحی شد نه از میخانه امدادی　　بهر جانب که رفتم پای امیدم بسنگ آمد

چون کسی نیست که باری ز دلی بردارد　　چون جرس چند در این قافله فریاد زنم

گشایش نیست در پیشانی تخم امید من — گره در کار آب افتد اگر در آسیا افتم

یاد دوران گذشته

کنون از سپاس من میرد آهو خوشا وقتی — که از ناف غزالان داشتم پیمانه در صحرا

یاد ایامی که صائب در حریم زلف او — پنجه من اعتبار شانه شمشاد داشت

یاد ایامی که چین کاکلت تابان نبود — باد هوس را دست بر سیب زنخدانت نبود

بوی پیراهن کی از سینه چاکان تو بود — نکهت گل محرم چاک گریبانت نبود

کاکلت پهلو تهی میکرد از باد صبا — شانه را دستی به زلف عنبرافشانت نبود

این زمان گردیده وقف عام و رنجیش از این — غیر صائب بلبلی در باغ و بستانت نبود

یاد ایامی که پیش او وجودی داشتم — در حریم وی ره گفت و شنودی داشتم

یاد عهدی که با کسیر قناعت صائب — زهر اگر قسمت من بود شکر میکردم

در آن شبها که از یاد تو ساغر بود در دستم — ز هر ناخن هلال عید دیگر بود در دستم

کنون از صید سیه چشمان شکیلم خالی است صائب روز — که خاطر را ز نقش پای آهو شاد میکردم

من آن روزی که چون شبنم عزیز آن چمن بودم — تو ای باد سحرگاهی کجا در بوستان بودی

کنون غیر از پس دیوار دامن میکشد از تو — خوشا روزی که صائب شبنم این بوستان بودی

موضوعات متفرق

مگیر از دهن خلق حرف راز زنهار / با آسیا چو شدی پاس دار نوبت را

نفس دزدیده پا در خلوت نازک خیالان نه / که هست از چشم آهو حلقه در خانه ما را

اگر آیینه رویی در نظر میداشتم صائب / بطوطی میچشاندم شیوه شیرین مقالی را

عنان بدست فرومایگان مده زنهار / که در مصالح خود خرج میکنند ترا

بهوش باش که تمهید بی سرانجامی است / اگر مساعدتی کرد روزگار ترا

عدالت کن که در عدل آنچه یک ساعت بدست آید / میسر نیست در هفتاد سال اهل عبادت را

خاطر روشندلان بسیار صائب نازک است / میتوان کردن بآهی زنگبار آیینه را

ترجیح میدهد بپدر اوستاد را / هر کس شناخته است بیاض و سواد را

تلاش پختگی کردم ز خامیها پشیمانم / که در خامی بهار بی خزانی هست عنبر را

خوش است دفع گرانان بهر روش باشد / ملال نیست ز سرگشتگی فلاخن را

از حرف خود دریغ مگردیم چون قلم / هر چند دل دو نیم شود حرف یکی است

جز خراش جگر و دیده خونین صائب / دیگر از نام چه در دست عقیق یمن است

در دفتر معامله ما خلاف نیست / امروز عید ماست که روز حساب ماست

هر که هر چه دهی نام آن مبر صائب — که چیز خود طلبیدن کم از گدائی نیست

کام خود نتوان گرفتن از جهان بی درد سخت — آتش آوردن برون از سنگ کار آهن است

مرگ را زنجیریان دور از خود میدهند — چار دیوار حسد در نظر من لحد است

همین بس است ز قهر خدا سزای بخیل — که فقر دارد و از مزد فقر نومید است

سرگشتگی چو سبحه ز صد رهگذر کشد — در هر دلی که وسوسه استخاره است

میکند یک جانب از خوان تهی سرپوش را — هر سبک مغزی که بر سر مینهد دستار کج

حلقه در از درون خانه باشد بیخبر — مطلب دل را زبان تقریر نتوانست کرد

ز عیب پیش پا افتاده خود نیستی واقف — که چون طاوس از غفلت نظر بر بال و پر داری

زشت در سلک نکویان مینماید زشت تر — پای طاوس از پر طاوس رسواتر شود

بی مگس بر گرد نماند عنکبوت — رزق را روزی رسان پر میدهد

کم نگردد فیض حسن از پرده داریهای شرم — شمع در فانوس نور خود بمحفل میدهد

خاطری چند اگر از تو شود شاد بس است — زندگانی بمراد همه کس نتوان کرد

دامن شادی چو غم آسان نمی‌آید بدست — پسته را خون میشود دل تا لبی خندان کند

نمیخیزد ز تنهائی صدا از هیچ دست — لال گویا میشود چون ترجمان پیدا شود

آن ناکسان که فخر به اجداد میکنند — چون سگ باستخوان دل خود شاد میکنند

بر ضعیفان رحم کردن رحم بر خود کردنست — وای بر شیری که آتش در نیستان افکند

مصرع رنگین مطلع سیر سازد خویش را — هر که کسب آدمیت کرد آدم میشود

بوی خون میآید از تیغ زبان اعتراض — خرده‌گیری عاقبت تخم عداوت میشود

کسی کز چشم بد فرزند خود را پاس میدارد — بفرزند کسان صائب بچشم پاک می‌بیند

مرا ز وعده غم نان نکرد فارغ بال — ز آسیا که بچندین شتاب میگردد

ز شیشه‌ایست که بنهند سنگ بر بالش — مجردی که گرفتار کدخدائی شد

بتوان عرق از سنگ گرفتن بفشردن — ابرام محالست که با ممسک برآید

تنگ آمد معلم آنچنان از شوخی اطفال — که هر ساعت بتقریبی ز مکتبخانه برخیزد

این محمل نازک که درین پرده نشینیست — کز خود بدر آورد مرا بانگ درایش

نرمی ز جهد تست که چو دندان مار ریخت — هر طفل بی‌سوار کند تازیانه‌اش

چون ماهیت مباد ز روزی قشر و برند — در کام خلق از دو پشت نهنگ باش

تمیز نیک و بد روزگار کار تو نیست — چو چشم آینه در خوب و زشت حیران باش

غم بیحاصل خویش نخوردی یکبار — چند در فکر زمین و غم حاصل باشی

بی ظرفی ما باعث رسوائی ما شد　　　ما راه سخن بر لب غماز گشودیم

خواهی حنای پاکن و خواهی نگار دست　　　من مشت خون خویش نمودم حلال تو

دل مدام از خط و زلف یار میگوید سخن　　　هر که سودائی شود بسیار میگوید سخن

کار جهان تمامی هرگز نمیپذیرد　　　پیش از تمامی عمر خود را تمام گردان

چند خواهی پای در گل بود در صحن چمن　　　ای گل کاغذ شبیخونی بآن دستار زن

چشم ما بر سبزه و چشم تو بر عیب بود　　　ما ز آئینه صفا و تو قفا می بینی

صائب و تجلیل مقام سخنوری خود

غریب گشت چنان فکرهای ما صائب　　　که نیست چشم تحسین هیچکس ما را

رتبهٔ افکار صائب را چه میداند حسود　　　بهره ای از حسن یوسف نیست چشم کور را

در بهار سرخروئی همچو جنت غوطه داد　　　فکر رنگین تو صائب خطهٔ تبریز را

رتبهٔ افکار ما صائب بلند افتاده است　　　کی رسد هر کوته اندیشی بفکر دور ما

شکستگی نرسد خاطر ترا صائب　　　که سرخ کرد ز گفتار روی ایران را

ندیدیم از سخن فهمان عالم گوشهٔ چشمی　　　اگرچه سرمه شد از فکر مغز استخوان ما

هزاران همچو بلبل هر بهاری میشود پیدا　　　نوا سنجی چو من در روزگاری میشود پیدا

کرد تحسین رسایی‌های نظم خویشتن — آنکه صائب کرد تحسین فکر رنگین مرا

گذاشتی سر خود چون قلم در این سودا — دگر که هست چو تو صائب فدائی سخن است

فکر رنگین است صائب نعمت الوان من — در بهشت افتاده است آنکس که مهمان من است

هرچند درس عشق ز تعلیم فارغ است — هر روز رنگ و نغمهٔ صائب شنیدنی است

داغ دارد بلبلان را شعلهٔ آواز من — شاخ گل در خون ز مصرعهای رنگین من است

هر خیالی که بود اهل سخن فکر کنند — در شبستان سخن خواب فراموش من است

تلخ کردی زندگی بر آشنایان سخن — اینقدر صائب تلاش معنی بیگانه چیست

نیست صائب موشکافی در بساط روزگار — ورنه چون موی کمر اندیشهٔ ما نازک است

دور فلک از زمزمهٔ عشق تهی بود — این دایره را نغمهٔ صائب پر کرد

دریا کف نیاز گشوده است چون صدف — تا خوشه‌چین کلک گهربار من شود

اگر بکار جهان من نیایدم صائب — کلام بی‌غرض من بکار می‌آید

شد بحمد که از خوان جهان روزی ما — رغبتی بود که مردم بکلامم کردند

در کنار بوستان مجموعهٔ رنگین گل — صائب از اوراق دیوان تو یاد می‌دهد

چند ریزد صائب از کلک تو ابیات بلند — در بیاض سینهٔ احباب دیگر جا نماند

صائب این طرز سخن را از کی آورده‌ای — هر که را دیدیم داغ طرز این اشعار بود

کیست بر صفحهٔ ایام بغیر از صائب — که زبان قلمش معنی رنگین ریزد

بقدر جوهر خود هر که باشد فخر میجوید — چمن گل، نی شکر، صائب غزل دریا گهر دارد

هرگز نچکد از الف خامهٔ صائب — یک نقطه که خال لب اعجاز نگردد

هر کس بذوق معنی بیگانه آشناست — صائب بطرز تازهٔ ما آشنا شود

پیش از این هرچند شهرت داشت ملک عراق — سیر ملک هند صائب را بلند آوازه کرد

ز صد هزار سخنور که در جهان آید — یکی چو صائب شوریده حال برخیزد

خون است ز رنگینی لفظم دل معنی — از باده بود شیشهٔ من هوش رباتر

شراب تلخ کجا چاره تو خواهد کرد — ترا که نالهٔ صائب نمیبرد از هوش

صائب کسی برتبهٔ شعرم نمیرسد — دست سخن گرفتم و بر آسمان شدم

سر انگشت بهم گر دو سخن داری — که گرد نقطه‌ای صد بار چون پرگار گردیدم

بفکر معنی نازک چو مو شدم باریک — چه غم ز موی شکافان خرده‌بین دارم

از زبان خامهٔ من لطف‌های آشنا — در لباس معنی بیگانه می‌آید برون

تا شوی مانند صائب سخن عالی مقام — خاک پای هر سخن پرداز میباید شدن

صائب این طرز سخن را از کجا آورده‌ای — خنده بر گل میزند رنگینی اشعار تو

صائب چنین که طبع تو شد بر سخن سوار — خواهد گرفت روی زمین را خیال تو

صائب از طرز نوی کاندر میان انداختی — دودمان شعر را بردم شبانی تازه‌ای

چراغ دودمان شهرتم از شعلهٔ فطرت — ندارد آسمان امروز چون من نکته‌پیرائی

در این ایام شد ختم سخن بر خامهٔ صائب
مسلم بود گر زین پیش بر سعدی شکرخائی

پایان

فهرست موضوعات

بخط علی اکبر کاوه

۱۳۳۳

کلیشه های این کتاب در کارگاه رسامی زاینچ خواهد شده

بنگاه مطبوعاتی افشاری باطلاع خوانندگان گرامی میرساند

آنچه تاکنون از آثار مؤلف همین کتاب توسط این بنگاه بچاپ رسیده

دوره کامل **آشیانه عقاب** در ده جلد

کتابی است که در نوع خود بیش از هر کتاب دیگر خواننده داشته و بیشتر مجلدات آن چندین بار بچاپ رسیده است، کتابی است که مستشرق معروف لهستانی پرفسور ماخالسکی، نویسنده «رمان تاریخی در ادبیات معاصر ایران» بخش مهمی از کتاب خود را بتجزیه و تحلیل ادبی آن اختصاص داده است، در این کتاب خواننده ضمن یک داستان پرماجرا و شورانگیز از یک رشته حوادث مهیج تاریخی که در دوره سلطنت ملکشاه سلجوقی اتفاق افتاده و سرگذشت مردان بزرگ تاریخ مانند حسن صباح و خواجه نظام الملک و دسایس ترکان خاتون و اسرار قلعهٔ مهیب الموت (آشیانه عقاب) و شمه‌ای از آراء و عقاید اسمعیلیان آگاه میشود، این کتابی است که قدرت تخیل و حادثه‌آفرینی نویسنده بیشک خواننده را تحت تأثیر قرار میدهد و باعجاب و تحسین وا میدارد

در کهنه بوستان مجموعهٔ رنگین گل

صائب [illegible] یادم میدهد

گلچین صائب

شامل قریب ۲۴۴۵ بیت و ۱۸۵۰ موضوع

گردآورنده

زین العابدین مؤتمن

از نشریات بنگاه مطبوعاتی افشاری

شرکت چاپ خوارزمی

دامن ہر گل مگیر و گرد ہر شمعی مگرد

طالب حسن غریب و معنی بیگانہ باش

(صائب)

بنام خداوند بخشنده مهربان

دیباچه

جای تردید نیست که بعد از حافظ و جامی که سلسلهٔ استادان قدیم با آنان ختم میشود دیگر سخنوری بعظمت و
وسعت فکر صائب در عرصهٔ شعر و ادب فارسی ظهور نکرده است هرچند این سخن بگوش پیروان سبک قدیم گران آید
لیکن کسانیکه گرد تعصبات ادبی را از آئینه خاطر فشانده اند و اصرار و تعصبی در ترجیح سبکی بر سبکهای
دیگر ندارند بخوبی واقفند که این شاعر نازک خیال و سخنور دقیقه یاب پایهٔ ابتکار و معنی آفرینی و تخیل را تا کجا
رسانیده و در ابداع و اختراع مضامین تازه و تنوع موضوعات و وسعت اثر و فکر و خیال تا چه پایه ابراز
قدرت و هنر کرده است جای تأسف است که این گوینده بزرگ با تمام شهرت و اعتباری که طی
چند قرن در افغانستان و هندوستان و در نزد مستشرقین و دوستداران غیر ایرانی شعر و ادب
فارسی داشته و دارد و بر اثر مخالفت مستمر و تعصب آمیزی که ادبای ایران طی یک قرن و نیم با سبک
معروف بهندی ابراز داشته اند و شرح آن از حوصلهٔ این مختصر خارج است در کشور خود
و در میان هموطنان خود گمنام مانده است اینک که خوشبختانه بازار تعصبات نا روای ادبی
مدتی است از رواج افتاده و توجهی معقول و بیطرفانه نسبت بهمه سبکها و اشعار خوب پیدا شده می بینیم
که این سخنور نامی نیز بتدریج جای خود را در پیشگاه رفیع ادبیات باز و مقام و منزلتی را که شایستهٔ اوست
احراز میکند در سالهای اخیر منتخبات آثار و اشعار برگزیده او و کلیات و تصویرهای مختلف بطبع رسید
و تک بیتهای نغز و دلاویز او صفحات بسیاری از جنگها و سفینه ها را در هر گوشه بهر تقدیر طرز بکر

مستقل نباشد، و یا انحراف دقت و سهو القلم بوجود آمده است در یکی دو مورد ابیاتی صرفاً
باشتباه داخل در بخشی شده و متأسفانه در موقع کتابت و تصحیح از نظر دور مانده است در موارد
معدودی بعضی ابیات که با دو موضوع مختلف بستگی یکسان داشته در هر دو مورد انتخاب
شده و تکرار آن بیوجه نبوده است ضمناً چون ابیات منتخب این کتاب عموماً مستقل و هر یک جدا
از دیگری است برای احتراز از تکرار مستمر و حفظ زیبائی از گذاشتن خط یا علامتی در فواصل
ابیات خودداری شده تنها در چند مورد دو یا سه بیت از یک غزل در پی هم نقل شده که خوانندگان
گرامی و صاحبذوق خود از هم آهنگی وزن و قافیه متوجه آن خواهند شد .

در خاتمه خود را ملزم میدانم که از زحمات طاقت فرسای استاد هنرمند آقای علی اکبر کاوه
و یا بقول مرحوم بهار «میرعماد عصر حاضر» که بدون تردید استاد مسلم خط نستعلیق در عصر حاضرند
تشکر نمایم هرچند هنر ایشان بواسطه مشکلات فنی فراوان چنانکه باید در متن کتاب منعکس نشده اما بهر تقدیر ظرافت
و نفاست خط از نظر اهل بصیرت و فن پوشیده نیست و نیز از آقای حسن افشاری مدیر محترم بنگاه مطبوعاتی
افشاری که با صرف مساعی فراوان و هزینه سنگین زحمت چاپ و انتشار این کتاب را بعهده گرفتند و همچنین از
متصدیان بصیر و دلسوز گراورسازی زانج خواه و چاپخانه فردوسی کمال امتنان و تشکر را دارم امید است
مجموعه ای که با صرف اینهمه وقت و دقت و فداکاری مادی و معنوی تهیه و تقدیم شده در پیشگاه اهل
فضل و هنر و دوستداران شعر و ادب مورد قبول و توجه قرار گیرد

زین العابدین مؤتمن
شهریورماه ۱۳۳۳

گلچین صائب

ستایش خدا

چشم از صنع آلهی باز کن لب را ببند	بهتر از خواندن بود دیدن خط استاد را
اگر از حسن جهانگیر او واقف شدی زاهد	پرستیدی بجای کعبه هر سنگ نشانی را
موج از حقیقت گهر بحر غافل است	حادث چگونه درک نماید قدیم را
چه محو ناخدا گردیده ای ای از خدا غافل	ندارد این سفرها دُرّ مرادی غیر یارب ها
اهل همت را نظر در سر دادن خجلت است	آرزوی هر دو عالم را از او یکجا طلب
بی وجود حق ز خود آثار هستی یافتن	ذره تا چیزی بی خورشید پیدا کردنست
دم عیسوی از بهارت نسیمی	کف موسوی برگی از بوستانت
نشان تو ای بی نشان از که جویم	که در بی نشانی است پنهان نشانت
گرچه حسن او نگنجد در زمین و آسمان	دیده هر ذره ای آئینه دار حسن اوست
آن عدل نزدیک و دور از چشم گر لطف کند	در جهان است و برون است از جهان پیداست

آهوی وحشی چه صید اندر طریق دلبری — مردمی آموز چشم دلبران پیدایت کیست

دیده یوسف شناسان در غبار کثرت است — ورنه یوسف در میان کاروان پیدایت کیست

گرچه پیدا و نهان باهم نمیگردند جمع — آنکه پنهان است و پیدا در جهان پیدایت کیست

ای هر دو جهان خاک ره سرورد آنت — گردون مطوق یکی از فاخته گانت

هر کو تهی بینش خود داد گواهی — آنکس که نشان داد برون از دو جهانت

پنهان تر از آنی که توانست نشان یافت — پیداتر از آنی که بپرسند نشانت

فرعون که میزد لمن الملک ز نخوت — در بحر عدم غوطه زد از چوب شبانت

هر حلقه زلف تو پریخانه چین است — رحم است بحشی که نباشد نگرانت

زلف شب عنبرفشان از نکهت گیسوی کیست — چهره روز آفتابی از فروغ روی کیست

هرچند که از محمل لیلی اثری نیست — صد بادیه پرشور ز بانگ جرس اوست

نسبت خفاش با عیسی چو عیسی با خداست — میشود عیسی خدا خفاش اگر عیسی شود

این آینه هائی که نظر خیره نمایند — در دست کدام آینه دار است ببینید

مژگان بگشائید و ببندید زبان را — آفاق پر از جلوه یار است ببینید

در دامن مراد دو عالم نمی زنند — دستی که عاشقان تو بر دل نهاده اند

از قماشش پیرهن غافل ز یوسف گشته‌اند — شکوه‌ها از مردم کوته‌نظر دارد بهار

در خاک و خون طپیدن خورشید را ببین — دیگر ز بی‌نیازی آن آستان مپرس

او درون خلوت اندیشه گرم صحبت است — من چراغ دل بکف در انجمن میجویمش

آن پریرو همچو حسن خود غریب افتاده است — من سفر ناکرده در کنج وطن میجویمش

کدام دست برآمد ز آستین یارب — که یک پیاله می بی خمار شد عالم

در هیچ پرده نیست نباشد نوای تو — عالم پر است از تو و خالی است جای تو

هر غنچه را ز حمد تو جزوی است در بغل — هر خار میکند بزبانی ثنای تو

چندین هزار فاخته مرغزار قدس — در جستجوی سرو تو بی آشیان شده

خواب گران بدیده ما پرده بسته است — ورنه چنانکه هست جمالت عیان شده

همچو بوی گل که در آغوش گل از گل جداست — هم برون از عالمی هم در کنار عالمی

مناجات

خدایا در پذیر این نعره مستانه ما را — مکن نومید از حسن قبول افسانه ما را

در آن صحرا که چون برگ خزان انجم فرو ریزد — بآبروی رحمت سبز گردان دانه ما را

در آن شورش که نه گردون کف خاکستری گردد — ز برق بی نیازی حفظ کن کاشانه ما را

زمین مرده احیا کردن آیین کرم باشد　　　چراغان کن بداغ خود دل ویرانهٔ ما را

ز بیم گفتگوی حشر فارغ دار دل صاحب　　　شفاعت میکند عشقش دل دیوانهٔ ما را

ثبات با کرم کردی عزیمت هم کرامت کن　　　گران کردی رکابم را سبک گردان عنانم را

یارب از دل مشرق نور هدایت کن مرا　　　از فروغ عشق خورشید قیامت کن مرا

خانه آرائی نمی‌آید ز من همچون حباب　　　موج بی پروای دریای حقیقت کن مرا

تا بلی گرد خجالت زنده در خاکم کند　　　شسته رو چون گوهر باران رحمت کن مرا

یارب از عرفان مرا پیمانهٔ سرشار ده　　　چشم بینا جان آگاه و دل بیدار ده

هر سر موی حواس من بجائی میرود　　　این پریشان سیر را در بزم وحدت بار ده

مدتی گفتار بی کردار کردی مرحمت　　　روزگاری هم بمن کردار بی گفتار ده

شیوهٔ ارباب همت نیست جود ناتمام　　　رخصت دیدار دادی طاقت دیدار ده

از خود برون آمدن و در خود سیر کردن

اگر از خویش برون آمده‌ای چون مردان　　　باش آسوده که دیگر سفری نیست ترا

رفت عمر و قدمی از خود ننهادیم برون　　　داد از غفلت ما آه ز کوتاهی ما

سفر مردم آگاه ز خود بیرون نیست　　　هدف تیر در آغوش کمان است اینجا

روشندلان همیشه سفر در وطن کنند ۵ استاده است شمع و همان گرم رفتن است

بین این نکته چون قندیل از محراب روشن شد — که از خود هر که خالی میشود مسجود میگردد

از سفر کردن ظاهر نشود کار تمام — صائب از خویش چو مردان سفری باید کرد

سایه چون کوه گران است بوحشت زدگان — گر ز خود یک دو قدم پیشتر افتم چه سود

در خویش چو گردون نکنی تا سفری چند — از ثابت و سیاره نیابی خبری چند

اینکه عمرم همه در مرحله پیمائی رفت — کاش یکبار هم از خویش سفر میکردم

بعمر جاودان بازآمدن صورت نمی‌بندد — ره دوری که یک مژگان زدن بیخویشتن رفتم

در تست هر چه میطلبی صائب از جهان — بیرون ز خود بهیچ مقامی سفر مکن

آئین دوستداری

بهار عمر ملاقات دوستداران است — چه حظ برد خضر از عمر جاودان تنها

دوری منزل حجاب اتحاد ما نبود — داشتیم از هم خبر در هر کجا بودیم ما

صحبت غنیمت است بهم چون رسیده‌ایم — تا کی دگر بهم رسد این تخته پاره‌ها

معیار دوستان دغل روز حاجت است — قرضی برسم تجربه از دوستان طلب

گر از لباس برآئی نمی‌شناسندت — همین گروه که یکرنگ مینمایندت

مرد را هرچند تنهائی کند کامل عیار صحبت یاران یکدل کیمیائی دیگر است

بذوق آشتی از دوستان رنجیدنی دارد بساط دوستداری چیدن و واچیدنی دارد

سر بهم آورده دیدم برگهای غنچه را اجتماع دوستان یکدلم آمد بیاد

بجان اگر دگران راست زندگی صائب حیات من بملاقات دوستان باشد

حیف باشد که بعزلت گذرانی صائب آنچه از عمر باحباب توانی گذراند

شیشه و سنگ بغل گیر هم میگردند چه صفا بود که در عالم روحانی بود

بمن کفر است در شرع محبت تهمت نسیان که ذکر خیر احباب است وردی که من دارم

دوستان از بدگمانی وحشت از من میکنند ورنه من بر دشمن خود مهربان دیده‌ام

پر در مقام تجربه دوستان مباش صائب که زود بی کس و بی یار میشوی

احتیاط و دوراندیشی

چون شود دشمن ملایم احتیاط از کف مده مکرها در پرده باشد آب زیر کاه را

میدان تو هرچند بود همچو کف دست زنهار بصد دست نگهدار عنان را

مردم باریک بین در وصل هجران میکشند مرغ زیرک گر بشاخ گل نشیند دام اوست

بخاموشی ز مکر دشمن بدرگ مشو ایمن چو توسن گوش خواباند لگدها در قفا دارد

حذر کن زینهار از اتحاد دشمن عاجز | که چون پیوسته گردد مور با هم مار میگردد

مشو با پر دلی ایمن ز خصم ناتوان صائب | که از اندک نسیمی بحر جوشن پوش میگردد

خونریزتر ز تیغ بود نیش رگ شناس | از دوستان زیاده ز دشمن حذر کنید

آنها که زخم از سنگ خاموش خورده‌اند | از نقش آرمیده حذر بیشتر کنند

بخاموشی مباش از انتقام عاجزان ایمن | که سیل از کوهسار خاکساران بیصدا خیزد

میکند زهر هلاهل کار خود در انگبین | از گزند دشمن شیرین زبان غافل مباش

خصم رو گردان چو شد از زخم او ایمن مباش | واقف از پشت کمان بیش از دم شمشیر باش

مشو از زیردست خویش ایمن در تهیدستی | که خون شیشه را نوشید جام آهسته آهسته

اعتماد بنفس - بلند همتی و بی نیازی

نور خورشیدم ز امداد خسیسان فارغم | نیستم آتش که هر خاری کند رعنا مرا

چون بساط سبزه زیر پای سرو افتاده است | آسمان در زیر پای همت والای ما

تیغ من جوهر خود کرد بغیرت ظاهر | چرخ هر چند که برداشت بیکدست مرا

نخواهد آتش از همسایه هر کس جوهری دارد | چنار از سینه خود میکند ایجاد آتش را

همت من دست اگر از آستین بیرون کند | آسمان باشد کمان حلقه بر بازو مرا

خوشتر است از جامه پوشیده عریان زیستن / تیره میگردد نظر از بوی پیراهن مرا

بان خواری که سگ را دور میسازند از مسجد / مگذر راندهام از آستان خویش دولت را

افتد غزال دولت اگر در کمند ما / از همت بلند رها میکنیم ما

پیش خرمن دست کی چون خوشهچین داریم ما / تنگدستی را نهان در آستین داریم ما

ز غرور آدمیت بهمین خوشم چو صائب / که شکار نعمت خود نکند بهشت ما را

سیر است چشم شبنم من ورنه شاخ گل / آغوش باز کرده صلا میدهد مرا

میتراود می گلگون ز رگ و ریشه ما / پیش خم گردن خود کج نکند شیشه ما

بیک دو قطره که خواهد گهر شدن روزی / رهین منت خود گو مکن سحاب مرا

نیست پرواز ببال دگران شیوه من / ورنه در پای من بال هما ریخته است

شهادتی که بود دیگری وسیله آن / ز زندگانی خضر و مسیح کمتر نیست

نظر بشاخ بلند است مرغ وحشی را / تلاش دار کند هر سری که سودائی است

نقد هر طایفهای در خور همت باشد / آسمان دامن پر سیم و زر مردان است

معنی توفیق غیر از همت مردانه چیست / انتظار خضر بردن ای دل فرزانه چیست

در دیده همت فلک و کاهکشانش / موری است که پای ملخی در دهن اوست

۹

با کمال احتیاج از خلق استغنا خوش است — با دهان تشنه مردن بر لب دریا خوش است

جوهر نمای جوهر ذاتی خویش باش — خاکش بسر که زنده به نام پدر بود

به هیچ جا نرسد هر که همتش پست است — پر شکسته خس و خار آشیانه شود

در گلستانی که جولانگاه سرو همت است — شبنمی تسخیر خورشید قیامت میکند

بی ادب پروانه‌ای دارم که جذب همتش — موکشان صد شعله را از خلوت طور آورد

پهلو اگر از پرده خورشید بدزدید — چون ماه در این دایره انگشت نمایید

همیشه هم سفر همت بلند خودیم — نداده‌ایم بدست کسی عنان سفر را

اگر صد بار برخیزد همان بر خاک بنشیند — ببال دیگران هر کس بود چون تیر پروازش

دامن هر گل مگیر و گرد هر شمعی مگرد — طالب حسن غریب و معنی بیگانه باش

بس است جوهر ذاتی مرا نه آن گهرم — که گر صدف برود از سرم یتیم شوم

گرچه زندانیست دست خالیم در آستین — کارساز عالمی از همت مردانه‌ام

ز سقف پست خطرهاست سربلندان را — اگر پیاده شود همت سواره من

همت والای من وز تکیه قامت راست کرد — هیچ تشریفی نیامد راست بر بالای من

با ستغنا توان خون در جگر کردن بخیلان را — فلک را داغ دارد خاطر بی‌مدعای من

امید

ده در شود گشاده اگر بسته شد دری — انگشت ترجمان زبان است لال را

نا امیدی اول امید ماست — نخل ما چون خشک شد بر میدهد

از لال هر انگشت زبانیست سخنگو — یک در چو شود بسته گشایند در چند

خم نکر خاکساریهای من خواهد فشاند — چند روزی بر زمین گر همچو خشت افتاده ام

نومید نیستیم ز احسان نوبهار — هر چند تخم سوخته در خاک کرده ایم

آبرو

مریز آب رخ خود بهر آب زندگی صائب — که خضر وقت گردد هر که پاس آبرو دارد

در حفظ آبرو ز گهر باش سخت تر — کاین آب رفته باز نیاید بجوی خویش

لب چون صدف بآب گهر تر نمیکنم — گوهر بآبروی برابر نمیکنم

اگر رسید بلبم جان ز تنگدستیها — ز من فروختن آبرو نمی آید

احسان وکرم

زبان برق بی زنهار را دستگیری خود — کمر زنهار دور از خرمن و خوشه چینان را

تا نوشانم نگردد در مذاقم خوشگوار — در قدح چون خضر اگر آب بقا باشد مرا

۱۱

میفشانم هرچه میگیرم چو ابر نوبهار — با من احسان با تمام خلق احسان کردن است

خرمنی در دامن صحرای محشر سبز کرد — هر که مشت دانه‌ای در رهگذار مور ریخت

ای رهروی که خیر بمردم رسانده‌ای — آسوده رو که بار تو بر دوش سائل است

سوداگرست هر که دهد زر بآبروی — آنکس که بی سوال دهد اهل همت است

ندهد فرصت گفتار بمحتاج کریم — گوش ایطایفه آواز گدا نشنیده است

از گلوی خود ربودن وقت حاجت همت است — ورنه هرکس وقت سیری پیش سگ نان افکند

دوردستان را باحسان یاد کردن همت است — ورنه هر نخلی بپای خود ثمر میافکند

خوش است جود و کرم در لباس شرم که بحر — بخاک فیض خود از پرده سحاب دهد

بخل بهتر ز سخائی که باوازه بود — تیرگی به ز چراغی است که فریاد کند

لاف کرم نتیجه پستی همت است — از دست کوته است که باشد زبان بلند

خرده‌ای از مال دنیا در بساط هر که هست — جبهه واکرده‌ای پیوسته چون گل بایدش

چندین رمه را برگ و نوائیم ز کوشش — هر چند که بی برگ‌تر از چوب شبانیم

میکند از شرم همت جوهر پاک مرا — بحر را صائب اگر در دامن سائل کنم

گرچه با هرکس کنی نیکی نمی‌بینی زیان — سعی کن زنهار پیدا کن ز مرد قابلی

ایثار

گر ز خاک آسودنت آسوده میگردند خلق
تن بخاک تیره ده و آسایش دلها طلب

گزیند هر که سود دیگران را بر زبان خود
باندک فرصتی صائب زیانش سود میگردد

از خدا رنج خود و راحت مردم طلبند
مرهم داغ کسان زخم نمایان خودند

سوختم تا گرم شد هنگامهٔ دلها ز من
بر جهان بخشودم و بر خود نبخشودم چو شمع

امروز و فردا

فکر شنبه تلخ دارد جمعهٔ اطفال را
عشرت امروز بی اندیشهٔ فردا خوش است

هر چه رفت از دست یاد آن بنیکی میکنند
چهرهٔ امروز از آئینهٔ فردا خوش است

عیش امروز علاج غم فردا نکند
مستی شب ندهد سود بخمیازهٔ صبح

انکسار در مقابل معشوق

کیم من تا زنم در دامن گل دست گستاخی
مرا این بس که خاری زین چمن در پای من باشد

چرا چو زلف نیفتم بپای او صائب
مرا که لذت افتادگی بپا دارد

شکسته حالی من پیش یار باید دید
خزان رنگ مرا در بهار باید دید

باخیال او قناعت میکنم من کیستم
تا وصالش در دل امیدوارم بگذرد

ذره‌ام چشم بخورشید لقائی دارد　　استخوانم سر پیوند همائی دارد

از دست و پا زدن نرود کار عشق پیش　　اینجا بدست بسته شنا میتوان نمود

اضطراب و بیقراری

از سر و سامان چه میپرسی من دیوانه را　　جوشش می برداشت از جا سقف این میخانه را

بحر را سرپنجهٔ مرجان نمیدارد ز جوش　　چند بر دل می‌نهی از بهر تسکین دست را

مرا از نامه و پیغام صائب دل نیاساید　　بحرف و صوت نتوان داد تسکین اضطرابم را

از انقلاب خون سیه مشک ناب شد　　مشتاق انقلاب نباشد کسی چرا

در وصل و هجر کار دل من طپیدن است　　دائم بیک قرار بود بی قراری ما

کرد تسلیم بمن مسند بی تابی را　　هر سپندی که در این انجمن از جا برخاست

موقوف بر آسایش چرخ است قرارم　　هر کار که موقوف محال است محال است

نزدیکتر بکعبهٔ مقصود میشوم　　چندان که اضطراب مرا دور میبرد

از طپیدن نیست دل فارغ درون سینه‌ام　　این شرر در سنگ مشق جانفشانی میکند

دل آسوده‌ای داری مپرس از صبر و آرامم　　نگین را در فلاخن مینهد بیتابی نامم

آسمانها گر از گردش خود سیر شوند　　ورنه عشاق محالست قراری گیرند

اشک و آه و گریستن

میتوان دل را بآهی کرد از غمها سبک / یک فلاخن میکند آواره چندین سنگ را

خواب سنگین شود از زمزمهٔ آب روان / نرگس یار گران خواب شد از گریهٔ ما

از پختگی است عاشق اگر گریه کم کند / خونابه است شاهد خامی کباب را

از تنگی دل است که کم گریه میکنم / مینای غنچه زود نریزد گلاب را

اشک است عکس پاره دل داغدیدگان / شبنم کند خنک جگر گرم لاله را

مهرهٔ گهواره‌ام اشک است چون طفل یتیم / میخورد خون دایه تا خاموش میسازد مرا

بود ده روز سالی موسم این دانه افشانی / ز غفلت مگذران بی گریه ایام محرم را

گریهٔ بیطاقتان آخر بجائی میرسد / میدهد صائب وصال بحر تسکین سیل را

فرو خوردم ز غیرت گریهٔ مستانهٔ خود را / فشاندم در غبار خاطر خود دانهٔ خود را

نهان از پرده‌های چشم میگیرم زبان شمع / که سازم نقل مجلس گریهٔ مستانهٔ خود را

بر هر چه کند صرف بجز آه حرام است / چون صبح کسی را که ز آفاق دمی هست

دارد خبر ز آه من و تنگنای چرخ / آن شعله‌ای که در قفس تنگ مجمر است

کجا در آن دل سنگین کند سرایت آه / که رشته پر گره و کوچهٔ گهر تنگ است

ترا بخاک زند هر چه را برافرازی   بغیر رایت آهی که برفراشتنی است

بغیر آه نداریم در جگر چیزی   متاع خانهٔ ما چون کمان همین تیر است

در وصل و هجر سوختگان گریه میکنند   از بهر شمع خلوت و محفل برابر است

احوال خود بگریه ادا میکنیم ما   مژگان چو طفل بسته زبان ترجمان ماست

سزای خواب بود دیده ای که گریان نیست   نفس وبال بود بر دلی که نالان نیست

عجب که گریهٔ ما در دلش اثر نکند   که دانه پاک و زمین سخت قابل افتاده است

با دل روشن نگردد جمع خواب عافیت   عمر شمع ما باشک و آه در محفل گذشت

آه من است در دل شبهای [illegible]   طومار شکوه ای که بپایان نمیرسد

تا خیال گریه کردم یار رفت   این غزال از بوی خون رم میکند

ایکه کام دو جهان از خدا میطلبی   هر دو موقوف بیک آه سحرگاه بود

مکن از آه و درد آلوده منع من درین محفل   که مجمر بار خاطر باشد چون بیدود میگردد

بغیر اشک که راه نگاه می بندد   که دیده قافله ای چشم راهزن بندد

از دل پرخون شود در گریه چشم من دلیر   دجله دریا ابر را در خرج بی پروا کند

در سلسلهٔ اشک بود گوهر مقصود   گر هست ز یوسف خبر این قافله دارد

دیروز سیل گریه ز طوفان گذشته بود — امروز یک اشک به مژگان نمی‌رسد

چه شکوه می‌کنی از اشک تلخ خود صائب — ترا شراب ازین خوشگوارتر ندهند

شرمنده خون گرمی اشکم که همه عمر — نگذاشت مرا گرد به مژگان بنشیند

فرصتی تا هست دل را کن تهی از اشک و آه — وقت چون گردید فوت از گریه و زاری چه سود

با آه جگرسوختگان اشک نباشد — غواص چو تعجیل کند بی گهر آید

صائب از چرخ شکایت به جوانمردی نیست — این غبار از دل آگاه به یک آه ببر

صائب به عقیق دگران چشم مکن سرخ — از پاره دل دامن خود یمنی ساز

چون شیشه شکسته و تاک بریده‌ایم — عاجز به دست گریه بی اختیار خویش

چون صدف در پرده‌های دل نهفتم اشک را — گوهر خود را به هر بی‌درد ننمودم چو شمع

ما را اشک ندامت کشت و آه آتشین — هر چه از تن پروری بر جسم افزودم چو شمع

هر چند نیست درد دل ما نوشتنی — از اشک خود دو سطر به یاما نوشته‌ایم

خنده گل در رکاب چشم خونبار من است — گریه رو هر چند چون ابر بهار افتاده‌ام

با اثر کاری ندارد اشک بی‌پروای من — تخم می‌افشانم و در فکر حاصل نیستم

چشم آن دارم که از ملک اثر یابد نشان — از ته دل گریه را امروز رخصت داده‌ام

نماند در نظر از جوش اشک جای نگاه — مگر ز رخنهٔ دل یار را نظاره کنم

اشک است درین مزرعه تخمی که فشانیم — آه است درین باغ نهالی که نشانیم

بگو تا آستین از دیده خونبار بردارم — غباری هست اگر بر خاطرت از رهگذار من

دامن فانوس آن وسعت ندارد ورنه من — گریه ها دارم چو شمع انجمن در آستین

آغوش

کنار حسرتی از طوق قمری تنگتر دارم — نمیدانم که چون در بر کشم سرو روانش را

از شوق آن بر و دوش روزی قبا گشودم — آغوش من چو محراب دیگر بهم نیامد

بهیچ حیله در آغوش در نمی آئی — مگر ترا ز نسیم بهار ساخته اند

شب که آن موی میان تنگ در آغوشم بود — داشتم از غم ایام کناری که مپرس

اگر افتد بمسجد راه آن سرو خرامان را — عجب دارم نگیرد تنگ در آغوش محرابش

آغوشم از کشاکش حسرت چو گل درید — شاخ گلی ندیده شبی در کنار خویش

بغیر حسرت آغوش من چه دیدنی نیست — کنایه ای که مناسب بود بخانهٔ زین

آرزومندی

بامیدی که چون باد بهار از در برون آئی — چو گل در دست خود داریم نقد زندگانی را

۱۸

خوش آن شبی که کنم مست دیده بانش را — بدست بوسه دهم خاک آستانش را

بازآ که بی تو مجلس ما را حضور نیست — در جبهه صراحی و پیمانه نور نیست

نه تخت جم نه ملک سلیمانم آرزوست — راهی بخلوت دل جانانم آرزوست

در حسرت قلمرو آرام سوختم — چون آفتاب چند کسی دربدر بود

کاش در زندگی از خاک مرا برمیداشت — آنکه بر تربت من سایه فکند آخر کار

چه فارغ بال میگشتم درین عالم اگر میشد — غم امروز چون اندیشهٔ فردا فراموشم

گر به بیداری غرور حسن مانع میشود — میتوان دلهای شب آمد بخواب عاشقان

دو دولت است که یکبار آرزو دارم — تو در کنار من و شرم از میان رفته

بخت سبزی ز خدا همچو حنا میخواهم — تا بمالم رخ پرخون بکف پای کسی

استغنای عاشق و اعراض از معشوق

سر زلف تو نباشد سر زلف دگری — از برای دل ما قحط پریشانی نیست

مرا هوای بناز و سرگرانی صید خود کردن — مگر دم گرد معشوقی که گرد دل نمیگردد

تا دل نمیبرم بکسی دل نمیدهم — صیاد من نخست گرفتار من شود

چشم ما بازیچه بر روی آتشناک نیست — دیگ دریا را مگر خورشید در جوش آورد

باستغنا توان خون در جگر کردن نکویان را　　ولی از دیدنش میگردد استغنا فراموشم

چه لازم است که خود را سبک کنم چون کاه　　چو رنگ جاذبه در کهربا نمی بینم

پیشتر زانکه بشویند بخون رخسارت　　داغ بر دل منه از این لاله رخان دست بشوی

دو روزی شوق اگر از پا نشیند　　شود ارزان متاع سرگرانی

گر نمیشد ادبم بند زبان میگفتم　　بوسه بر دست تو دادن بچه ارزانی

استرحام از معشوق

منکه با یاد تو دنیا را فراموش کرده ام　　این مروت نیست از خاطر بدر کردن مرا

پرواز من ببال و پر تست زینهار　　مشکن مرا که می شکنی بال خویش را

چون نی نوازشی بلب خویش کن مرا　　زان پیشتر که بند من از بند بگسلد

مرا بگوشه چشم عنایتی دریاب　　که استخوان من از درد توتیا گردید

نمی آئی نمی خوانی نمی جوئی نمی پرسی　　چرا از آشنایان اینقدر کس بیخبر باشد

دست نوازشی چو بزلف آشنا کنی　　غافل مشو ز صائب آشفته روزگار

از دشمنان خود نتوان بود بیخبر　　آخر ترا که گفت که از دوستان مپرس

ابرام در شکستن من اینقدر چرا　　آخر نه من ببال تو پرواز میکنم

سر نیاز مرا پایمال ناز مکن ۲۰ که حق سجده بر آن خاک آستان دارم

یک ره بگوشهٔ چشم در زیر پا نظر کن — عمری است پایمالت چون دیده رکابم

ذوق آدم گل از نظارهٔ فردوس نچید — ای بهشت عاشقان آخر نه ما هم آدمیم

بعزم سیر با اغیار چون در بوستان گردی — چو بینی سنبلی را یاد این خاطر پریشان کن

غیر از نگاه عجز که از دور میکند — ای سنگدل ز صائب مسکین چه دیده ای

بر آن مباش که خون در دل نیاز کنی — بقدر مرتبهٔ حسن خویش ناز کنی

خوش است غارت دلها ولی نه چندانی — که عمر جلوهٔ خود صرف ترکتاز کنی

نظر بجانب من کن که چند روز دگر — غبار خط نگذارد که چشم باز کنی

استغنای معشوق

نیازمندی ما چو نداشت حسن حجابت — بدو دست ناز پرور ز چه رو بشست یارا

نسیم بی نیازی چو بباد داد آخر — بهزار امیدواری ز چه روی کشت یارا

گوشهٔ ابروی استغنا چه میسازی بلند — میتوان از گردش چشمی خمارم را شکست

گل درین گلزار میریزد ز استغنا بخاک — نامهٔ ما را که از بال کبوتر وا کند

هر که صائب کرد پیش یار اظهار نیاز — رهبر تیغ جگر سوز تغافل بایدش

غرور یار از اظهار عجز من یکی صد شد — بکار مدعی آمد در این دعوی گواه من

آشفتگی معشوق

چه خوش نماست ز معشوق شیوهٔ عاشق — کباب کرد مرا جیب پاره پارهٔ گل

ای جهانی محو رویت محو سیمای کیی — ای تماشاگاه عالم در تماشای کیی

نعل در آتش ز سودای تو دارد آفتاب — ای سمن سیما تو سرگردان سیمای کیی

نیست غمازی طریق عاشقان پرده پوش — ورنه صائب خوب میداند که رسوای کیی

اشتیاق

ترا صد بار گر بینم همان مشتاق دیدارم — تهی چشمی ز گوهر کم نمیگردد ترازو را

گر بدانی چقدر تشنهٔ دیدار توام — خواهی آمد عرق آلود در آغوش مرا

گرچه جا در دیده آن نور بصر دارد مرا — شوق چون خورشید تابان دربدر دارد مرا

جگر تشنه محال است که سیراب شود — گر عقیق لب او در دهنم آب شود

جلوه ضایع مکن ای شوخ که بی تابیها — آتشی نیست که محتاج بدامن باشد

همه روز بیقرارم همه شب در اضطرابم — که دل رمیدهٔ من بکجا رسیده باشد

خبر از خود ندارم چون سپند از بیقراریها — نمیدانم کجا خیزم نمیدانم کجا افتم

مرا بعالمی افکنده است حیرانی / که در کنار ز بوس و کنار نومیدم

ز اشتیاق همان حلقهٔ برون درم / اگر بخلوت آغوش آن کنار روم

باین شوقی که من در کعبهٔ مقصود ره دارم / دلی از سنگ میباید که گردد سنگ راه من

ز حیرانی یکی گردیده هجران و وصال من / گریبان در کف من دامن یار است پنداری

بیذوقی و افسردگی

نیست امروز بجمعیت ما سوخته ای / بال پروانه بود یک ورق از دفتر ما

عالم از افسردگان یک چشم خواب آلود شد / کو قیامت تا برانگیزد جهان خفته را

روزگاری شد ز جوش گفتگو افتاده ایم / کیست صائب تا بحرف آرد من خاموش را

یک طفل شوخ نیست درین کشور خراب / دیوانگی بجای دگر می بریم ما

مدتی شد کز حدیث اهل دل گوشم تهی است / چون صدف زین گوهر شهوار آغوشم تهی است

از لب خاموش من مهر خموشی بر ندشت / باده تلخی که نقش از کاسهٔ فغفور ریخت

ز عشق نیست اثر در جهان نمیدانم / که این همای سعادت در آشیانهٔ کیست

در جگر دود نفس شعله بیباک است سرد / می خون گرم چه سپارد بدماغی که مراست

ز زهد نیست بیگانه گرمی آیند / هلاک بستر گرمند مرده خوابند

ز نغمه سنجی داود گوش میگیرند / فغان که نغمه شناسی درین دیار نماند

در گلستانی که روید دام چون سنبل ز خاک / بلبل دون همت ما میل پروازی نکرد

دل گرمی مگر هنگامه افروزی کند ورنه / باین بزم خنک خورشید تابان برنیاید

کدام سر و نفس در میان این جمع است / که مهر از لب گشاید زبری خیزد

دل زبی عشقی درون سینه ام افسرده شد / داغ این قندیل روشن در دل محراب ماند

طی شد جهان و اهل دلی از جهان نخاست / دریا به سر رسید و سحابی ندید کس

از باغ رفتنم نه ز بی مهری گل است / چندان دماغ نیست که با گل بسر کنم

عقده های هرگز نکردم باز از کار کسی / در چمن بیکار چون دست چنار افتاده ام

چند گردد قسمت افسردگان گفتار من / تا بکی تلقین خون مرده باشد کار من

چون بلبل تصویر بیک شاخ نشستیم / ز افسردگی از شاخ بشاخی نپریدیم

بیرنگی

بیا چو نکهت گل از لباس رنگ برون / که همرهی به نسیم سحر توانی کرد

رنگ بیرنگی ز آسیب شکستن ایمن است / چون پر طاوس فرد دفتر تلوین مباش

با خس لازم رنگ است درین بارگاه / هیچ تدبیر چنان نیست که بیرنگ شوم

بُردباری و مُدارا و صبر

اگر در آتش سوزان هزار بوسه زنیم   صدا بلند نسازد سپند غیرت ما

در اقلیم مُدارا ضعف بر قوت بود غالب   بمویی میتوان کوه گرانی را کشید اینجا

ز ترکتاز حوادث مکن ملاحظه صائب   چه گرد سیل به پیشانی گشاده صحرا

شیوهٔ ما سخت جانان نیست اظهار ملال   لاله ها بیداغ میروید از گلزار ما

زیر شمشیر حوادث مژه بر هم نزنیم   بر رخ سیل گشاده است در خانهٔ ما

بشنو ز من ترانهٔ غیرت فزای را   گر مردی ای سپند نگهدار جای را

گر از تحمل من خصم شد زبون چه عجب   فلک حریف زبردستی مدارا نیست

خلیل را ز مدارا زبان دراز شود   ز آب شعله کشد آتشی که بولهبی است

چنان در آتش بیطاقتی فشردم پای   که از سپند جبین من فغان کجاست

تو چندان سعی کن کز دل نیاید بر زبان رازت   ز مینا چون برآید باده در ساغر نمیاید

از برق حوادث نکند پاک گهریم   رنگ از رخ یاقوت با آتش نتوان برد

به بی برگی قناعت میکنم تا نوبهار آید   بر زخم خار دارم صبر تا گل در کنار آید

صبر بر جور فلک کن تا برآئی رو سفید   دانه چون در آسیا افتد تحمل بایدش

خموش بگذر ازین خاکدان چو سایهٔ ابر ۲۵ مکن چو سیل ز پست و بلند راه خروش

مرد مصاف در همه جا یافت میشود — در هیچ عرصه مرد تحمل ندیده‌ام

هرچند زیر خرقه بود خون خنده‌ها — صائب چو نافه رنگ به بیرون نمیدهیم

زبس زهر شکایت خوردم و برلب نیاوردم — به سبزی میزند تیغ زبان چون پسته در کامم

بچنگال حوادث بساز زیر فلک — با آسیا نتوان گفت گرد کمتر کن

چون صبح در پیالهٔ زرین آفتاب — خونابه‌ای که میدهد ایام نوش کن

هرگز آهی سر نزد از جان غم فرسود من — چشم مجمر روشن است از آتش بی‌دود من

میکند در پردهٔ دل سیر دائم آه من — تا کسی واقف نگردد از غم جانکاه من

بهمواری منزل میتوان بردن ضعیفان را — کند طی کوه و صحرا را شبان آهسته آهسته

بهار و دوران عشق و نشاط

درین دو هفته که در آتش است نعل بهار — مده چو لاله ز کف جام ارغوانی را

غم یکساله را بباده دهید بباده دهید — خندهٔ گل اگرچه یک دهن است

هم بلبل است خندان هم باغبان شکفته است — دیگر چه گل ندانم در گلستان شکفته است

ز ابر گرچه هوای بهار ناصاف است — غمین مشو که سراپرده‌های لطافت است

کو نگه ابر گهربار و دشت زنگاری است — ز خویش خیمه برون زن چه جای هشیاری است

برآر سر ز گریبان که دامن صحرا — ز بسکه رنگ ز دلها زدوده زنگاری است

گلها که دوش رخ ننمودند از حجاب — امروز دسته دسته به بازار می‌روند

درین دو هفته که گل گرم محفل آرایی است — کسی چه در پی تعمیر آشیان باشد

در موسمی که روی زمین یک طبق گل است — صائب چو بیضه در بغل آشیان مباش

از بس کشیده ابر به بر تنگ باغ را — میدان خنده بر دهن غنچه گشت تنگ

بوسه

افکند بیم تمامی در شمار من غلط — کرده صد نوبت ز سر گیرم شمار بوسه را

آنکه در آیینه دارد بوسه را از خود دریغ — کی به عاشق واگذارد اختیار بوسه را

با چنین سامان حسن ای غنچه لب انصاف نیست — از برای بوسه‌ای خون در جگر کردن مرا

بر صفحه عذار تو از نقطه‌های خال — کرده است کلک صنع نشان بوسه‌گاه را

به بوسه‌ای دل ما شاد کن در آخر حسن — که وقت ما و تو ای نازنین پسر تنگ است

همه اسباب جمال تو به جای خویش است — بوسه در کنج لبت گوشه‌نشین می‌بایست

اگر پیاله سراپا دهن نمی‌گردید — که حرف بوسه ما را به آن دهن می‌گفت

در زمان عشق ما کفر است ورنه پیش از این کاهگاهی رخصت بوس و کناری بوده است

بوسه‌ای کز نربوده است ز یاقوت لبش دهن لاله چرا تا بجگر سوخته است

صد بوسه از لب تو لب جام میگرفت یک بوسه قسمت لب این بی‌نصیب نیست

دزدی بوسه عجب دزدی پرمنفعتی است که اگر باز ستانند دو چندان گردد

مستی بی‌طلب بوسی از دهان یار میریزد ثمر چون پخته گردد خود بخود از دار میریزد

مُردم در آرزوی شبیخون بوسه‌ای یارب بخواب مرگ رود پاسبان تو

حق با افتادگان را کی توان پامال کرد بوسه من کارها دارد بخاک پای تو

بیماری عاشق

بدم عیسی اگر ناز کند جا دارد نسخه از چشم تو برداشته بیماری ما

شمع بالین من خسته تب گرم من است شربت سرد من تشنه جگر مهتاب است

هرکه را بیماری چشم تو در بستر فکند هر پرستاری که آمد بر سرش بیمار شد

بنا امیدی من رحم کن که میسوزد طبیب بر سر بالین من بجای چراغ

گرچه بیماری من رو به بهبود گذشت دردم این است که از یاد مسیحا رفتم

بیماری من راه بهبود ندارد هر چیز که خواهد دل بیمار مرا ده

بیماری معشوق

چنین که بی‌خبر آمد بخوابگاه تو تب — امیدوارچنانم که بی‌خبر برود

دمید صبح چه خامش نشسته‌ای صائب — بگو بآه بدریوزهٔ اثر برود اثر برود

شنیدم گرمی با تو گستاخانه سر کرده — بجسم نازکت بیماری چشمت اثر کرده

گل رخسارت از دلسوزی تب آتشین گشته — ملاقات لبت تبخاله را تنگ شکر کرده

خمار خون مظلومان که بیقیدانه میخوردی — سر بی‌مهریت را آشنای دردسر کرده

رگ دست ترا کز رشته جانست نازکتر — طبیب بی‌مروت بوسه گاه نیشتر کرده

بامیدی که با نبض تو دستی آشنا سازد — مسیح از خانهٔ خورشید آهنگ سفر کرده

ترا صائب اگر پای عیادت هست خوش باشد — که ما را این خبر از هستی خود بی‌خبر کرده

بیوفائی دوران و گذشت عمر و زمان

در نظر وا کردنی طی شد بساط زندگی — چون شرر در نقطهٔ آغاز بود انجام ما

بسته گردد راه جولان گردش افلاک را — گر زمین بیرون دهد آسودگان خاک را

از دم سرد خزان برگی که میافتد بخاک — از جهان بی‌برگ رفتن یاد میآید مرا

زمن مپرس که چون بر تو سال و ماه گذشت — که روز من بشتاب شب وصال گذشت

نقش پای رفتگان هموار سازد راه را — مرگ را داغ عزیزان بر من آسان کرده است

رفت بر باد فنا عمر گرامی افسوس — پیش این شمع کسی دست حمایت نگرفت

عمر رفت و خار خارش در دل بی تاب ماند — مشت خاشاکی در این ویرانه از سیلاب ماند

آنکه از عمر سبک سیر وفا میطلبد — لنگر از سیل اقامت ز هوا میطلبد

عندلیبی که ز تعجیل صبا آگاه است — در شکرخند گل آوازهٔ رحلت شنود

مال رفت از دست و چشم خواجه دنبال ماند — از دو صد خرمن تهی چشمی به غربال ماند

بر چهرهٔ من آنچه سفیدی کند نه موست — گردی است مانده بر رخم از رهگذار عمر

گر بنگری به دیدهٔ عبرت اشاره ایست — هر ماه نو بجلوهٔ پا در رکاب عمر

چون سر انجام ما در نقطهٔ آغاز بود — دیگر از انجام و از آغاز کار ما مپرس

میشود از دم زدن خراب وجودم — پرده آه است چون حباب وجودم

بر دوستان رفته چه افسوس میخوریم — ما خود مگر قرار اقامت نهاده ایم

دمادم است که طبل رحیل ساز شود — بهر طپیدن دل فکر کار رحلت کن

طومار درد و داغ عزیزان رفته است — این مهلتی که عمر دراز است نام او

هر لوح مزاری ز فرامشکدهٔ خاک — دستی است برون آمده بهر طلب تو

عمر با صد ساله الفت بیوفائی کرد و رفت　　از که دیگر در جهان چشم وفاداری کسی

فریاد که دور قدح عمر سر آمد　　چندانکه حبابی شکند طرف کلاهی

منه زنهار دل بر مهلت صد ساله دنیا　　که آخر میشود چندانکه یک تسبیح گردانی

بی آزاری

پاک است همچو آب بعالم حساب ما　　در خون شبنمی نرود آفتاب ما

آسمان خاک ره مردم بی آزار است　　گرگ در گله این قوم شبان میگردد

بزرگ اوست که بر خاک همچو سایه آ　　چنان رود که دل مور را نیازارد

پیروی از پیر در مراتب سیر و سلوک

همت پیران دلیل ماست هر جا میرویم　　قوت پرواز چون تیر از کمان داریم ما

سهل مشمر همت پیران با تدبیر را　　کز کمان بال و پر پرواز باشد تیر را

مگسل ز اهل شوق که واصل شود بحر　　خار و خسی که همره سیلاب میرود

قوتی هرگز ندارد تیر بی زور کمان　　همت پیران جوانان را بمنزل میبرد

خس و خاشاک بدریا نرسد بی سیلاب　　سر فدای قدم راهبری باید کرد

تا نباشد همت روشندلی چون آفتاب　　خویش را چون صبح نتوان پاکدامن ساختن

این بیابان را به تنهائی بریدن مشکل است — چون جرس خود را مگر بر کاروان بندد کسی

پدر و فرزند

تا صاحب فرزند نگردی نتوان یافت — در عالم ایجاد حقوق پدری را

طفل را حال پدر آیینه عبرت نماست — گوشمال آدم از بهر بنی آدم بس است

نبندند دل بجگرگوشه چون بنگال — که خون چو مشک شود در ختن نمیاند

ز صد هزار پسر همچو ماه مصری یکی — چنان شود که چراغ پدر کند روشن

پیری و جوانی

ریشه نخل کهنسال از جوان افزونتر است — بیشتر دلبستگی باشد بدنیا پیر را

مده از دست در پیری شراب ارغوانی را — شراب کهنه از دل میبرد یاد جوانی را

بتردستی نگردد راست چون دیوار مایل شد — عمارت چند خواهی کرد این فرسوده قالب را

شکوفه با ثمر هرگز نگردد جمع در یکجا — محال است اینکه با هم نعمت و دندان شود پیدا

پیری و طفل مزاجی بهم آمیخته‌ایم — تا شب مرگ بآخر رسد بازی ما

این سطرهای چین که زپیری بروی ماست — هر یک جدا جدا خط معزولی قواست

ز روزگار جوانی خبر چه می‌پرسی — چو برق آمد و چون ابر نوبهار گذشت

۳۲

گر سبو زنم بر سنگ که بپای خم افتم — ساقیا مرنج از من عالم جوانیهاست

آدمی پیر چو شد حرص جوان میگردد — خواب در وقت سحرگاه گران میگردد

نیفکند دست پیری خواجه را این عشرت بر عصا — که از دلبستگی ها بر سر اسباب میلرزد

دو بالا میشود طول امل چون قد دوتا گردد — که مار از امتداد روزگاران اژدها گردد

باران بی محل ندهد نفع کشت را — در وقت پیری اشک ندامت چه میکند

پیش ازین میماند در خارا نشان پای من — این زمان پایم بسنگ از باد دامان میخورد

کم شتابی داشت عمر ما که از قد دوتا — دور گردون نعل دیگر بر سر آتش نهاد

از جوانی نیست غیر از آه حسرت در دلم — نقش پائی چند ازین طاوس زرین بال ماند

صحبت پیر و جوان راست نیاید با هم — تیر یک لحظه در آغوش کمان میباشد

چون سیاهی شد ز مو هشیار میباید شدن — صبح چون روشن شود بیدار میباید شدن

گفتم از پیری شود بند علائق سست تر — قامت خم حلقه ای افزود بر زنجیر من

شد از فشار گردون موی سفید و سرزد — شیری که خورده بودیم در روزگار طفلی

ترک هستی و تن

بشوی دست ز اصلاح تن بجان پرداز — که دل سفید نگردد ز جامه شوئی ها

تا رسیدن باده را با خم مدارا لازم است ‌‌ ورنه بیزار از تن خاکی است افلاطون ما

تن چیست که با خاک برابر نتوان کرد ‌‌ از کوتهی ماست که دیوار بلند است

بکیش ما که وضو دست شستن است از جان ‌‌ ز خویش هر که تهی گشته است محراب است

گرد هستی اگر از پیش نظر برخیزد ‌‌ رهروی نیست در این راه که در منزل نیست

پرداختن ز پرورش تن بجان پاک ‌‌ از کار گل بآب خضر دست شستن است

کمال مردی و مردانگی است خودشکنی ‌‌ ببوس دست کسی را که این صنم شکند

قدم بر جسم خاکی نه سرافرازی تماشا کن ‌‌ بآیین تل چون برآئی آسمان در زیر پا باشد

تا نیفتادم ندیدم کعبه مقصود را ‌‌ در میان ما همین استادگی دیوار بود

با تن خاکی میسر نیست سیرابی ز وصل ‌‌ کوزه بشکن سر بجوی آب حیوانش گذار

انجام بت پرست بود به ز خودپرست ‌‌ در قید خود مباش و بقید فرنگ باش

ز دامان نظر افشانده‌ام تا گرد خودبینی ‌‌ بهر جانب که رو می‌آورم گلزار می‌بینم

به تنگ همچو شرر از بقای خویشتنم ‌‌ تمام چشم ز شوق فنای خویشتنم

آنقدر با تن مدارا کن که جان صافی شود ‌‌ گندمت چون پاک گردد پای بر غربال زن

زیر گردون باش چندانی که جسمت جان شود ‌‌ گندمت چون آرد شد در آسیا لنگر کن

تمنا و ترک تمنا

گذشتم از سر مطلب تمام شد مطلب   حجاب چهرهٔ مقصود بود مطلب‌ها

از بال و پر غبار تمنا فشانده‌ایم   بر شاخ گل گران نبود آشیان ما

بقدر تمنا آه افسوس از جگر خیزد   بقدر خس شرر از آتش سوزان شود پیدا

باد صائب دعوی آزادگی بر من حرام   گر بجز ترک هوس در دل هوس باشد مرا

نامرادی زندگی بر خویش آسان کردن است   ترک جمعیت دل خود را بسامان کردن است

سفر اهل جهان در طلب کام بود   از سر کام گذشتن سفر مردان است

در غیبت خلق است اگر هست حضوری   در ترک تماشاست تماشائی اگر هست

هر آرزو که بشکنی امروز در جگر   فردا چو این قفس شکند بال و پر شود

در قیامت سر به پیش افکنده میخیزد ز خاک   هر که اینجا گردن از بهر تماشا میکشد

نخوردم نیش خاری تا وداع رنگ و بو کردم   ز شر ایمن شدم تا خیرباد آرزو کردم

تمنا را ز دل چون سنگ ز مسجد دور میسازی   اگر دانی چه مطلب‌هاست در بیمدعا بودن

روزگاری رشته تاب آرزو بودی بس است   چند روزی هم گره بر رشتهٔ آمال زن

خون میخورد کریم ز مهمان سیر چشم   داغ است عشق از دل بی آرزوی من

مکن طول امل را پیروی تا پیشوا گردی — عنان خود بهر موجی مده تا ناخدا گردی

گوش را کر کن و بشنو که چه ها می شنوی — دیده بر بند و نظر کن که چه ها می بینی

توکل

عقل دور اندیش بر بار روزی بسته است — ورنه هر انگشت پستانی است طفل شیر را

خون جگر است اینکه به ابرام ستانی — رزق تو همانست که موقوف طلب نیست

مرا چو سبحه گره آن زمان بکار افتاد — که کار من ز توکل به استخاره کشید

کشتی آنان که دارد از توکل بادبان — بیشتر در غیر موسم روی در دریا نهند

ای ناخدا ز مصلحت ما بشوی دست — ما با خدای خویش بکشتی نشسته ایم

تسلیم و رضا

چو موج آنکس که داد از کف عنان اختیار خود — حمایل ساخت دست خویش را بر گردن دریا

صائب بجز از جبهه وا کرده تسلیم — مانع نشود هیچ سپر تیر قضا را

در دل دریا به ساحل میتوان پشت داد — هر که گیرد وقت طوفان دامن تسلیم را

تو گر هموار باشی آسمان هموار میگردد — که از سیلاب در خاطر غباری نیست هامون را

زگاهواره تسلیم کن سفینه خود — میان بحر حضور کنار را دریاب

پائی که در مقام رضا گردد استوار ۳۶
دست تسلی دل بی تاب میشود

تو از شوریدگی بر خود جهان شوریده می‌بینی
کدامین موج در بحر رضا ساحل نمیگردد

در دامن تسلیم درآویز که چون تاک
هر دم نتوان دست بشاخ دگر افکند

کسی بملک رضا خشمگین نمی‌باشد
در این ریاض گل آتشین نمی‌باشد

چون در این میدان نداری دست و پائی همچو گوی
اختیار سر بزلف همچو چوگانش گذار

چون سرو در مقام رضا ایستاده‌ام
آسوده خاطرم ز بهار و خزان خویش

چیزی بروی هم ننهادیم در جهان
جز دست اختیار که بر هم گذاشتیم

تعلق

از علایق فارغند آزادمردان همچو سرو
خار نتواند گرفتن دامن برچیده را

بستگی کفر است در آئین ما آزادگان
میشود زنار اگر احرام می‌بندیم ما

هرچه باید آدمی با خویشتن آورده است
خواب چون افتاد سنگین بستری درکار نیست

با همه رنگینی دنیا چشم بستن مشکل است
هیچ مکروه اینقدر در دیده ها مرغوب نیست

ساده‌دلی بین که همان فکر اقامت داریم
گرچه گوی سر ما در خم چوگان است

ای خضر غیر داغ عزیزان و دوستان
حاصل ترا ز زندگی جاودانه چیست

۲۷

هر سر موی ترا با زندگی پیوندهاست — با چنین دلبستگی از خود بریدن مشکل است

گر سبک‌سازی چو شبنم از علائق خویش را — میتوان در پیشگاه خاطر گل بار یافت

نی در این بستانسرا تا برگ دارد بی‌نواست — برگ را از خود بیفشان گر نوا میبایدت

جگر تشنهٔ صحرای تعلق نرسیم — سیل ما را نگذارد که بدریا برسد

سبک‌مغزی که اسباب جهان خویش میداند — چو حمالی است کز بار گران خویش میبالد

عقدهٔ دلبستگی را اندک اندک باز کن — ورنه مرگ این رشته را یکبار غافل میکشد

چنان ز نقش تعلق رمیده‌ام که بسهو — بمسجدی ننهم پا که بوریا دارد

همای قاف را از علائق نیست پروائی — نیندیشد ز خار آنکس که آتش زیر سر دارد

رخ از غبار تعلق چو آفتاب بشوی — که گرد جبهٔ حلاج را بخون شستند

بهرهٔ خواجه ز اسباب بجز محنت نیست — عرق از بار گران قسمت حمال شود

در بند خارزار علائق چه مانده‌ای — دستی بجمع کردن دامان جان برآر

دیدی چگونه زد بزمین آفتاب را — از گردش زمانهٔ دون اعتبار گیر

ز خارزار تعلق کشیده دامان باش — بهر چه میکشدت دل از آن گریزان باش

چرا خورم غم دنیا باین دو روز اقامت — چو بازگشت باین منزل خراب ندارم

دل آزاد من و گرد تعلق هیهات ۳۸ خار خون میخورد از دامن برچیده من

دانه دل را تو پامال علائق کرده‌ای ورنه خرمن‌ها از این یکدانه می‌آید برون

نخل نوخیز تو هر بوستان دیگر است ریشه محکم در زمین جاریست چندین کهن

خود را چو برگ کاه سبک کن ز هر چه هست آنگه کمند جاذبه کهربا ببین

تهیدستی و بیحاصلی

ندارد مزرع ما حاصلی غیر از تهیدستی توان در چشم موری کرد خرمن حاصل ما را

زین زمان بی برگ و بارم ورنه از جوش ثمر منت دست نوازش بود بر من سنگ را

میکند دست دعا بی برگی ما را علاج دست پیش مردم عالم چرا داریم ما

همطالع بیدیم در این باغ که باشد سر پیش فکندن ثمر پیش و پس ما

تا آتش از دلم نکشد شعله چون چنار باور نمیکنند تهی دستی مرا

سیل درمانده که کوتاهی دیوار من است بی سرانجامی من خانه نگهدار من است

هنر ز فقر کند در لباس عیب ظهور که نان گندم درویش طعم جو دارد

مشو از صحبت بی برگ و نوایان غافل که شب قدر نهان در رمضان میباشد

دل دشمن به تهیدستی من میسوزد برق از این مزرعه با دیده تر میگذرد

تنگدستی مرگ را در کام شیرین میکند — بیدل از بیحاصلی بر خویشتن خنجر کشید

تهیدستی سخن را رنگ دیگر میدهد صائب — نیارد نالهٔ جانسوز نی چون پر شکر باشد

زماتم خانهٔ ما نغمهٔ عشرت کجا خیزد — سپند از آتش ما تنگدستان بینوا خیزد

آه کز بیحاصلی ها نیست در خرمن مرا — آنقدر حاصل که وقت خوشه‌چینی خوش کنم

میگشایم با تهیدستی گره از کار خلق — بر سر مردم از آن فرمانروا چون سایه‌ام

تهدید معشوق

مرا مسوز که خواهی کباب شد آخر — سپند شوخ من آتش بهم اندازد

زجوش لاله محضرهاست گرد تربت مجنون — نپنداری که خون عاشقان پامال میگردد

از من متاب روی که زیر لب من است — آهی که صبح را شب دیجور میکند

دل آزرده ناخوش آستین افشاندنی دارد — نسیم سرد مهری بد ورق گرداندنی دارد

بحسن بیزوال خویشتن بسیار مینازی — گل از شبنم فریب گوشمال خار میخواهد

کاری مکن که رو بدر آسمان نهم — هر تیر ناله‌ای که بود در کمان نهم

کاری مکن که بدعت وارستگی ز عشق — من در میان سلسلهٔ عاشقان نهم

کاری مکن که نیمه شب از رخنهٔ قفس — راه گریز پیش دل ناتوان نهم

تندخوئی معشوق

زهر چشمش میان خندیدن — همچو بادام تلخ در شکر است

هر طرف مینگرم برق بلا جلوه گر است — آتش خوی ترا بار که دامن زده است

از او توقع حلوای آشتی دور است — عتاب در نجش بجای ادبجاست هنوز

فتاده است کارم بخونریز طفلی — که گلگون شود اسب نی زیر رانش

عتاب و ناز و دشنامش چه خواهد بود جز انعام — ستمکاری که باشد چین ابرو حد احسانش

گر سر خورشید را بندد بزیر پای خویش — آب در چشمش نگردد چه بی پرواست این

ز شیرینی عتاب او شکر خند است پنداری — زبان در کام او بادام در قند است پنداری

تاک

صائب از کوی خرابات نیاید بیرون — دختری خواسته از سلسله تاک آنجا

از دل خم جلوه گر شد در لباس آفتاب — مهر شب وزان اختری کز طارم انگور ریخت

مبادا از نشئه می سرخ روئی می پرستان را — که در ایام بی برگی ز پای تاک برخیزد

تاک را سیراب کن ای ابر رحمت زینهار — قطره تا می میتواند شد چرا گوهر شود

تو فکر نامه خود کن که می پرستان را — سیاه نامه نخواهد گذاشت گریه تاک

۴۱

ترک می

شقایق حقه تریاک تا گردید دانستم — که افیونی کند آخر خمار می شرابی را

در مغرب زوال شود آفتاب شرم — چون سر کشد ز مشرق مینای می شراب

جادوگر است دختر رز دست از او بشوی — زان پیشتر که سر زند از مغرب آفتاب

بس نیست رطل خواب گران مستی ترا — دیگر می صبوح و شراب شبانه چیست

چه خون که در جگرم میکند پشیمانی — شراب خوردن من کم ز شیشه خوردن نیست

کفاره شرابخوریهای بی حساب — هشیار در میانه مستان نشستن است

تا سبزه و گل هست ز می توبه حرام است — نتوان غم دل را به بهار دگر افکند

تقویت کن چون حکیمان عقل دوراندیش را — دشمن هوش و خرد چون نشئه صهبا مباش

ز هر چه داشت رگ تلخی امید بریدم — چه جای باده گلگون که از گلاب گذشتم

عجب که پیر خرابات بگذرد ز گناهم — که من به موسم گل صائب از شراب گذشتم

چند روزی از در میخانه سر وا میزنم — پشت دستی بر قدح سنگی به مینا میزنم

عاجز بود ز حفظ عنان دست رعشه دار — تا ممکن است توبه ز می در شباب کن

موی سفید مشرق صبح ندامت است — وقت است توبه گر ز می ناب میکنی

تردامنی و گناه

خرده‌شمار گنه را که گناهی است بزرگ ⁂ گندمی کرد ز فردوس برون آدم را

پیشانی عفو ترا پرچین نسازد جرم ما ⁂ آئینه کی برهم خورد از زشتی تمثالها

اگر کوه گناه ما بمحشر سایه اندازد ⁂ نبیند هیچ مجرم روی خورشید قیامت را

بر جرم من ببخش که آورده‌ام شفیع ⁂ اشک ندامت و عرق انفعال را

گنه بارث رسیده است از پدر ما را ⁂ خطا ز صبح ازل رزق آدمیزاد است

در دوزخم بیفکن و نام گنه مبر ⁂ دوزخ بگرمی عرق انفعال نیست

از سیه کاری خود هر که پشیمان نشود ⁂ تخم دیو است اگر صورت آدم با اوست

چون خطائی از تو سر زد در پشیمانی گریز ⁂ گر خطا نادم نگردیدن خطائی دیگر است

بکلک قاعده دانی شکستگی مرساد ⁂ که توبه نامهٔ ما با خط شکسته نوشت

ابر رحمت شست صائب نامهٔ اعمال ما ⁂ اشک گرم من همان جوش ندامت میزند

اینکه از لغزش مستانه نمی‌اندیشد ⁂ میتوان یافت که دل تکیه بجائی دارد

آنجا که کند ابر کرم قامت خود راست ⁂ عصیان چه غباری است که از پا ننشیند

تحفهٔ جرمی بدست آور که در دیوان عفو ⁂ جان معصومان ز جرم بی‌گناهی میطپد

چون تاک گرچه پای ادب کج نهاده‌ام — ما را بریزش مژه اشکبار بخش

زند پهلو بگردون کوه عصیانی که من دارم — بصد دریا نگردد پاک دامانی که من دارم

عذرخواه معصیت اشک پشیمانی بس است — نامهٔ خود را بدست ابر رحمت داده‌ام

نشد روز قیامت هیچ دستی دستگیر من — مگر دستی که بر یکدیگر از افسوس مالیدم

ما زیوسف زسیه روزی خود چون نکشیم — ما که شایستهٔ عفو از ره تقصیر شدیم

از سیه کاران حدیث توبه جرم دیگر است — جامهٔ خود را همان بهتر نشوید گلخنی

سرمایهٔ نجات بود توبه درست — با کشتی شکسته بدریا چه میروی

تواضع و خاکساری

باشد قدح همیشه ز افتادگی عزیز — از سرکشی کنند نگونسار شیشه را

چو ماه نو سر از پای تواضع برنمیدارم — اگر با آن بزرگی آسمان گیرد کنارم را

چون آفتاب اگر سر ما بگذرد ز چرخ — افتادگی برون نرود از سرشت ما

از تنور آمد برون طوفان عالمگیر شد — خاکساری را نمیباید بدست کم گرفت

خاکساری نه بنائی است که ویران گردد — سیلها عاجز کوتاهی این دیوارند

چه نسبت است بصدر آستانه را صائب — همیشه صدرنشین رو به آستان دارد

بگیر از آتش سوزنده تعلیم سبک روحی — که با آن سرکشی در پیش پای خار برخیزد

از تواضع کم نگردد رتبهٔ گردنکشان — نیست عیبی گر بود شمشیر جوهردار کج

قطرهٔ آبی که دارد در نظر گوهر شدن — از کنار ابر تا دریا تنزل بایدش

قطره‌ام در ابر نیسان داشت آتش زیر پا — بسکه امید ترقی در تنزل داشتم

چون ماه نو همان ز تواضع دوتا شوم — گر نه سپهر بوسه زند بر رکاب من

تن آسائی و تن پروری

مگو در پی عیشی آسودگی هست — که غم گر هست در عالم همین است

آسایش تن غافلم از یاد خدا کرد — همواری این راه مرا سر بهوا کرد

بر سفال جسم نازیدن ندارد حاصلی — این سبو امروز اگر نشکست فردا بشکند

مایهٔ اشک ندامت گشت و آه آتشین — هرچه از تن پروری بر جسم افزودم چو شمع

تأثیر صحبت

نیست ممکن نکند صحبت نیکان تأثیر — گل بخورشید رساند سر شبنم را

از صحبت نیکان نشود طینت بد نیک — بادام همان تلخ برون از شکر آید

صحبت نیکان بدان را زود رسوا میکند — مینماید تلخی بادام افزون در شکر

صحبت ناجنس آتش را بفریاد آورد — آب در روغن چو باشد میکند شیون چراغ

تلاش معاش

بی تردد دامن روزی نمی‌آید بدست — میکند با کاهلان این نکته تلقین آسیا

بیکاری و توکل دور است از مروت — بر دوش خلق مفکن زنهار بار خود را

تا لب نانی بدست آرم چه خونها میخورم — دست کوته را تنور رزق چاه بیژن است

از شرم در بسته روزی نگشاید — این قفل کلیدی بجز ابرام ندارد

مشو فارغ ز گردیدن که روزی در قدم باشد — همین آواز می‌آید ز سنگ آسیا بیرون

جبر و اختیار

چو دست از آستین بیرون کند بازیچه گردون — کند دیوی برون از دست انگشتر سلیمان را

از مهر تا بذره و از قطره تا محیط — چون گوی در تردد و چوگان پدید نیست

ما پریشان نظران خود گره کار خودیم — این چه حرفی است که سررشته بدست ما نیست

دیگری دارد عنانت را چو طفل نی سوار — گر چه در ظاهر عنان اختیارت داده‌اند

چون طفل نی سوار بمیدان اختیار — در چشم خود سوار ولیکن پیاده‌ایم

در نمود نقش‌ها بی اختیار افتاده‌ایم — مهرهٔ مومیم بدست روزگار افتاده‌ایم

گرچه از کوشش تدبیر نچیدیم گلی — اینقدر بود که تسلیم بتقدیر شدیم

جذبه

جذبه‌ای زالعبتان گیری شوم قربت — که از این بیش ندارم سر و سامان طلب

مرا بخاک در دوست آشنائی نیست — باشنائی دل میبردم بخانهٔ دوست

بی جذبه بجائی نرسد کوشش رهرو — برگردم از آن ره که توان رو بقفا کرد

چون لشکر شکسته بهر راه میروم — کو جذبه‌ای که قافله‌سالار من شود

میتوان رفت بیک چشم پریدن تا مصر — بوی پیراهن اگر قافله‌سالار شود

برگ کاهی چقدر راه تواند پیمود — جذبه‌ای از طرف کاه ربا میباید

جوهر ذاتی و شجاعت

نهان در زنگ از آن چون تیغ دارم جوهر خود را — که من از عرض جوهر دوستتر دارم سر خود را

چون شجاعت نبود تیغ کند کار نیام — جوهر مردی اگر نیست عصا شمشیر است

ضعف پیری نکند بی جگران را زپای — دل چو افتاد قوی پشت دوتا شمشیر است

جوهر ذاتی درون پرده نماند — خود بخود این تیغ از نیام برآید

چو تیغم پهلوی خود جای ده جوهر تماشا کن — بکش دست نوازش بر سرم دیگر تماشا کن

جنون

کشور دیوانگی امروز معمور من است | من بپا دارم بنای خانهٔ زنجیر را
نه مجنونم اگر بر دامن صحرا نیندازم | نهد گر بر سرم خورشید تابان افسر خود را
هر سری را در خور همت کلاهی داده‌اند | افسر دیوانگان باشد همایون آشیان
ایکاش صرف عشق و جنون میشدی تمام | از زندگانی آنچه بکسب هنر گذشت
مرا بند چه حاجت که داغهای جنون | چو داد دست بهم حلقه‌های زنجیر است
سفر میکنی در رکاب جنون کن | خرد در سفر دست و پائی ندارد
ناقص است آنکس که از فیض جنون کامل نشد | در چنین فصل بهاران هر که عاقل ماند ماند
در کعبه ام و یا صنم آید برابرم | سرگرم جنون کعبه و بتخانه نداند
اندیشهٔ تکلیف در اقلیم جنون نیست | در کوچهٔ زنجیر عسس راه ندارد
اطوار من از دائرهٔ عقل برون است | خواب من سودازده تعبیر ندارد
کو جنون تا سر بصحرا ایم دیوانه چون گردباد | تا بکی کس نقش دیوار تن آسانی بود
توتیا شد سنگ طفلان و جنون من بجاست | در کدامین ساعت سنگین دلم دیوانه شد
من آن دیوانه‌ام کز شور من عالم بوجد آید | سر زنجیر اگر در گوشهٔ زندان بجنبانم

چشم پوشی از جهان آب و گل

دل صاف در بند دنیا نماند   بتدریج گوهر خورد ریسمان را

شد ز دنیا چشم بستن جنت دربسته ام   خط کشیدن بر جهان خط امانی شد مرا

جای من خالی است در وحشت سرای آب و گل   بعد از این صائب سراغ از گوشه دل کن مرا

ترا در بوته گل بهر آن دادند این مهلت   که سیم ناقص خود را کنی کامل عیار اینجا

نگردد وحشت دل کم ز زیب و زینت دنیا   نسازد نقش یوسف دلنشین دیوار زندان را

حق بدست ماست گر چشم از جهان پوشیده ایم   آسمان را خانه پر دود میدانیم ما

بر سر آب روان زندگانی چون حباب   ساده لوحی بین که رنگ خانه میریزیم ما

بر سپند شوخ مجمر تنگنای دوزخ است   بر نمی آئی چو بوی عود از مجمر چرا

طپیدن دل بسیار میکند فریاد   که این شکسته بنا جای آرمیدن نیست

عالم دیگر بدست آور که در زیر فلک   گر هزاران سال میمانی همین روز و شب است

عارفان خال سویدا را ز دل حک میکنند   اینقدر ای ساده دل نقش و نگار خانه چیست

هیچ کاری بی تامل گرچه صائب خوب نیست   بی تامل آستین افشاندن از دنیا خوش است

هیچ مستی ز پی رقص نخیزد از جای   بنشاطی که دلم از سر دنیا برخاست

در ظاهر اگر شهپر پرواز ندایم   افشاندن دست از جهان بال و پرست

دیده بگشای که در بحر پرآشوب جهان   هر که پوشید نظر گوهر یکتائی یافت

همت مردانه میخواهد گذشتن از جهان   یوسفی باید که بازار زلیخا بشکند

هر که پشت پای چون شبنم بر آب و رنگ زد   در حریم مهر تابان تکیه بر اورنگ زد

آنها که ترک دولت جاوید کرده اند   زین پنجه روزه دولت دنیا چه دیده اند

گر ببازم هر دو عالم را پشیمان نیستم   بوالعجب دستی و دلی در این قمار داده اند

لامکانی شو که تبدیل مکان آب و گل   نقل کردن باشد از زندان به زندان دگر

زندان به روزگار شود دلنشین ما   هر روز میشویم ز دنیا رمیده تر

صائب حریف سیل حوادث نمیشوی   مردانه رخت خویش ازین خاکدان برآر

گر پشت پا به عالم صورت نمیزنی   تا حشر در شکنجه این کفش تنگ باش

زندگی در چار دیوار عناصر چون کنم   منکه در دامان دشت لامکان دیده ام

اگر بدوزخ ازین خاکدان مرا خوانند   چو سیل میروم و برقفا نمی بینم

ز آب و گل تو اگر حاصلی باشد غنیمت دان   که من جز پای لغزش در آب و گل نمی بینم

تن ندادیم به آغوش زلیخای جهان   راضی از سلسله زلف به زنجیر شدیم

طاعت ما نیست غیر از شستن دست از جهان — گر نماز از ما نمی آید وضویی میکنیم

دستی است کهکشان که بعالم فشانده ام — خورشید افسری است که از سر فکنده ام

پشت پا زن بدو عالم اگر از مردانی — کار اطفال بود پا بزمین مالیدن

آنقدر باش در این بحر که دل آب شود — آب چون شد دلت از بحر دو جهان دست بشوی

در مجمع ما نیست کسی را غم خانه — چون ریگ روان قافله ماست روانه

دامن خضر رها کن که دلیل تو بس است — پشت پایی که بر این عالم باطل زده ای

جوی غم تو ندارد جهان بی پروا — چرا تو بیهده چندین غم جهان داری

خلوت خاص تو بیرون ز فلک خواهد بود — خانهٔ گل چه ضرور است که معمور کنی

حباب

جز این که داد سر خویش را بباد حباب — چه طرف بست ندانم ز موج کونیها

همان از شوخ چشمی سر برآرم از گریبانش — اگر صد بار دریا بشکند جام حبابم را

حباب از عهدهٔ تسخیر دریا بر نمی آید — مسخر چون کند الفاظ اسرار معانی را

رشک بر کوکب اقبال حباب است مرا — که بهر چشم زدن عالم دیگر دارد

چه وسعت است که این بحر پر گهر دارد — که هر حباب درو عالمی دگر دارد

این خانه خرابی بحبابست سزاوار [۵۱] برآب روان خانه نبایست بنا کرد

حیرت

روزگاریست که با ریگ روان همسفرم میروم راه و ز منزل خبری نیست مرا

نیست زان گوهر نایاب کسی را خبری چشم غواص تهی تر ز حباب است اینجا

در آینه ماست نهان راز دو عالم هر چند ز حیرت زدگانیم جهان را

از بیخودی نمانده است پروای جسم و جان را مستی ز یاد بلبل برده است آشیان را

از خویش رفتگان را حاجت به رهبری نیست یک منزل است دریا سیل سبک عنان را

حیرت مباد پرده بینائی کسی در وصل انتظار خبر میبریم ما

زهمین موج ز آمد شد خود بیخبر است هیچکس را خبر از آمدن و رفتن نیست

ز خاکبازی اطفال میتوان دریافت که عیش روی زمین در جهان بیخبری است

بر هر که دست میزنم از دست رفته است در حیرتم که از که بپرسم نشان دوست

مرا دوری بجای خویشتن زان سیمتن باشد اگر صد سال چون آئینه در آغوش من باشد

نه همین اهل خرد آینه اسرارند که ز خود بیخبران نیز خبرها دارند

بنیاد من بآب رسانید آگهی کو حیرتی که خانه کمند ار شود

زان ساقی کریم مرا هیچ شکوه نیست — حیرت مرا ز میکده مخمور میبرد

نه از منزل خبر دارم نه از فرسنگ آگاهی — سر زنجیر مجنون مرا ریگ روان دارد

فارغ ز بد و نیک جهان گذران باش — بی داعیه چون دیدهٔ حیرت زدگان باش

این نکتهٔ سربسته بهشیار نگویید — در بیخبری گوش بر آواز خبر باش

نه از منزل نه از ره نه ز همراهان خبر دارم — من آن کورم که رهبر کرده در صحرا فراموشم

همان چون طوق قمری حلقهٔ بیرون در بامم — اگر آرد برون سرو روان از گریبانم

عالم بیخبری طرفه بهشتی بوده است — حیف صد حیف که ما دیر خبردار شدیم

فیض در بیخبری بود چو هشیار شدیم — صرفه در خواب گران بود چو بیدار شدیم

از ما خبر کعبهٔ مقصود مپرسید — ما بیخبران قافلهٔ ریگ روانیم

هرچند بر آوردهٔ آن جان جهانم — چون خانه ندارم خبر از صاحب خانه

ز حیرانی یکی گردیده هجران و وصال من — گریبان در کف من دامن یار است پنداری

حسب حال و خصوصیات اخلاقی خود

حیران اطوار خودم درماندهٔ کار خودم — هر لحظه دارم نیتی چون قرعهٔ رمالها

گرچه ویرانیم اما دلنشین افتاده‌ایم — سیل نتواند گذشتن از خراب آباد ما

ما گل بجای صید بفتراک بسته‌ایم ‌ ‌ بلبل نفس گسسته دود در رکاب ما

طشت من چون آفتاب از بام چرخ افتاده است ‌ ‌ ساده لوح آنکس که میخواهد کند رسوا مرا

در گوشش قدردانی من حلقهٔ زر است ‌ ‌ هر کس که گوشمال بجا میدهد مرا

میکشد خاطر بجا و منزل دیگر مرا ‌ ‌ چرخ گویا ساخت از آب و گل دیگر مرا

تا ننوشانم نگردد در مذاقم خوشگوار ‌ ‌ در قدح چون خضر اگر آب بقا باشد مرا

بازی ما گرچه اول خام می‌آید بچشم ‌ ‌ در عقب دارد تماشاهای رنگین نردها

موقوف نسیم است ز هم ریختن ما ‌ ‌ چون برگ خزان پا برکاب است دل ما

از دل بیدار و آه آتشین و اشک گرم ‌ ‌ دستگاه زندگی چون شمع خاموشم گذشت

ملک بخوردن خشم و غضب ملامت من ‌ ‌ نمیتوانم ازاین میوه حلال گذشت

حلقهٔ بندگی عشق بود در گوشم ‌ ‌ چشم بد دور از این حلقه که در گوش من است

سرگذشت روزگار خوشدلی از من مپرس ‌ ‌ صفحهٔ خاطر از این خواب فراموشی است

امروز نیست غیر دل بی غبار ما ‌ ‌ آئینه‌ای که پیش نفس میتوان گرفت

مستیم اما در بی آزار کم ظرفان نیم ‌ ‌ موج بی پروایم اما با حبابم کار نیست

دل من گرم نگردد بسخن با هر کس ‌ ‌ نه به نور بهر بزم چراغی که مراست

هر بلبلی که زمزمه بنیاد میکند اول مرا ببرگ گلی یاد میکند

پیرانه سر همای سعادت بمن رسید وقت زوال سایهٔ دولت بمن رسید

پیمانه ام ز رعشهٔ پیری بخاک ریخت بعد از هزار دور که نوبت بمن رسید

بجرم اینکه چون گل خنده رو افتاده ام صایب بقصد جان من هر خار تیری در کمان دارد

جمعی که بسته اند کمر در شکست ما غیر از صفا ز آینهٔ ما چه دیده اند

کنار مادر ایام را آن طفل بدخویم که نتواند بکام هر دو عالم کرد خاموشم

اگرچه نیست نیم خاک پای نیکنامم عجب که تشنه بمانم سفال ریحانم

تفاوت است میان شنیدن من و تو تو بستن در و من فتح باب میشنوم

بگرد خوان مردم چون مگس ناخوانده چون گردم که من در خانهٔ خود از حیا ناخوانده مهمانم

از روی گرم سرزنش خار میکشم دائم ز حسن خلق خود آزار میکشم

در طینت ملایم من نیست سرکشی باریکتر ز موی میان است گردنم

هیچکس حق نمک چون من نمیدارد نگاه داده ام حاصل اگر در شوره زار افتاده ام

در گوش عشقبازان چون وعدهٔ صبائیم در چشم می پرستان چون قطرهٔ شرابیم

چون سرمه در نظرها هرگز گران نگردیم ما در سواد عالم چون شعر انتخابیم

۵۵

یوسف مصر وجودیم از عزیزیها ولیک — هرکه با ما خواجگی از سر گذارد بنده‌ایم

ادب گذاشته بر روی یکدگر دستم — وگرنه هیچو صدف نیست بی‌گهر دستم

مدتی چون شعله زین مجمر زبان آور شدیم — باز چون اخگر نهان در زیر خاکستر شدیم

با خرابیهای ظاهر دلنشین افتاده‌ام — سیل نتواند گذشت از خاک دامنگیر من

بنسیمی ز هم اوراق دلم می‌ریزد — بتأمل گذر از نخل خزان دیدهٔ من

سینهٔ صائب زیارتگاه ارباب دل است — گر مسلمان زاده‌ای این کعبه را ویران مکن

حرف پوچ از من کسی وقت غضب نشنیده است — کف نیارد دهر طوفان طلب دریای من

زبسکه تلخی دوران کشیده‌ام صائب — دهان مار شود تلخ از گزیدن من

حرص و آز

زنقصان بصیرت طامعان را نیست پروایی — که چشم کور گردد کاسهٔ دریوزه سائل را

گردون سیاه کاسه ز طبع بخیل تست — هر جا طمع وجود ندارد بخیل نیست

حریص را نکند نعمت دو عالم سیر — همیشه آتش سوزنده اشتها دارد

بشمار نفس افتاد ترا کار ز حرص — هر سر موی تو مشغول بکاری باشد

هم از کودک مزاجیهای حرص است — که در صد سالگی دندان برآید

۱۷/۷۵

فغان که کاسهٔ زرین بی‌نیازی را ❊ گرسنه‌چشمی ما کاسهٔ گدایی کرد

پیران تلاش رزق فزون از جوان کنند ❊ حرص گدا شود طرف شام بیشتر

دست طمع که پیش کسان می‌کنی دراز ❊ پل بسته‌ای که بگذری از آبروی خویش

گفتم ز پیری شود بند علایق سست‌تر ❊ قامت خم حلقه‌ای افزود بر زنجیر من

خوی خوش و خوش‌مشربی

مرا از صافی مشرب ز خود داند هر قومی ❊ که هر ظرفی به رنگ خود برآرد آب روشن را

وسعت مشرب مرا در صد بلا انداخته است ❊ هست در دل عقده‌ها از خوش‌عنانی تاک را

از آن با وسعت مشرب به مذهب ساختم صائب ❊ که یک آهوی وحشی نیست این صحرای دلکش را

خوی خوش در نوبهار عافیت دارد مرا ❊ خاکساری در حصار عافیت دارد مرا

زمانه بوتهٔ خار از درشت‌خویی توست ❊ اگر شوی تو ملایم جهان گلستان است

هر که را دایرهٔ خلق وسیع افتاده است ❊ چار دیوار عناصر نکند دلگیرش

خیال معشوق

چنان به شکر تو از خویشتن فرو رفتم ❊ که خشک شد چو سبو دست زیر سر ما را

صائب به لنگر گوشهٔ چشمی فتاده‌ایم ❊ دیگر مگر به خواب ببینیم خواب را

۵۷

نیست باز آمدن از فکر وصال تو مرا — با رفیقان موافق سفر دور خوش است

عندلیبی که در خیال گل است — هر کجا غنچه میشود چمن است

با خیال خشک تا کی سر به بالین نهم — دست در آغوش با تصویر کردن مشکل است

با خیال دوست صحبت داشتن خوش نعمتی است — میبرم غیرت بر آن عاشق که تنها میشود

مست خیال را بوصال احتیاج نیست — بوی گلم ز صحبت گل بی نیاز کرد

با خیال یار در یک پیرهن خوابیده ام — بر ندارد سر ز بالین هر که بیدارم کند

حضور گوشهٔ عزلت بعنقا باد ارزانی — خیال او میان انجمن در خلوتم دارد

نمیگوید پری در دیدهٔ مردم نمیاید — که دائم در نظر باشد پریزادی که من دارم

کجاست جذبهٔ عشقی که بر کنار روم — بگوشه ای بنشینم بفکر یار روم

چو تخم سوخته از خاک بر نمیاید — سری که من بخیال تو زیر پر دارم

نمیدانم که در خاطر گذر دارد همین دانم — که بوی سنبل فردوس میآید ز آمدن

ذوق وصال میگزد از دور پشت دست — گرم است بسکه صحبت من با خیال تو

خرابات

در خرابات مغان منزل نمیباید گرفت — چون گرفتی کین کس در دل نمیباید گرفت

ادب پیر خرابات نگهداشتنی است ۵۸ طبع پیران و دل نازک اطفال یکی است

آب از سرچشمه صائب لذتی دیگر دهد باده را در خانهٔ خمار میباید کشید

از آن معمور میباشد خرابات مغان صائب که آنجا هر که غمگین میرود دلشاد میآید

یا سبو یا خم می یا قدح باده کنند یک کف خاک در این میکده ضایع نشود

عجب که راه بدیر مغان توانم برد مرا که نیست بجز سبحه هیچ دستاویز

ای دل بخرابات حقیقت گذری کن خود را بد و پیمانه جهان دگری کن

می بده می پرستان دست بزن پای بکوب بخرابات نه از بهر نماز آمده ای

خموشی

ای که از عالم معنی خبری نیست ترا بهتر از مهر خموشی هنری نیست ترا

صائب زلبت گوهر شهوار بریزد چندی چو صدف تا نکنی مهر دهان را

گوش اگر داری در این بستانسرا هر غنچه ای میکند با صد زبان تلقین خاموشی ترا

نیست مانع بحر را گرداب از جوش و خروش مهر خاموشی چه سازد با لب گویا مرا

توان بمهر خموشی دهان پرگو بست اگر بموم توان بست چشم مجمر را

سینه ها را خامشی گنجینهٔ گوهر کند یاد دارم از صدف این نکتهٔ سربسته را



در مقام حرف مُهر خامشی بر لب زدن — تیغ را زیر سپر در جنگ پنهان کردن است

خامشی با دستگاه معرفت زیبنده است — بر سر خوان تهی سرپوش دیدن مشکل است

از حدیث دلگشا صائب دهن را دوختن — یوسف پاکیزه دامن را به زندان کردن است

خامشی پرده اسرار حقیقت نشود — مشک هر چند که در پرده بود غماز است

مُهر خاموشی به لب پیش سخن‌چینان زدن — خار را چون در جگر از حفظ دامان کردن است

غم ندارد راه در دارالامان خامشی — غنچهٔ تصویر فارغ از غم پژمردن است

چون صدف هر کس که دندان بر سر دندان نهد — سینه‌اش بی گفتگو گنجینهٔ دریا شود

شرمگینان به خموشی ادب خصم کنند — تیغ این طایفه در معرکه عریان نبود

درگذر از گفتگو تا ساغر نوشت دهند — جنت دربسته از لبهای خاموشت دهند

خموشی حجت ناطق بود جویای گوهر را — که از غواص در دریا نفس بیرون نمی‌آید

تا کی ز حسرت لب خاموش خون خورم — این آرزو مرا به لب گور می‌برد

دلی خزینهٔ گوهر شود که چون دریا — هزار مهر ز گرداب بر دهان دارد

نمی‌رسد به زبان خموشی آسیبی — خط مسلمی این خوشه از درو دارد

شرم دار از غنچهٔ خاموش تا چندین زبان — چند بتوان بود صائب عاشق گفتار خویش

جوشش دریا کم نمیگردد ز سرپوش حباب مهر خاموشی چه سازد با لب گویای من

ز خاموشی دهن غنچه مشکبو گردید خوشا لبی که بود مهردار خاموشی

خنده

ای گل که موج خنده‌ات از سر گذشته است آماده باش گریهٔ تلخ گلاب را

خنده چون مینای می کم کن که چون خالی شدی میگذارد چرخ بر طاق فراموشی ترا

جز اینکه طعمهٔ شهباز شد دلت چون کبک چه گل شگفت از این خندهٔ بلند ترا

نمیتوان غم دل را بخنده بیرون کرد ز خنده در روی گل تلخی از گلاب نرفت

شد از گرفتگی خلق کار بر من سخت سزای سنگ بود پسته‌ای که خندان نیست

مهر زن بر دهن خنده که در بزم جهان سر خود میخورد آن پسته که خندان باشد

دل

چون غنچه محال است که از پوست درآید چندانکه درین سبز حصار است دل ما

جای من خالی است در وحشت سرای آب و گل بعد ازین صائب سراغ از گوشهٔ دل کن مرا

دل را ز قید جسم رها میکنیم ما این دانه را ز کاه جدا میکنیم ما

حیات جاودانی از خدا چون خضر میخواهم که پاک از سبزهٔ بیگانه سازم گلشن دل را

ازان پیوسته چون پرگار میگردم بگرد دل — که وقتی جلوه‌گاه آن پری رخسار بود اینجا

بچشم ظاهر اگر رخصت تماشا نیست — نبسته است کسی شاهراه دل‌ها را

نیست فرق از تن دل افسرده خودکام را — رنگ برگ خویش باشد میوه‌های خام را

دل چو غافل شد ز حق قربان پذیرتن شود — میبرد هر جا که خواهد اسب خواب‌آلود را

دل چو بیناست چه غم دیده اگر نابیناست — خانهٔ آینه را روشنی از روزن نیست

پرتو شمع محال است بروزن برسد — بینش چشم من از دیدهٔ بیدار دل است

زاهد نیم بغنچهٔ گل مشورت کنم — تسبیح استخارهٔ من عقدهٔ دل است

مکن بخانهٔ گل روزگار خود ضایع — ترا که دست بتعمیر خانهٔ دل هست

آنکه ما سرگشته‌ایم در دل او بوده است — دوری ما عاشقان از قرب منزل بوده است

هر کبابی که بود شور نمی باشد خوش — دل کبابی است که هر چند بود شور خوش است

شمع دل را از هواهای مخالف پاسدار — وقت رفتن گر چراغی پیش پا میبایدت

همچو آن رهرو که خواب‌آلوده از منزل گذشت — کعبه را گم کرد هر کس بیخبر از دل گذشت

بغیر دل که عزیز و نگاه داشتنی است — جهان و هر چه در او هست واگذاشتنی است

از دل مگذر که خواب آسایش — در سایهٔ این شکسته دیوار است

آنکس که در سر آتشش هم زدم جهان را — صائب ز روزن دل دیدار سینه‌ها

یکبار رو چرا بدر دل نمی‌کنند — این ناکسان که زحمت درها می‌دهند

از دل در این جهان طمع خرمی مدار — کاین دانه در زمین دگر سبز میشود

در سینه صد چاک نگنجد دل عاشق — سیمرغ محال است قفس داشته باشد

تو شه‌ای چون پاره دل بر میانت بسته‌اند — مرکبی چون ابلق لیل و نهارت داده‌اند

دل ز قید جسم چون آزاد گردد وا شود — چون حباب از خود کند قالب تهی دریا شود

دل آگاهی و هشیاری

اگر در خواب بیهوشی نباشد گوشها صائب — بحرفی میتوان تقریر کردن داستانها را

مستغنی از دلیل بود دل چو آگه است — ننمود کس بقبله نما قبله‌گاه را

هیچ نقشی نیست کز آیینه رو پنهان کند — دل چو روشن شد کتاب دفتری درکار نیست

طفل طبعان را تماشا عمر ضایع کردن است — چشم عبرت بین اگر باشد تماشا هم خوش است

چشمی که فروغ از دل بیدار ندارد — شمعی است که شایسته بالین مزار است

مهر روشن نکند خانه بی روزن را — دل بیدار ز چشم نگران باید جست

گواهی دل آگاه خضر مطلب ماست — بهر طرف که رود فال از این کتاب بگیر

در بزم روزگار بجز سوختن چو شمع — دیگر چه طرف از دل بیدار بسته‌ام

در کتاب دیدهٔ بیناست هر نعمت که هست — از خدا چیزی بغیر از دیدهٔ بینا مجو

به بیداری سر آور روزگار زندگانی را — بزیر خاک اگر خواب فراغت در نظر داری

درد طلب

در طلب سستی چو ارباب هوس کردن چرا — راه دوری پیش داری رو بپس کردن چرا

در ره دوری که میباید نفس دریوزه کرد — عمر صرف پوچ گوئی چون جرس کردن چرا

منزل با همرکاب ماست هر جا میرویم — در سفر با طالع ریگ روان داریم ما

نظر بر منزل افکن از بلند و پست فارغ شو — که شد هموار راه من ز پیش پا ندیدن‌ها

هلاک غیرت آن رهروم که میدارد — ز چشم آبله پنهان برهنه پائی را

طالب حق را چو تیری کز کمان بیرون رود — هیچ جا آرام تا منزل نمیباید گرفت

آب ساده آینه زنگ بسته است — بیچاره رهروی که بمنزل رسیده است

دست از طلب مدار که دارد طریق عشق — از پا فتادنی که بمنزل برابر است

اگر چه کعبهٔ مقصد نصیب هر دل نیست — ز پا فتادن این راه کم ز منزل نیست

خاکت بسر که چوب عصا در ره طلب — یک گام پیشتر ز تو در استقامت است

۶۴

رد نگردد اندر تیغ آتشین آفتاب — هر که در راه طلب چون صبح دامانی شکست

در وادی طلب نفس برق و باد سوخت — این راه را دگر که تواند بسر رساند

در بیابانی که نعل شوق من در آتش است — نقش پای ناقه پیشاپیش محمل میرود

محرومیم نتیجهٔ نقصان عشق نیست — ره دور بود کوتهی از بال و پر نشد

چون دست عروسان نگار است سراپا — پائی که ز بیداد مغیلان گله دارد

گر ز افتادگی این راه نمیشد کوتاه — دوری کعبهٔ مقصود چه با ما میکرد

عزم چون افتاد صادق نیست باک از بعد راه — اشتیاق وصل شکر مور را پر میدهد

نزدیکتر بکعبهٔ مقصود میشوم — چندانکه اضطراب مرا دور میبرد

راه رو چون سیل میباید که سر بار رود — پیش پای خویش دیدن راه ما را دور کرد

مکش دست طلب از دامن صدق طلب صائب — که گمره میشود آنکس که از رهبر جدا ماند

بدامان غرور آب زمزم گرد ننشیند — اگر صد تشنه از پا در بیابان حجاز افتد

بهر چشمهٔ این بادیه از زهرهٔ شیر آب است — زنهار مشو همسفر بی‌جگری چند

زبر نسیم بگلزار میتوان ره برد — چه لازم است مقید برهنمون باشید

مکن ز سختی ره شکوه همچو نوسفران — که خاک نرم کند آب را گران رفتار

۶۵

شاید سپری از منزل مقصود برآری — چون گرد سپری در پی این قافله بگذار

صدق پیش آور که صبح صادق از صدق طلب — از تنور سرد آرد گرم بیرون نان خویش

راه سخت و همرهان ناساز و مرکب لنگ رو — هیچ رهرو را چنین جا نیاید پا بسنگ

از بس نشان دوری این ره شنیده‌ام — انجام را تصور آغاز میکنم

نعل سفرم جای دگر بوده در آتش — در سایه دنیا بری خفتم و رفتم

گرچه نتوان یافتن آن گوهر نایاب را — تا نفس باقی است صائب جستجوئی میکنم

گر قفس از آهن و فولاد بود میشکنیم — طوطیانیم که رو در شکرستان داریم

گرم رفتاری چو من دشت جنون بر نگذاشت — موی آتش دیده گردد خار زیر پای من

با این شوقی که من در کعبه مقصود رودام — دلی از سنگ میباید که گردد سنگ راه من

تجلی سنگ را نومید نگذاشت — مترس از دورباش لن ترانی

دختر رز

حاشا که گذارد کرم ساقی کوثر — در گلشن فردوس ملامتگر رز را

ز بیقراری ما در دسر کشید بالین — شبی که دختر رز نیست در حبالهٔ ما

هر که دارد شیشه خود را بگلشن میکشد — وعده گاه دختر رز باز در پای گل است

دفتر آداب را در بزم می شیرازه نیست — دختر رز حرف در کار فلاطون میکند

در خرابات مغان بی عصمتی را راه نیست — دختر رز با سیه مستان بخلوت میرود

درویش و توانگر

بزیر خاک غنی را ز مردم درویش — اگر زیادتی هست حسرتی چند است

مخور فریب صلاح توانگران زنهار — که روزه داشتن سفله صرفه نان است

نیست مفلس را ز قرب اغنیا جز پیچ و تاب — رشته در عقد گهر هر روز لاغرتر شود

توانگر از نشاط فربهی در خود نمی گنجد — از این غافل که هم پهلوی چرب است قصابش

دعا و نفرین

هرچه از پیش نظر رفت بیادش آید — یارب آن روز مبادا که کنی یاد مرا

رنج غربت نکشد هر که درین فصل بهار — قفس بلبل ما را ز گلستان آویخت

محتسب از عاجزی دست سبوی باده بست — بشکند دستی که دست مردم افتاده بست

در حشر از صراط سبکبار بگذرد — هر کس مرا بدوش بمیخانه میبرد

مبادا هیچکس را روز سختی در کمین یارب — دل گندم دو نیم از بیم سنگ آسیا گردد

یارب نرسد گرد غمی بر دل ایشان — هرچند غم صائب بیچاره ندارند

آنکه از چشم تو انداخت مرا بی‌تقصیر ۶۷ چشم دارم به همین درد گرفتار شود

هر که از دامن او دست مرا کوته کرد | دارم امید که دستش گریبان نرسد

روزت از روز دگر خوشتر و نیکوتر باد | که شد امروز من از وعدهٔ فردای تو خوش

یارب آشفتگی زلف به دستارش ده | چشم بیمار بگیر و دل بیمارش ده

چاک چون صبح کن از عشق گریبانش را | مهر چون خورشید به هر کوچه و بازارش ده

نیست از سنگدلم ورنه دعا میکردم | کز نکویان بجز از عشق سر و کارش ده

ذکر شهرها

هند را چون نستایم که در این خاک سیاه | شعلهٔ شهرت من جامهٔ رعنائی یافت

اینقدر گوهر ز دریای معانی ز کجا | صائب از شوق سخن‌سنجان کاشان آورد

تا بلبل باغ فرح‌آباد توان شد | صائب هوس گلشن کشمیر ندارد

از راه کعبه با جگر تشنه آمده است | یک بوسه نذر صائب ما قیروان شود

چگونه دیدهٔ صائب گهرفشان نشود | که روز ملک خراسان به اصفهان دارد

یاد بغداد و طواف مرقد شاه نجف | از دل صائب حضور اصفهان را میبرد

حدیث خوبی مازندران و اشرف را | زبان کوته صائب چه شرح فرماید

صائب ز خط سبز نکویان اصفهان   سیر بهار خطهٔ کشمیر میکند

خوشا عشرت سرای کابل و دامان کهسارش   که ناخن بر دل گل میزند مژگان هر خارش

چه موزون است یارب طاق ابروی پلستانش   خدا از چشم شور زاهدان بادا نگهدارش

حصار مار پیچش اژدهای گنج را ماند   که میارزد بگنج شایگان هر خشت دیوارش

تعالی الله از باغ جهان آرای شهرآرا   که طوبی خشک بر جا مانده است از رشک اشجارش

نماز صبح واجب میشود بر پاکدامانان   سفیدی میکند چون در دل شب یاسمن زارش

حریف دلبران شهر قزوین نیستی صائب   نگهش خود را بشهر اصفهان آهسته آهسته

ذره و خورشید

بی وجود حق ز خود آثار هستی یافتن   ذرهٔ ناچیز بی خورشید پیدا کردن است

منه بر ذره ای بی بصر انگشت گستاخی   که میلرزد دل خورشید تا موجود میگردد

چون ذره میرسند بهر گوشه عاشقان   شاید بآفتاب جهانتاب برخورند

سر بجای ذره میرقصد در این نخجیرگاه   تیغ بازیهای آن خورشید طلعت را ببین

ذوق گرفتاری و دردمندی

بذوقی بر سر خاکستر ادبار بنشینم   که بر آتش نشاند اشک من مسندنشینان را

۶۹

من بداغ خود خوشم ای صبح دست از من بدار / صرف داغ مهر کن این مرهم کافور را

نمیداند کسی در عشق قدر درد و محنت را / که استمرار نعمت میکند بیقدر نعمت را

مرغی که ناله‌اش نبود آشنای درد / زهر است همچو سبزهٔ بیگانه باغ را

میکند با من عداوت در لباس دوستی / بر سپهر رحم آورد هر کس که محجوب مرا

تا نسوزد تخم دلها را نیفشاند بخاک / داغ دارد ابر را تر دستی دهقان ما

هر کس بخون دل زمی ناب صلح کرد / محکم گرفت دامن عیش مدام را

آسمان گو از خزان در دپا مالم کند / هر که سرسبز از بهار عافیت دارد مرا

نیست اندیشه‌ام از خواب عدم میترسم / که فراموش کند چاشنی درد مرا

شور بختی تلخ کامان را باصلاح آورد / جز نمک درمان نباشد تلخی بادام را

از گریبان گهر چون رشته سر بیرون کند / هر که صائب سر نپیچد از کمند پیچ و تاب

هر رخنهٔ قفس دری از فیض بوده است / صد حیف از آن حیات که در آشیان گذشت

مقیدان همه از تنگی قفس نالند / منم که ناله‌ام از دلگشائی قفس است

سنگین شد از کنار پدر خواب راحتم / چون ماه مصر سیلی اخوانم آرزوست

من و ملازمت غم که دستگاه نشاط / ز چشم مردم این روزگار تنگتر است

مگریز در قبول آنکه ز اهل خرد است — صیقل سینه روشن‌گهران دست رد است

بذوق بخیه بر شمشیر جسم لاغرم دارد — که شبنم بر کنار گل حسد بر بسترم دارد

مرا بحال خود ای عشق بیش ازین مگذار — که بیغمی یکی از اهل روزگارم کرد

هیچ دردی بتر از عافیت دائم نیست — تلخی تازه به از قند مکرر باشد

خوش آنکه از دو جهان گوشه غمی دارد — همیشه سر بگریبان ماتمی دارد

بذل خاصان است درد و داغ این محنت‌سرا — با چه استحقاق درد بیشمارم داده‌اند

بداد من برس ای عشق بیش ازین مپسند — که زندگانی من صرف خورد و خواب شود

درد است بمقصود رساننده سالک — گر درد نمیبود بحق راه نمیبود

خوشا دردی که سر مو بر تن من در خروش آید — بهر پهلو که غلطم ناله زخمی بگوش آید

ای ناخدای موج بفریاد من رس — باد مراد کشتی ما را ز راه برد

نه برقی در کمین نه تند بادی در نظر دارد — بامیدی که یارب خوشه ما دانه می‌بندد

آنکه ترسانندم از داغ بدان میمانم — که کسی کوری پروانه چراغ افروزد

نمیکردید اگر ذوق گرفتاری عنانگیرم — ز وحشت خون عالم در دل صیاد میکردم

بآب و رنگ مرا نوبهار نفریبد — بذوق داغ نظر سوی لاله زار زدم

نگیری گر بهم رخنهٔ غمخانهٔ دل را | از این روزن دو عالم را تماشا میتوان کردن

هر کجا غم نیست آنجا زندگی مشکل بود | زین سبب آدم بتعجیل از بهشت آمد برون

ایکه در آتشی از دردسر آزادی | چندی از چوب قفس صندل پیشانی کن

راز عشق

راز عشق از دل تراوش میکند بی اختیار | این شراب برق جولان میگدازد شیشه را

تنها نه اشک راز مرا جسته جسته گفت | غماز رنگ هم بزبان شکسته گفت

رازی که بود پرده نشین همچو اشک من | مژگان شوخ چشم بمردم نشسته گفت

از آن بچشم ره گریه بسته ام صائب | که جای اشک گهرهای راز میآرد

عمری است در میان لب و سینهٔ من است | رازی که بوسه بر لب اظهار میزند

لب از اظهار راز عشق بستم گرچه میدانم | ز شوخی در دل سنگ این شرر پنهان نمیماند

بر سر راز تو چون بید دلم میلرزد | شیشه از بادهٔ پر زور خطرها دارد

رشته و گوهر

چو رشته هر که شد از پیچ و تاب من آگاه | ز آب دیدهٔ خود در گهر گرفت مرا

میتوان کردن بنرمی راه در دلهای سخت | رشته از همواری خود غوطه در گوهر زده است

تا خویش را بگو چه گوهر رسانده‌ام — صد بار رشته نفس ما گسسته است

غایت ضعف مانع پریشانی است — ورنه رشته سزاوار قرب گوهر نیست

جمعی که قطع راه مژگان تر کنند — چون رشته دست در کمر صد گهر کنند

آتش سوزان بود نزدیکی سیمین بران — رشته در عقد گهر هر روز لاغرتر شود

اگرچه رشته از تاب گهر پیچان و لاغر شد — کشید از مغز گوهر انتقام آهسته آهسته

زهاد ریائی

فکر صید خلق دارد زاهدان گوشه‌گیر — خاکساری پردهٔ تزویر باشد دام را

ز مکر سبحه شماران خدا نگهدارد — که صد سر است بیک حلقهٔ کمند آنجا

بشوی دست ز درد و نماز وقت طعام — ز انتظار مکن خون بدل جماعت را

پیش ازین جامهٔ صفا ز خار و خس بود — این زمان خرقهٔ پشمین و کلاه نمد است

رندی است که اسباب وی آسان بدست است — سرمایهٔ تزویر عصائی و ردائی است

تا ازین بعد چه از پرده برآید کامروز — دور پرواری عمامه و قطر شکم است

عقل و فطرت بجوی نستانند — دور دور شکم و دستار است

خرقهٔ تزویر از باد غرور آبستن است — حق پرستی در لباس اطلس و دیبا خوش است

صد بیابان در میان دارند تا از نفاق ۷۳ گرچه در پهلوی هم چون سبحهٔ صد دانه‌اند

واعظ چه شوی گرم لب بی نمک تو | بتخاله‌ای از گرمی گفتار ندارد
برحذر باش که این دست و دهان آبکشان | خانه پرداز تر از سیل فنا میباشد
مخور صائب فریب زهد از عمامهٔ زاهد | که در گنبد ز بی مغزی صدا بسیار می‌پیچد
کار با عمامه و قطر شکم افتاده است | خم در این مجلس ز رنگیها بافلاطون کند
گنبد مسجد شهر از همه فاضل تر بود | گر بعمامه کسی گوی فضیلت میبرد
پشه با شب زنده داری خون مردم میمکد | زینهار از زاهد شب زنده دار اندیشه کن
بقیل و قال نتوان در حریم کعبه محرم شد | همان بهتر که این ناقوس در بتخانه آویزی

زنبور

از خس و خاشاک بگذر گرد گلها کن طواف | تا چو زنبور عسل پر شهد سازی خانه را
چون بتلخی عاقبت بر جای میاید لذت سرشت | چند چون زنبور سازی تکیه‌گاه از نیش جهت
بشیرینی سر آرد نوبهار زندگانی را | چو زنبور عسل آن را که منزل مختصر باشد
برچین چو عنکبوت کمند فریب را | زنبوروار خانه پر انگبین گذار
مور بی آزار دائم خون خود را میخورد | خانه پر شهد میخواهی برو زنبور باش

هزار خانه چو زنبور کرده‌ای پرشهد ۷۴ اگر گزیدن مردم شعار داشتی

زخم زبان

گرم‌تر کرد من سوخته را زخم زبان — شعلهٔ آتش سوزان ز خس و خار افزود

در دل صاف نماند اثر تیغ زبان — زخم این آینه چون آب بهم می‌آید

چه حرفهای خنک صائب از سیاه‌دلان — برای خاطر آن آفتاب میشنوم

بیک حرف سبک صد کوه تمکین رنگ میبازد — نمی میتواند گهر را بیدست و پا کردن

زاهد و عشق

ز حرف عشق رسوای جهان شد زاهد خودبین — به از ده پرده داری نیست عقل روستائی را

طریق عقل را بر عشق رجحان میدهد زاهد — عصائی بهتر از صد شمع کافوری است اعمی را

مبحث عشق است ای زاهد خموشی پیشه کن — عرض علم و هوش کافیها بعرض ریش نیست

زتبه زمزمهٔ عشق ندارد زاهد — بگذارید که آوازهٔ جنت شنود

زاهد و می

با شراب تلخ زاهد ترشروئی میکند — کو جوانمردی که سازد کار این بی‌پیر را

چه لازم است بزاهد بزور می دادن — بخاک تیره مریزید آبروی شراب

سنگ در عصمت سرای جام جم مینا شکنست   گر بریزد خون واعظ دختر رز مرد نیست

مگذار شیخ را که بمیخانه بگذرد   کان خودپرست دشمن دیرینهٔ خم است

می که اهل شعور زند داغ نشئه آن   چرا کسی بفقیهان بی شعور دهد

سرو و قمری آزادگی

نیست در بندگی سرو قدان آزادی   نتوان فاخته را طوق ز گردن وا شست

طعنهٔ بیحاصلی بر سرو ای قمری مزن   برگ سبزی ارمغان دم موزون بس است

بر شاخ سرو تکیه چو قمری چرا کنم   نتوان بدوش مردم آزاده بار شد

از آن سرو از درختان سرفرازی بیشتر دارد   که با دست تهی صد بینوا از زیر سر دارد

از حوادث دل آزاده چه پروا دارد   چهرهٔ سرو ز بیداد خزان زرد نشد

دوستی با تازه رویان عمر را سازد دراز   وقت قمری خوش که خود را میکند قربان سرو

تو از سنجاب داری طوق و من از آهن ای قمری   ببین سرو تو بیرحم است یا سرو من ای قمری

سرو را یک مصرع از قید خزان آزاد کرد   زنده جاوید میگردی اگر موزون شوی

سپند

بمحفل تو که خاموش بود سپند آنجا   کراست زهره که سازد صدا بلند آنجا

۷۶

در آن محفل که من صائب تلاش گفتگو دارم — صدا غیر از سپند از هیچ کس بیرون نمی‌آید

مهر بر لب زن که در خاموشی جاوید ماند — چون سپند آن کس که کرد آواز در محفل بلند

سپندی را به تعلیم دل من نامزد گردان — که آداب نشست و خاست در محفل نمی‌دانم

ز رشک بیقراری سوختم کو آتشین رویی — که منهم چون سپند از جای خود چالاک برخیزم

بهرزه ناله و فریاد ای سپند مکن — اگر ز سوختگانی صدا بلند مکن

سحرخیزی و صبح

ز فیض صبح مشو غافل ای پیاده دلان — صفای این نفس بی غبار را دریاب

زنهار مده فیض سحر را به شکرخواب — صد تنگ شکر بیش در این کاسه شیر است

بوی گل و باد سحری بر سر راهند — گر میروی از خود به از این قافله‌ای نیست

از حد گذشت وقت سحر آرمیدنت — پستان صبح خشک شد از نامکیدنت

صائب سری برآر و تماشای صبح کن — سنگ نیستی چه مرده‌ای از بهر خواب صبح

در قدح خون شفق هست و چو گل میخندد — مشرب مردم پاکیزه گهر دارد صبح

خورشید بوسه بر قدح رهروان زند — سر بر زند ز دیده شب زنده دار صبح

در سیر و تیر عالم شبها دلیل گردد — چشمی که شد چو انجم محو نظاره صبح

۷۲

گر باخلاص رخ خود بزمین سائی صبح — روشن از خانه چو خورشید برون آئی صبح

سر بگریبان خواب از چه فرو برده ای — برقد روشندلان جامه بریده است صبح

دل از آن زلف و بناگوش چه گلها که نچید — بی اثر نیست فغانهای شب و زاری صبح

پیشتر زانکه شود آتش خورشید بلند — برفروز آتش آهی بطلب کاری صبح

بدامانش نیاویزم بدامان که آویزم — همین صبح است در عالم که آهی در جگر دارد

دمید صبح چه خامش نشسته ای صاحب — بگو بآه بدر یوزهٔ اثر برود

درین دو وقت اجابت کشاده پیشانیست — دل شب ار نتوانی سپیده دم برخیز

بدامن میدود اشکم گریبان میدرد هوشم — نمیدانم چه میگوید نسیم صبح در گوشم

اگر خواهی که خورشید از گریبانت بر آید — سحر خیزی فن خود همچو صبح پاکدامن کن

صد بار فلک پیرهن خویش قبا کرد — یکبار ز توجیب رد گریبان ندریدی

سیلاب و دریا

ما که در تیربن هر کوه گرانی داریم — هیچ سیلاب بدریا نرساند ما را

از خویش رفتگان را حاجت براهبر نیست — یک منزل است دریا سیل سبک عنان را

این ندا میرسد از رفتن سیلاب بگوش — که درین خشک ممانید که دریائی هست

چون شوق کامل افتد حاجت برهنما نیست — سیلاب را بدریا آخر که راهبر شد

از عنان گیری خاشاک چه پروا دارد — سیل را چون کشش بحر عنان گیر شود

خاکیان را چه بود غیر گره آورد — سیل غیر از خس و خاشاک بعمان چه برد

طلب کار خدا را منزل از ره دورتر باشد — بدریا چون رسد سیلاب آغاز سفر باشد

ز پیش پا بدیدن سیل آید پست تا دریا — چه غم از بلند و پست دنیا چون عصا باشم

گرد سفر از چهرهٔ ما شسته نگردد — تا رخت چو سیلاب بدریا نکشیم

سر بجیب کشیدن

روشنگر ایام بیک روز جلا داد — آیینهٔ زانوی من و ساغر جم را

آسوده از اخترانم و فارغ ز نوبها — در زیر بال خویش کنم سیر باغ را

هر که خود را جمع سازد همه عالم دراوست — بحر را از حلقهٔ گرداب میجوییم ما

سر بجیب خویش دزدیدم کلاهی شد مرا — جمع کردم پای و دامن پناهی شد مرا

هر که باریک شد از فکر توانائی یافت — هر که افتاد ز جا پنجه گیرائی یافت

خبر ز ساحل این بحر آنکسان دارند — که سر بجیب فرو برده سیر کرده اند

تو مرد صحبت دل نیستی چه میدانی — که سر بجیب کشیدن چه عالمی دارد

بکسی بود مسلّم سفر دیار وحدت — که درون خانه باشد همه جا رسیده بالش

هر که چون غنچه سر خود بگریبان نبرد — وقت رفتن ز گلستان لب خندان نبرد

دل نیست عقده‌ای که گشاید بزور فکر — بیهوده سر بجیب تفکر کشیده‌ایم

جام جم آیینه‌دار کاسهٔ زانوی ماست — ما چو طفلان هر طرف بهر تماشا میرویم

صائب نبری تا بگریبان سر خود را — هرگز نبری گوی سعادت ز میان

سخن و سخنوران

از بخت سیه نیست گذر اهل قلم را — بی چاک که دیده است گریبان قلم را

اگر نه رتبهٔ نظم است از چه رو صائب — مقام بر سر چشم است بیت ابرو را

در حسن بی تکلف معنی نظر کن — از ره مرو بخال و خط استعاره‌ها

بی خون جگر معنی رنگین ندهد روی — چون نافه بریدند بخون ناف سخن را

دلیل عزّت اهل سخن همین کافی است — که خرده‌های قلم زیر پا نباید ریخت

مکیدن سر انگشت خامه چون طفلان — گواه بی کسی و بینوائی سخن است

کار ما نیست سر زلف سخن شانه زدن — اینقدر هست که یک پرده به از بیکاری است

همیشه بر سر چشم جهان بود جایش — تواند آنکه چو ابرو بهم دو مصرع بست

تا خراشیده نگردد نشود صاحب نام / دل رنگین سخنان همچو عقیق یمن است

رتبه گفتار را حیرت تلافی میکند / چاره خاموشی است شعری را که تحسین کشت

عرق کلک سبک سیر مرا پاک کنید / که ز گلگشت سر کوی سخن می‌آید

باطن اهل سخن تیغ بکف استاده است / تا که گستاخ بمیدان سخن می‌آید

منقار بلبلان بشکرخنده باز بود / دشنام تلخ در دهن باغبان نبود

شعر بلند پا بسر عرش می‌نهد / خورشید پایمال هر آستان نبود

بوی میتوان صد گوهر ابر داشتن صائب / ز دل تا بر زبان یک نکته سنجیده می‌آید

عمر خود کوتاه کرد و نامه خود را سیاه / هر که صائب چون قلم سر در سر گفتار کرد

از دو حرف قالبی کز دیگران آموخته است / دعوی گفتار بر طوطی مسلم کی شود

جمعی که چون قلم پی گفتار میروند / چون طفل نی سوار بجائی نمیرسند

اگر کلام نه از آسمان فرود آید / چرا بهر سخنی خامه در سجود آید

تا صائب ما بر سر گفتار بیاید / ای اهل سخن بر سر انصاف بیائید

دامن فکر بلند آسان نمی‌آید بدست / سرو می‌پیچد بخود تا مصرعی موزون کند

صائب از قحط سخندان همه کس موزون است / کاش می‌بود درین عهد سخندانی چند

ز ناله‌ای که کند خامه میتوان دانست … که کوه درد بدل صاحب سخن دارد

مستمع صاحب سخن را بر سر کار آورد … غنچهٔ خاموش بلبل را بگفتار آورد

طوطی از همواری آئینه میآید بحرف … پیش ارباب سخن زنهار لوح ساده باش

رنگین سخنان در سخن خویش نهانند … از نکهت خود نیست بهر حال جدا گل

گریبان سخن صائب بدست آسان نمی‌آید … دلم شق چون قلم شد بسکه دنبال سخن رفتم

صائب بزیر تیغ سر آمد حیات من … زان دم که چون قلم بسخن آشنا شدم

خامه بیهوده دهد نبض بدست مردم … نشود درد سخن به ز ادا وا کردن

بی تحرک نیست ممکن حرفی از من سر زند … گرچه دارم چون قلم چندین سخن در آستین

سفر

بی بصیرت از سفر کردن نگردد دیده‌ور … کوری اعمی غنی گردد از جای غریب

بلند نام نگردد کسی که در وطن است … ز نقش ساده بود تا عقیق در یمن است

گهر چو کرد وداع صدف عزیز شود … عزیز مصر بیعقوب این سخن میگفت

هر کس که بی رفیق موافق سفر کند … با خود هزار قافله تشویش میبرد

از مردم کم ظرف نیاید سفر بحر … پیداست حبابی چه نفس داشته باشد

فروغ شمع و نسیم گل از پی تو برون شد   ز رفتن تو چرا انجمن غریب نگردد

چند در خاک وطن غنچه بود بال و پرم   در سر افتاده چو خورشید هوای سفرم

داغ آن دریانوردانم که چون زنجیر موج   وقت شورش بر نمیدارند سر از پای هم

نمی‌آید ز من همراهی هر نوسفر صائب   رفیقی پای در راه طلب فرسوده میخواهم

سود سفر نبود گذراندن بهمرهان   زنهار بی رفیق موافق سفر مکن

ساقی و ساغر

داغ دارد می کشان را تشنه چشمهای من   میکنم خالی ز می در دست ساقی جام را

مه نو می‌نماید گوشه ابرو تو هم ساقی   چو گردون بر سر دست آر آن جام طلائی را

طلائی شد چمن ساقی بگردان جام زرین را   بکش بر روی اوراق خزان دست نگارین را

دو صبح صادق از یک گریبان سر برآورده   ید بیضای ساقی یا بیاض گردن مینا

همیشه دور بکام کسی نمیگردد   بیک دو جرعه من بیقرار را دریاب

دو صبح دست در آغوش یکدگر کردند   گلوی شیشه چو با ساعد بلور گرفت

تمام از گردش چشم تو شد کار من ای ساقی   ز دست من بگیر این جام را کز خویشتن رفتم

یک نیمه پست مگذار ساقی درین خرابات   هر ماه نو که سر زد ماه تمام گردان

سائل و سؤال

بزرگانی که مانع میشوند ارباب حاجت را | بچوب از آستان خویش میرانند دولت را

گرد خجالت از رخ سائل که میبرد | شرم کرم اگر نگدازد کریم را

باشد به از ملامت مردم خسیس | اهل کرم درشتی اگر با گدا کنند

میشود گوهر اگر جمع تواند کردن | آبروئی که بدریوزه گدا میریزد

از تلخی سؤال گروهی که واقفند | فرصت بلب گشودن سائل نمیدهند

لب سؤال سزاوار بخیه بیشتر است | عبث بخرقه خود بخیه میزند درویش

اگر نه تیرگی آرد طمع چرا سائل | چراغ میطلبد روز روشن از مردم

شبنم و خورشید و گل

تا شبنم افتاده بر افلاک برآید | خورشید جهانتاب فرو هشته رسنها

چون گل زساده لوحی درخواب ناز بودم | اشک وداع شبنم بیدار کرد ما را

میپرد چشمش که خورشید از کجا پیدا شود | شبنم ما در فنای خود بقا را دیده است

بقرب گل عذاران دل مبندید | وصیت نامه شبنم همین است

ما چو خار از سر دیوار گردن میکشیم | شبنم گستاخ را بنگر کجا آسوده است

بی گریه‌ای مباش که شبنم ز ظرف باغ — بر گل ز فیض دیده تر دست یافته است

بر حسن زود سیر بهار اعتبار نیست — شبنم بروی گل بامانت نشسته است

هلاک فیض سبکروحیم که از گلشن — بیک نفس سر شبنم بآفتاب رساند

کی کم شد فروغ حسن گل از صحبت شبنم — چراغ نیکبختان روشنی از آب میگیرد

دل چو شبنم آب کن رو در گلستانش گدا — روی اشک آلود بر رخسار خندانش گذار

مشو چو سبزه زمین گیر از گرانجانی — در این بساط سبکرو چو خضر شبنم باش

ای دیده گلچین بادب باش که شبنم — از دور بحسرت نگران است در این باغ

گرفت تاج زر از آفتاب شبنم من — همان ز پستی طالع بجای خویشتنم

کمتر نتوان بود در این باغ ز شبنم — صائب سری از روزن خورشید بدر کن

مشو از شبنم خون گرم من ای شاخ گل غافل — که میسوزد نفس خورشید تابان در سراغ من

شکرگزاری

ماهی ز شکر بحر سراپا زبان شده است — غافل که حد شکر لب از شکر بستن است

تا در این باغی بشکرانه که داری برگ و بار — برگ میباید فشاند و بار میباید کشید

بشکر آنکه ترا ره در این چمن دادند — مباش در پی تاراج بوستان تنها

هر چه احسان تو داده است بآن نازیم | ما چه داریم ز خود تا ز تو پنهان داریم

هر که با جمعیت اظهار پریشانی کند | میزند فال پریشانی برای خویشتن

شب زنده داری

فروغ مهر باشد دیدهٔ اختر شماران را | صفای ماه باشد چهرهٔ شب زنده داران را

تو مست خواب و قدحهای فیض در کف شب | تمام چشم که دستی شود بلند آنجا

آفتاب دولت بیدار در بالین تست | میشوی باخواب ای بیدرد هم بستر چرا

یاسمن خویش را عرض بامید هد | از گل شب بوی فیض بو نکشید دست صبح

میتوان پوشید چشم از هر چه میاید بچشم | آنچه نتوان چشم از او پوشید بیداری بود

دامن شب را ز کف چون صبح ندادم | تا ز گریبانم آفتاب برآمد

صائب سر خورشید بفتراک نبندی | بر خواب شبیخون نزنی تا سحری چند

یک چند خواب راحت بر خود حرام گردان | در ملک بی نشانی خود را بنام گردان

شوق و زنده دلی و استعداد عشق و سودا

فتنهٔ صد انجمن آشوب صد هنگامه‌ایم | گر بظاهر چون شراب کهنه خاموشیم ما

چنان آمادهٔ عشقیم از ذوق سبکروحی | که چون صورت دیوار از جا میبرد ما را

در این بساط من آن سیل پرشر و شورم — که بحر کوچه دهد همچو رود نیل مرا

بشکفد پروانه گر در انجمن بیند مرا — خیزد از بلبل فغان چون در چمن بیند مرا

ناخن من آبروی تیشهٔ فرهاد ریخت — آه اگر شیرین بچشم کوهکن بیند مرا

چنان شد عام در ایام ما ذوق گرفتاری — که آزادی کند دلگیر طفلان دبستان را

مباش بیدل و نالان که آتشین رویان — ز دست هم بربایند چون سپند ترا

جوش می خشتی اگر از خم صهبا برداشت — سقف این میکده را جوش من از جا برداشت

خشت از مستی من چون خم می بیهوش شد — در و دیوار درین میکده بیهوش من است

تا بوی گلی سلسله جنبان نسیم است — بر باره آمد شد بستان نتوان بست

شعلهٔ سودا سزاوار دل پرشور ماست — آتش خورشید خواهد مجمر زرین چرخ

چنان رمیده ز آسودگی دلم چو صبا — که همچو زلف پریشانی از هوا گیرد

در گلستان بلبل و در انجمن پروانه باش — هر کجا دام تماشائی که بینی دانه باش

جماعتی که نخوردند آب زندگی — چو تخم سوخته ماندند جاودان در خاک

خانه‌ام بی انتظار خانه پرداز نبود — چشم وا کردم در ره سیلاب چون پل داشتم

بیخودی چون غنچه در من دست دل نگذاشت — میکند باد سحرگاهی گریبان پاره‌ام

نه امروز است سودای جنون در ریشه جانم | بچوب گل ادب کردی معلم در دبستانم

چو مینای پر از می فتنه ها در زیر سر دارم | شود پر شور عالم چون ز سر دستار بردارم

با شعله خورشید چه سازد نفس صبح | روشنتر از آنم که توان کرد خموشم

بذوق ناله من آسمان مستانه میرقصد | جهان ماتم سرا گردد اگر من از نوا افتم

گرچه زافسرده دلانیم بظاهر صائب | عالمی را بدم گرم خود احیا کردیم

گل از من برگ و بلبل داشت آهنگ و نوا از من | نماند از حسن و عشق آثار تا من از چمن رفتم

دل خوش مشرب ما داشت جوان عالم را | شد بهار نوروز جهان پیر که ما پیر شدیم

صائب چو موج بر سر این بحر بی کنار | دائم زخوشعنانی خود در کشاکشم

نه آن صیدم که عشق از فکر من یکدم شود غافل | نمک در چشم ریزد دام را ذوق شکار من

شمع و پروانه

گر روی دلی از طرف شمع ندیده است | صائب سبب جرأت پروانه که است

زان شعله ها که از دل پروانه سر کشید | روشن نشد که شمع در این انجمن کجاست

سر کند معشوق را بیدست و پا بیتابی عاشق | بلرزد شمع بر خود چون ز جا پروانه برخیزد

هر که را بر خاک بنشانی بخجالت میکشد | شمع آخر تکیه بر خاکستر پروانه کرد

بیهوده نیست گریهٔ بی اختیار شمع — آبی بر آتش دل پروانه میزند

شکوه از روزگار

چار بازار عناصر زیر و رو گشته است — وقت آن آمد که برچینند این بازارها

هر شب کواکب کم کنند از روزی ما پاره‌ای — هر روز گردد تنگتر سوراخ این غربالها

زان نمی‌بندم دم از خواهش که این چرخ خسیس — روزیم را میبرد گر بی دهن بیند مرا

در آتشم ز دیدهٔ شوخ ستاره‌ها — در هیچ خرمنی نفتد این شراره‌ها

آسیای فلک از آب مروت خالیست — تا دلت چاک چو گندم نشود نان مطلب

ما از این هستی ده روزه بجان آمده‌ایم — وای بر خضر که زندانی عمر ابدست

سفلگان را زند چرخ چو نیکان بر سنگ — محک سیم و زر از بهر مس و آهن نیست

هر که آمد در عدم آباد جهان چون گردباد — روزگاری خاک خورد آخر بخود پیچید و رفت

شکایت از ستم چرخ ناجوانمردیست — که گوشمال پدر خیر خواهی پسر است

ای بوالفضول شکوه ز دور زمانه چیست — ای اسب خام سرکشی از تازیانه چیست

چون هر چه میرسد بتو از کرده‌های تست — جرم فلک کدام و گناه زمانه چیست

گر نیست گریهٔ ما در دل فلک تأثیر — گناه تخم چه باشد زمین که قابل نیست

چرا صدف نکند چاک سینه را صائب　　در این زمانه که گوهرشناس نایاب است

ز خنده‌روئی گردون فریب رحم مخور　　که رخنه‌های قفس خندهٔ رهائی نیست

سبزه در دست و پای افتاده است　　خار بالانشین دیوار است

بادهٔ بی‌دُرد در صراحی افلاک نیست　　دانهٔ بی‌دام در وحشت‌سرای خاک نیست

زیر گردون نیست آسایش روان خلق را　　ریگ تا در شیشهٔ ساعت بود در رفتن است

بیک دو هفته ز منت هلال شد مه بدر　　شکستن لب نان سپهر آسان نیست

امروز رفته ز نکته موزون نمانده است　　انصاف در قلمرو گردون نمانده است

هر کسی گویند دارد نوبتی در آسیا　　آسمان چون نوبت ما را فراموش کرده است

مدار چشم ترحم ز چرخ و کاهکشانش　　که کس خلاصی از این آب زیر کاه ندارد

به زیر چرخ دل شادمان نمی‌باشد　　گل شکفته در این بوستان نمی‌باشد

خروش سیل حوادث بلند میگوید　　که خواب امن در این خاکدان نمی‌باشد

در کام شیر بستر راحت فکنده است　　هر کس که خواب امن در این روزگار کرد

نوشت روزی ما را به پارهٔ دلها　　سپهر سفله دگر بیش ازین سخا چه کند

رهین منت دونان نمی‌توان گردید　　خوشا کسیکه از او روزگار برگردد

شده است سفله نواز آنچنان فلک که پدر	امید بیش ز فرزند ناخلف دارد
شکایتی که ز گردون کنند بی‌هنران	شکایتی است که تیر کج از کمان دارد
نوبت بکس نمیدهد این چرخ سنگدل	سرگشته آنکه بار باین آسیا برد
چنان ناسازگاری عام شد در روزگار ما	که طفل از شیر مادر استخوان اندر گلو دارد
میدان تیغ بازی برق است ورنگاه	بیچاره دانه‌ای که سر از خاک برکشید
باشک تاک دل باغبان نمیسوزد	سرشک ما بدل چرخ کی اثر دارد
ثمر برآورد از زمین در عهد ما بیحاصلان	تخم قارونی که موسی پیش از این در خاک کرد
با بی‌هنران اختر بد کار ندارد	این سنگ بر آئینهٔ اهل هنر آید
رسم آمیزش نمیباشد درین وحشت سرا	از شکر اینجا مزاج شیر برهم میخورد
بشیران طعمه از پهلوی خود گردون دهد اما	اگر گاوی دهن را واکند لوزینه میبارد
همچو کاغذ باد گردون هر سبک مغزی که یافت	در تماشاگاه دوران میپراند بیشتر
گذشت آنکه صدف اعتبار گوهر داشت	بنرخ خاک بود در شاهوار امروز
از دانش آنچه داد کم رزق مینهد	چون آسمان درست حسابی ندید کس
فلک با تنگ چشمان گوشهٔ چشم دگر دارد	که چون فرزند کور آید شود چشم گدا روشن

ابر ز کام معنبر جهان را گرفته است | بیهوده عود خویش مجمر گذاشتم

آنچه از خون جگر در کاسهٔ من کرد چرخ | جمع گر میساختم میخانه‌ای میداشتم

شد دو پشت یک گره از پیچ و تاب رشته‌ام | هنوز چرخ سبک دست میدهد تابم

سپهر از کجرویها توتیا کرد استخوانم را | چو بارم آرد شد دیگر چرا در آسیا مانم

فلک مراد کریمان نمیدهد بصواب | بمصلحت دو سه روزی مگر لئیم شوم

گرچه از وعدهٔ احسان فلک سیر شدیم | نعمتی بود که از همت خود سیر شدیم

بجرم اینکه دم از صدق میزنم چون صبح | لبالب است ز خون شفق گریبانم

زن چه باشد که از او مرد بفریاد آید | شاید عجز بود شکوه ز دنیا کردن

با من همیشه بود فلک در مقام ناز | این پرده با نبود موافق بساز من

از هر ستاره چشم بدی در کمین ماست | با صد هزار تیر چه سازد نشانه‌ای

این دزدها تمام شریکند با عسس | پیش فلک شکایت دوران چه میبری

زبان شکوه اگر همچو خار داشتمی | همیشه خرمن گل در کنار داشتمی

ز دست راست ندانستمی اگر چپ را | چه گنجها به یمین و یسار داشتمی

بابر اگر دهن خود گشودمی چو صدف | هزار عقد گهر در کنار داشتمی

شکوه از اهل روزگار

با نامرادی از همه کس زخم میخوریم | ای وای اگر سپهر رود بر مراد ما
چشم دلسوزی مدار از همرهان دنیا | کز سکندر خضر مینوشد نهانی آب را
خدا را آنچنان بر جامهٔ ابریشمین نازد | که پنداری زبر دارد مقامات حریری را
گرچه چون آبله بر هر کف پا بوسه زدم | رهروی نیست در این راه که نشکست مرا
نگشود صائب از مدد خلق هیچکار | از خلق روی خود بسجده امیکنیم ما
از آن بدامن مقصود کوته افتاده است | که پیش خلق دراز است دست حاجت ما
نیست یکدل که در او گوهر انصاف بود | صدفی چند در این دامن ساحل مانده است
نیک دیدن از برای ندیدن بود ضرور | هرچند روی مردم دنیا ندیدنی است
که دگر ز اهل کرم رحم بمحتاج کند | ابر با دیدهٔ خشک از لب عمان برخاست
تکیه بر دوستی ساخته خلق مکن | کاین بنائی است که ناساخته زیرو زبر است
کیست از دوش کسی باری تواند برگرفت | گر همه عیسی است در فکر خر و بار خود است
صائب این با که توان گفت که با چندین درد | خبر ما یکی از اهل مروت نگرفت
بفکر نیت باطن کسی نمیافتد | مدار مردم عالم بظاهر آرائی است

چین جبین ز نیا با داغ زرد روئی | در چشم این خسیسان دینار بینوائی
منت احسان میشمارند این گروه تنگ چشم | چین ابروئی اگر در کار سائل کرده اند
مرا ز روز قیامت غمی که هست اینست | که روی مردم عالم دوبار باید دید
روزگاری است که تصدیق نمی باید کرد | اگر از صبح کسی حرف صداقت شنود
حاشا که خلق کار برای خدا کنند | تعظیم مصحف از پی نقش طلا کنند
بناخنی که رسانند بداغ من کردون | هزار دجله خون از دل حسود آید
ز نغمه سنجی داود گوش میگیرند | فغان که نغمه شناسی در این دیار نماند
میخورم خون از سفال و لب بدندان میگزم | وای بر آنکس که می از ساغر جم میخورد
نیست از مردم میشرم عجب پرده دری | پوشش امید چه دارید ز عریانی چند
قرب از خلق مجوئید که چون موج سراب | بیشتر اهل جهان دور نما میباشند
صائب چه اعتبار برادران روزگار | یوسف بریسمان برادر بچاه شد
چون زمین نرم از من کرد بر میآورند | میکنم هر چند با مردم مدارا بیشتر
روشندلی نماند در این باغ و بوستان | با خود مگر چو آب روان گفتگو کنم
شکایتی است که مردم زبند گردانند | حکایتی که در این روزگار میشنوم

از این سنگین دلان صائب چرا چون تیر نگریزم   که پر خون شد دهانم از زبان دستی که بوسیدم

فغان که نیست بجز عیب یکدگر جستن   نصیب مردم عالم ز آشنائی هم

تا ورق برگشت محضرها بخون من نوشت   چون قلم آنرا که با خود یک زبان پنداشتم

بگذرانم چون سلام آشنائی از خود   از دهان شیر پنداری مسلم جسته‌ام

میاور رو بمردم تا نگردانند رو از تو   که باشد بر خلایق پشت بودن مقتدا بودن

چون نیست هیچکس که بداد سخن رسد   صائب ز جمع کردن دیوان چه فایده

فروغ آشنائی روی گردان گشته از دلها   همین از آشنارویان بجا مانده است دیواری

اعتقاد تو بزر بیشتر از اعجاز است   فال مصحف پی تذهیب طلا می‌بینی

شکوه از بخت

پاکان ستم ز جور فلک بیشتر کشند   گندم چو پاک گشت خورد زخم آسیا

صاحب نامند از ما عالم و ما تیره روز   طالع برگشته چون نقش نگین داریم ما

گرچه دارد بلبل ما تازه رو این باغ را   برگ سبزی نیست صائب زین چمن ممنون ما

مانند لاله سوخته نانی است روزیم   آنهم فلک بخون جگر میدهد مرا

که میاید بسر وقت دل ما جز پریشانی   که میگیرد بغیر از سیل راه منزل ما را

شکوه در مذهب ما سوخته جانان کفر است شمع داغ است ز خاموشی پروانه ما

گرچه طبعم کم ز خورشید جهان افروز نیست در نظرها اعتبارم چون چراغ روز نیست

خاک ما را از گل بیت الحزن برداشتند چون سبو پیوند دست ما بسر امروز نیست

در این ریاض من آن عندلیب دلگیرم که نو بهار و خزانم بزیر بال گذشت

تا همچو شمع پای نهادم در این بساط عمرم بگریه شب و آه سحر گذشت

در کام اژدهای مکافات چون رود آزاده ای که خاطر موری نخسته است

فغان که آبله در پرده میکند اظهار شکایتی که مرا از برهنه پائی نیست

محنت روی زمین با دل من دارد کار خار صد بادیه را چشم بر این آبله است

امید دلگشائی داشتم از گریه خونین ندانستم که چون تر شد گره دشوارگشاید

نمیخواهم نقاب از صورت احوال من افتد که در جمعیت دلها خلل از حال من افتد

نیم ز اهل شکایت ولیک میترسم که زور باده سبوی مرا ز هم شکند

روزی که برف سرخ ببارد ز آسمان بخت سیاه اهل هنر سبز میشود

دل خوردن است قسمت کامل که ماه نو روزی خورد ز پهلوی خود چون تمام شد

هیچکس را دل بمن از دوستان صائب نسوخت گرچه عمرم صرف در دلسوزی احباب شد

نیم سنگ فلاخن لیک دارم بخت ناسازی — که برگردد بسر هر کس که چرخم دورم اندازد

گربسنگ و آهن از چشم بدان گیرم پناه — چشم بد از سنگ و آهن چون شرر پیدا شود

خریداران بزیر سنگ گم گردند چون قارون — ببفشانم اگر گرد کسادی از دکان خود

بکشوری که هما مرغ خانگی شده است — نشد که سایهٔ جغدی ببام ما افتد

تیره روزی لازم طبع بلند افتاده است — پای خود را چون تواند داشتن روشن چراغ

زخواری آن یتیمم دامن صحرای امکان را — که گر خاکم سبو گردد نمیگیرند بر دوشم

چون بداغ غربت من دل نسوزد سنگ را — خال موزونم که بر رخسار زشت افتاده‌ام

شود بار دلم آنرا که از دل بار بردارم — نهد پا بر سرم از راه هر کس خار بردارم

چراغ طور نسوزد اگر کلیم شوم — شگفتگی نکند گل اگر نسیم شوم

بمصر رفتم و از مشتری ندیدم روی — متاع آینهٔ خود بزنگبار کشم

چراغ طور اگر خضر راه من گردد — ز بخت تیره همان پیش پای نبینم

بجرم اینکه متاع هنر بود بارم — یکی ز گرد کسادی خوران بازارم

نسوزد در گلستان غنچه‌ای را دل بمن جز صبا — تمام عمر اگر بر خویش چون آب روان پیچم

گرچه عالم منتظم از فکر باریک من است — در نظرها خوارتر از رشتهٔ گلدسته‌ام

بعد من زمین نایاب چون اکسیر شد صائب — زبس خون خوردم و بر لب زغیرت خاک مالیدم

برآمد گرچه در انصاف دادن روزگار من — پشیمان نیستم از هیچکس انصاف گردیدم

از عزیزان هیچکس خوابی برای من ندید — گرچه عمری شد که چون یوسف بزندان مانده‌ام

هیچکس از بی سرانجامی نمیخواند مرا — نامه‌ای در رخنه دیوار نسیان مانده‌ام

کدامین سنگدل کرده است این نقش جبینم را — که آرد شمع من سر از گریبان صبا بیرون

بود بقدر هنر داغهای محرومی — فریب شهرت بیحاصل هنر نخوری

شکوه از معشوق

توجه بیشتر از عاشقان بابلهوس دارد — کریمان دوستتر دارند مهمان طفیلی را

شکوه مهر خاموشی میخواست گیرد از لبم — ریختم در شیشه باز این باده پرزور را

چه داند آن ستمگر قدر دلهای پریشان را — که سازد طفل بازیگوش کاغذ باد قرآن را

بدست غیر چون بینم عنان طفل خود رائی — که وقت نی سواری میگرفتم من رکابش را

بخونم زد رقم تا با قلم شد آشنا دستش — پریروزی که میبردم بمکتب من کتابش را

نهالی را که من چون تاک پروردم بخون دل — چسان بینم بجام دیگران صائب شرابش را

دوش آن نامهربان احوال ما پرسید و رفت — صد سخن گفتیم تا یک سخن نشنید و رفت

چندین هزار شیشهٔ دل را بسنگ زد   افسانه ایست اینکه دل یار نازک است

دماغ بنده نوازی نماند داست ترا   وگرنه بندگی ما بجای خویشتن است

اشک من و رقیب بیک رشته میکشد   صد حیف چشم شوخ تو گوهر شناس نیست

دمی تیغ نکردم ز شکایت هرگز   سبب رنجش دلدار نمیدانم چیست

زان غنچه لب شکایت من بی نهایت است   تنگ است وقت و رنه سخن بی نهایت است

در دور روزش چو سر زلف بهم میشکنی   حیف دل نیست که در دست تو بی باک دهند

شوخی که دلم خون کرد از وعده خلافیها   فردای قیامت هم فردای دگر دارد

بغلکلبهٔ تاریک ما هرگز نیافتد   چراغ آشنا روئی که در هر خانه میسوزد

از آه عندلیب محابا نمیکنند   این غنچه ها که در بغل خار میروند

این نهان بر سر دستار هوس جلوه گر است   غنچهٔ من که رخ از باد صبا میپوشید

نسیم عهد که یارب گذشت از این بستان   که سر بسر گل این باغ بیوفا گردید

بپرسشی نکند یاد تنگ کامان را   لب تو حق نمک را بجا نمیارد

فغان که آینه رخسار من نمیداند   که آشنائی تردامنان زیان دارد

شکایتی که ز زلف دراز دست مرا   بگفتن و بشنیدن نمیشود آخر

گل عیب بیوفائی خود را علاج کرد　　نشنیده است عهد تو بوی وفا هنوز

شکایت میکنم از یار و امید وفا دارم　　با این بیگانگی چشم نگاه آشنا دارم

اگر میبود در دل رحمی آن سلطان خوبان را　　چرا در داد خواهی اینقدر فریاد میکردم

صدف و گوهر

گوهر شهوار مردان لب بجا وا کردن است　　این نصیحت را بخاطر از صدف داریم ما

از بهای گهر خویش صدف بی خبر است　　تو چه دانی که بهای گهر دندان چیست

نتوان ببرگ نکهت گل را نهفته داشت　　این نه صدف چه با گهر راز می کند

صدف به پرورش در عبث دلی بسته است　　سخن بزرگ چو شد در دهن نمی ماند

نشاط من ز سخن های دلنشین باشد　　غذای من چو صدف گوهر ثمین باشد

در وقت خویش هر که دهن باز میکند　　از گوهر است همچو صدف آب و دانه اش

شد مخزن گوهر صدف از پاک دهانی　　یک چند در این بحر تو هم پاک دهان باش

نیست غمگین گوهرم از تنگی جا در صدف　　میکند از آبداری سیر دریا در صدف

از قیمت گوهر خبری نیست صدف را　　گنجینه خود عرض بصاحب نظری کن

مینازی ای صدف گهرهای پاک خود　　گویا که پیش ابر دهن وا نکرده ای

تا کی سخن پوچ دهی عرض بمردم — تا چند ز دریا صدف بی گهر آری

صاحبدلان و درویشان

نور از پیشانی صاحبدلان دریوزه کن — شمع خود را میبری دل مرده زین محفل چرا

سر آزاده با اسباب نمی پردازد — موی ژولیده بود بالش مجنون را

صاحبان کشف بیقدرند در درگاه حق — نیست در دیوان شاهان رتبه ای جاسوس را

شاه و گدا بدیدهٔ دریادلان یکی است — پوشیده است پست و بلند زمین در آب

سینه صافان را غباری گر بود بر چهره است — در درون خانهٔ آیینه راه گرد نیست

سیل از بساط خانه بدوشان چه میبرد — ملک خراب را غمی از ترکتاز نیست

مشو منکر ز امداد اهل دل نومید — که خواب مردم آگاه عین بیداری است

پیش شمشیر قضا دست نمی جنبانند — جگر شیر کباب از دل درویشان است

موقوف بوقت است سماع دل عارف — هر روز در اجزای زمین زلزله ای نیست

اهل معنی بسخن بلبل بستان خودند — بنظر آینه دار دل حیران خودند

پای رغبت نگذارند بدامان بهشت — همه در سیر گلستان گریبان خودند

از خدا رنج خود و راحت مردم طلبند — مرهم زخم کسان داغ نمایان خودند

گرچه در ظاهر زبردستان ز پا افتاده‌اند — بلندتر از فلک چون خشت همت زین کنند

بس که یار تخم سوخته را در زمین شور — صاحبدلان ز فیض نظر سبز کرده‌اند

ز ابراهیم ادهم پرس قدر ملک درویشی — که طوفان دیده از آسایش ساحل خبر دارد

صائب جماعتی که به معنی رسیده‌اند — تسخیر دل به یک نگه آشنا کنند

خوش وقت گروهی که در اندیشه یارند — چون کعبه روان روی به دیوار ندارند

گردن نکشند از خط تسلیم به هر حال — گر بر سر تخت‌اند و گر بر سر دارند

دارند در این سبز چمن سیر چو پرگار — هر چند که چون نقطه به مرکز قرارند

آه است در این باغ نهالی که نشانند — اشک است در این مزرعه تخمی که بکارند

آسوده ز سیر فلک و گردش چرخند — حیرت‌زده جلوه مستانه یارند

روشندلان چو برق گذشتند از جهان — خاکستری به جای از این کاروان نماند

سرو از کشاکش باد خزان آزاد است — بی‌کلاهان چه غم از توطئه ربایان دارند

علم رسمی ورق سینه سپر ساختن است — عارفان کودک خود را به دبستان ننهند (چه نهند)

عارفان صائب ز سعد و نحس اختر فارغند — صلح کل با ثابت و سیار گردون کرده‌اند

سالکانی که قدم در ره جانانه زدند — پشت پا بر فلک از همت مردانه زدند

نپسازد پریشان شغل دنیا وقت عاقل را　　صدف را شور دریا نیست مانع از گهر بستن

صفت عاشق

نه از گل میگشاید دل نه از گلزار عاشق را　　که باغ دلگشائی نیست غیر از یار عاشق را

ببوی گل ز خواب بیخودی بیدار شد بلبل　　زهی خجلت که معشوقش کند بیدار عاشق را

بهر بی پرده ای اظهار نتوان کرد راز خود　　دل شبها بود گنجینهٔ اسرار عاشق را

دل خود بخود شکسته شود عشق پیشه را　　سنگ است در بغل می پرزور شیشه را

تهمت آسودگی بر دیدهٔ عاشق خطاست　　خانه ای کز خود برآرد آب جای خواب نیست

می کرخشت زخم برنداشت کم زور است　　زبون عقل بود عاشقی که رسوا نیست

نیست پروا تلخ کامان را ز تلخی های عشق　　آب دریا در مذاق ماهی دریا خوش است

عاشق آن تشنه که بر لب بودش جان دائم　　دامن راه نوردان بکمر میباید

دلیل حسن تدبیر است بی تدبیری عاشق　　بیجر بیکران از خود شنا ور دست بردارد

گوهر جان را سبک روحان عشق　　چون عرق از جبهه آسان ریختند

میا ای سایه همراهم که عاشق فرد میباید　　اگر یاری شود همدم ز اهل درد میباید

آسمانها مگر از گردش خود سیر شوند　　ور نه عشاق محال است قراری گیرند

در وداع عشق از سیمای عاشق ظاهر است   رسم شاهان است مُهر خویش بر عنوان زدن

صفت خوبان

خورشید طلعتان دل عشاق را چو موم   صد ره بهم شکسته و باز آفریده اند

چشم پر عشوه و لب بوسه ربا میباید   حسن سهل است ز معشوق ادا میباید

بحرف تلخ خود را در نظرها میکند شیرین   بلای جان بود شوخی که خوش دشنام میافتد

هر چند که در پردهٔ شرمند نکویان   چون باز نظر دوخته در فکر شکارند

ز گل محافظت رنگ و بو نمی آید   بغیر لطف ز روی نکو نمی آید

نیست معشوقی همین زلف چلیپا داشتن   درد سر بسیار دارد پاس دلها داشتن

ز پرکاری نظر میپوشد از عشاق سودائی   دکان داری است در جوش خریداران دکان بستن

صفت ظالم و سرانجام ظلم

میرسد آزار بدگوهر بنزدیکان فزون   زخم اول بر نیام خود بود شمشیر را

هر که با خود دو گواه از رگ گردن دارد   میبرد پیش دو صد دعوی بی معنی را

پاره کن زنار جوشن از میان خویشتن   خون مردم میخوری ای تیغ بدگوهر چرا

بر زور خود مناز که یک مشت بال و پر   درهم شکست شوکت اصحاب فیل را

در کهنسالی ندارد ظلم دست از کار خویش — رعشه تیغ از پنجه قصاب نتواند گرفت

سرایت میکند در بی گناهان خشم جباران — زمین را میدرد شیری که خشم آلود میگردد

دولت سنگدلان را نبود استقرار — سیل از کوه به تعجیل روان میگردد

آنرا که تازیانه زرگهای گردن است — هر دعوی غلط که کند پیش میبرد

عجز و افتادگی است سرانجام سرکشی — چون شعله شد ضعیف بخس التجا برد

جلوه عدل است در چشم ستمگر ظلم را — آسمان از کرده های خود پشیمان کی شود

ظالم ببرگ دست نمیدارد از ستم — آخر پر عقاب پر تیر میشود

هر که چون تیغ ندارش کجی و خونریزی است — خلق عالم همه گویند که جوهر دارد

ظلم بر افتادگان شرمندگی میآورد — سرکشان سر پیش اندازند در چوگان زدن

از ضعیفان میشود روشن چراغ سرکشان — بال آتش از خس و خاشاک میآید برون

ز اشک و آه ضعیفان خاکسار بترس — که بود مشرق طوفان تنور پیرزنی

طفل و دیوانه

ز سنگ کودکان مجنون بی پروا چه غم دارد — محابا نیست از سنگ محک کامل عیاران را

نیست صائب ملک تنگ بیغمی جای دو شاه — زین سبب طفلان جدل دارند با دیوانه‌ها

یک طفل شوخ نیست درین کشور خراب — دیوانگی بجای دگر میبریم ما

گر چاک گریبان نکند رهنمائی — طفلان چه شناسند که دیوانه کدامست

روز آدینه و طفلان همه یکجا جمعند — بجنون میزنم امروز که بازاری هست

سنگ در دامن اطفال برقص آمده است — میتوان یافت که دیوانه‌ای آمده است

توتیا شد سنگ طفلان و جنون من بجاست — در کدامین ساعت سنگین دلم دیوانه شد

میزنم در کوچه دیوانگی درین هوا — بیش ازین خجلت ز روی کودکان نتوان کشید

کو جنون تا خاک بازیگاه طفلانم کند — رو بهر جانب که آرم سنگ بارانم کند

کی مصدّ شد ز پند ناصحان سرگرمی عشقم — که برد دیوانه پسنگ کودکان رطل گران گردد

هر طرف دیوانهٔ خوش طالع من میرود — کودکی با دامن پر سنگ میآید برون

عزلت

عزلت طلبی که نام میجوید — دامی است که زیر خاک پنهان است

چون خدنگی که کند دست در آغوش کمان — بمیان رفتن من بهر برون آمدن است

آسودگی بگوشهٔ عزلت نشستن است — سیر بهشت در گرو چشم بستن است

ما گوشه نشینان چمن آرای خیالیم — در خلوت ما نکهت گل بار ندارد

مرا بگوشهٔ عزلت دلیل گردیده — خدای بی ادبان را جزای خیر دهاد

هر که رخت اینجا بوحدت خانهٔ عزلت کشید — خواب راحت میتواند در کنار گور کرد

گنج خرسندی نهان در زیر پای عزلت است — در صدف چون قطره لنگر کرد گوهر میشود

هر که چون عنقا کنارا از مردم عالم گرفت — در لباس گوشه گیری فال شهرت میزند

از صحبت گرانان در زیر سنگ بودم — جز گوشهٔ دل خود در هر کجا نشستم

با خمار کلفت و تنهائی خلوت خوشم — نیست در گردش شراب الفتی در انجمن

عبادت و حضور قلب

چو دیگران نه بظاهر بود عبادت ما — حضور قلب نماز است در شریعت ما

اگر خدای جهان را سمیع میدانی — مکن بلند برای خدا تلاوت را

گو دیگری مکن طلب من که لطف حق — هر روز پنج بار طلب میکند مرا

حضور خاطر اگر در نماز معتبر است — امید ما بنماز نکرده بیشتر است

مقبول نیست طاعت هر کس شکسته نیست — ایستاده را ثواب نماز نشسته نیست

هر سرائی را چراغی هست صائب در جهان — خانهٔ دل روشن از نور عبادت میشود

با آهی میتوان افلاک را زیر و زبر کردن — در آن کشور که چاک سینه محراب دعا باشد

کلید قفل اجابت زبان خاموشی است — قبول نیست دعا تا دعا توانی کرد

حضور قلب بود شرط در ادای نماز — حضور خلق ترا در نماز میآرد

صائب اگرچه پای گریزم شکسته است — امّا خوشم که دست دعا را نبسته اند

عشق

عشق ما را زدل و دین و خرد دور انداخت — تا بدان قافلهٔ دیگر که رساند ما را

ز من مپرس که در دل چه آرزو داری — که سوخت عشق رگ و ریشهٔ تمنّا را

شور عشقی کو که رسوای جهان سازد مرا — بی نیاز از نام و فارغ از نشان سازد مرا

اگر غفلت نهان در سنگ خارا میکند ما را — جوانمرد است درد عشق پیدا میکند ما را

عشق میآرد دل افسرده ما را بشور — مطرب از طوفان سزد دریای لنگردار را

عشق آمد و بیرون در افکند چو نعلین — از خلوت اندیشهٔ من هر دو جهان را

آنکه دارد آرزوی راه بی پایان عشق — کاش میدید این دل و دست قلم فرسوده را

خاک افکند چو لقمهٔ تیغ از دهان برون — آن سینه را که مخزن اسرار عشق نیست

از عشق دلی نیست که زخمی نچشیده است — این سیل سبک سیر بهر کوچه دویده است

روزی که حرف عشق مرا بر زبان گذشت — چون خامه تند زخم من از استخوان گذشت

عشق بحری است که چون بر سر طوفان آید / دست شستن ز متاع دو جهان ساحل اوست

بی جراحت کسی از مرحلهٔ عشق نرفت / تیغ الماس بکف سبزهٔ این صحراست

شکسته است در اینجا هزار کشتی نوح / محیط عشق چه جای سفینهٔ غزل است

بکوی عشق زاهد دشمن ناموس میگردد / اگر زاغ آید آنجا بهتر از طاوس میگردد

ز اوقات گرامی آنچه صرف عشق میگردد / بدیوان قیامت در حساب زندگی باشد

عشق اگر چه کار بیکاران بود / هر دو عالم بر سر این کار شد

عشق سوزی نیست کاندر استخوان ماند نهان / شیر ما آخر برون زین نیستان خواهد دوید

در معرکهٔ عشق دلیرانه متازید / بر صفحهٔ دریا نتوان مشق شنا کرد

بی گناهی کم گناهی نیست در دیوان عشق / یوسف از دامان پاک خود بزندان میشود

چون شیشه عالمی همه گردن کشیده اند / تا از شراب عشق که را سرخ رو کنند

در مکتبی که عشق ادیب است کودکان / مشق ستم بخامهٔ فولاد میکنند

ره ندارد جلوهٔ آزادگی در کوی عشق / سرو اگر کارند آنجا بید مجنون میشود

مردم از عشق مراد دو جهان میجستند / صائب از عشق همان عشق تمنا میکرد

عشق بالادست هر کس را که برگیرد ز خاک / آسمان را بر زمین چون سایه آسان افکند

از ترکتاز عشق کسی جان نمی‌برد — این سیل بر خرابه و آباد می‌زند

عشق یکسان ناز درویش و توانگر می‌کشد — این ترازو سنگ و گوهر را برابر می‌کشد

آفتاب روز محشر بیشتر می‌سوزدش — هر که اینجا درد و داغ عشق کمتر می‌کشد

از دست و پا زدن نرود کار عشق پیش — اینجا به دست بسته شنا می‌توان نمود

می‌برد عشق از زمین تا آسمان ارواح را — زین دلیل آسمانی هر که غافل ماند ماند

غیر از گهر عشق که پاینده و باقی است — باقی همه چون موج ز دریا گذرانند

دیده از اشک و دل از داغ و لب از آه پر است — عشق در هر گذری رنگ دگر می‌ریزد

مهر فسرده لب خشک و چشم تر ننهند — قبول داغ محبت به هر جگر ننهند

از شکست آرزو دل راست هر دم مومیایی — عشق کو کاین شیشه‌ها را جمله یکجا بشکند

جویای عشق باش که جز درد و داغ عشق — نخل حیات را نبود حاصل دگر

کرده‌ام عهد که کاری نگزینم جز عشق — بی‌تأمل زده‌ام دست بکاری که مپرس

بی محبت مگذران عمر عزیز خویش را — در بهاران عندلیب و در خزان پروانه باش

بیار جیب و ببر هر گهر که می‌خواهی — که قفل منع ندارد در خزانهٔ عشق

مگر ز سنگ بود پرده‌های گوش کسی — که ناخنش به جگر نشکند ترانهٔ عشق

ز من آداب مجوئید که چون سیل بهار | خانه پرداز بود جلوه مستانه عشق
چون فلک دایره بینش خود ساز وسیع | تا بدانی که چه مقدار صفا دارد عشق
صندل از بهر علاج سر بیدرد بود | چوب دار است علاج سر دیوانه عشق
نیست ابر و آفتاب نوبهاران را بقا | ساده لوح آنکس که دل بندد بصلح و جنگ عشق
نقش امیدی که من از عشق دارم در نظر | گر ببازم هر دو عالم را پشیمان نیستم
ذره ام اما ز فیض داغ عالم سوز عشق | روشنی بخش زمین و آسمان گردیده ام
در تمام عمر اگر یک روز عاشق بوده ای | از حساب زندگانی روز حشر آسوده ای
اگر عاشق نمی بودیم صائب | چه میکردیم با این زندگانی
در صیدگاه عشق هما موج میزند | چون عنکبوت چند شکار مگس کنی

عشق حقیقی و مجازی

ز اسرار حقیقت بهره ور کن عشقبازی را | بطفلان واگذار این ابجد عشق مجازی را
ابجد عشق مجاز از نوجوانان خوش نماست | پیر گشتی واگذار این بازی طفلانه را
گر از عشق حقیقی هست دودی بر سرت مجنون | بچشم آهوان بشکن خمار چشم لیلی را
نیست ممکن راه شبنم را برنگ و بو زدن | این کشش از عالم بالاست مجذوب را

سر معشوق حقیقی میکشد عشق مجاز | زین سر پل تشنگان خود را به آب افکنده‌اند

دلیل عشق حقیقی است عشق های مجاز | بآفتاب رسد شبنم از نظاره گل

بمن عرض متاع خود دهد یوسف نینداز | که من این خرده جان بهر سودائی دگر دارم

جلوه گل نزند راه تماشای مرا | منکه از کار بحسن چمن آرا رفتم

عشق پاک

خیرگی دارد ترا محروم ورنه گلرخان | همچو شبنم از هوا گیرند چشم پاک را

حسن و عشق پاک را شرم و حیا در کار نیست | پیش مردم شمع در بر میکشد پروانه را

شبنم ز باغبان نکشد منت وصال | معشوق در کنار بود پاکدیده را

بر سر زانو بچیند بین عزتش جا میدهند | تازه رخساران ز چشم پاک بین آئینه را

بلبلان در راه ما بیهوده میریزند خار | دیده ای از دامن گل پاکتر داریم ما

دعوی خون با بتان کم کن که این سنگین دلان | پاک میسازند با دامان محشر تیغ را

دستی که در آغوش هوس حلقه نگردد | گستاخ تر از زلف بموی کمر اوست

قسم بعشق که از فیض پاکدامانی است | که خلوت همه خوبان کنار آئینه است

کسی کز چشم بد فرزند خود را پاس میدارد | بفرزند کسان صائب بچشم بد نمی بیند

بچشم پاک کرد آئینه تسخیر آن پری رو را　　چنین فتح نمایانی ز اسکندر نمی‌آید

شبنم نکند دامن پاکم چو گل نماز　　بلبل چرا مرا بگلستان نمیبرد

در گلستانی که غیرت پاسبانی میکند　　روی گل وا کرده اند و چشم بلبل بسته اند

چون حلقهٔ کعبه است سزاوار پرستش　　چشمی که نگاه هوس آلود ندارد

چنان گستاخ گشتم از نسیم پاکدامانی　　که دست شاخ گل را در حضور باغبان پیچم

عشق و ملامت

چه پروا دارد از سنگ ملامت دل چو وحشی شد　　که کوه قاف نتواند شکستن بال عنقا را

هر که پیراهن ببدنامی دریده آسوده شد　　بر زلیخا طعن ارباب ملامت عار نیست

ز طعن بیخردان اهل دل نیندیشند　　که نقل مجلس دیوانه سنگ اطفال است

یکی صد شد ز پند ناصحان سرگرمی عشقم　　که بر دیوانه سنگ کودکان رطل گران گردد

کی ز صندل به شود درد سرم　　ناصحا این چوبکاری واگذار

تیرباران ملامت چه کند با عاشق　　شیر دلگیر نگردد ز نیستان هرگز

آتش بی‌تابی من سربلند افتاده است　　ای نصیحت‌گو بفکر دامن ایشان مباش

نمی‌پیچم سر از سنگ ملامت عاشقم عاشق　　محک را سرخ رو دارد زر کامل عیار من

عشق و شهادت

مگر ز خاک شهیدان عشق می‌آیی
که دست و پای نگارین بود دشمن ترا

کفن لباس سلامت بود شهیدی را
که زیر خاک بامید خونبها خفته است

هیچ خریدن در دیار عشقبازان نیست
هر که فرد اینجا برای او شهادت میخرند

اگر چه تیغ شهادت بلند پرواز است
ز روی عجز شما گردنی دراز کنید

نثار تیغ تو کردم برغبتی جان را
که خضر دل زده از عمر جاودان گردید

هزار جان گرامی فدای تیغ تو باد
که در گشایش دلها عجب دمی دارد

شکر قاتل را بخاموشی ادا کردم بنقش
خانه نقاش را تحسین بحیرانی کند

خون فرهاد محالست که پامال شود
که بجو نخواهی او بسته کمر هر رگ سنگ

عشق و حسن

حسن بالا دست را آرایشی چون عشق نیست
طوق قمری سرو را بهتر ز خلخال زر است

حسن و عشق از یک گریبان سر برون آورده اند
این شرر در سنگ با پروانه گرم صحبت است

عشق هر چند که در پرده بود مشهور است
حسن هر چند که بی پرده بود مستور است

شعار حسن تمکین شیوه عشق است بیتابی
بپایان تا رسد یک شمع صد پروانه میسوزد

برنتابد قهرمان عشق استغنای حسن — ماه کنعان را بجرم ناز در زندان کند

حسن از دایرهٔ عشق نباشد بیرون — نعل وارون مزن ای فاخته کوکو بگذار

از یکدگر گریز ندارند حسن و عشق — رنگین ز داغ عشق بود لاله زار حسن

عشق و بدگمانی

رفتی و از بدگمانیهای عشق دوربین — تا تو میائی بمجلس دل بصد جا میرود

جائی نمیروی که دل بدگمان نرفت — تا بازگشتن تو بصد جا نمیرود

من نمیگویم زگلزارت کسی گل چیده است — رنگ آن سیب زنخدان اندکی گردیده است

عشق و هوس

طفل بازیگوش آرام از معلم میبرد — تلخ دارد زندگی بر ما دل خودکام ما

هوس هر چند گستاخ است عذرش صورتی دارد — بیوسف میتوان بخشید تقصیر زلیخا را

نه کوه کنی هست در این عصر نه پرویز — آوازه ای از عشق و هوس بیش نمانده است

دل بوسوسه از گوشه نشینان مطلب — که هوس در دل مرغان قفس بسیار است

دعوی عشق ز هر بلهوسی میاید — دست بر سر زدن از هر مگسی میاید

کدام دیده بد در کمین این باغ است — که بی نسیم گل از شاخسار میریزد

مباش ای پاکدامن از شبیخون هوس ایمن — کز این بی آبرو پیراهن یوسف رفو دارد

صائب من و اندیشهٔ آغوش محال است — در خلوت عشاق هوس راه ندارد

بدآموز هوس عاشق نگردد — نیاید زگلچین باغبانی

عشق و حسد

ز دست رشک مردانگی پنهان جگر داغم — بصحرا گر بریزم لاله زاری میشود پیدا

تیشه را بایست اول بر سر خسرو زدن — جوهر مردانگی در تیشهٔ فرهاد نیست

در آنزمان که بریدند دست عیان — ز تیغ بازی غیرت چه بر زلیخا رفت

بلبل از غیرت بخون من گواهی میدهد — ورنه هر برگی در این گلشن هواخواه من است

زهی خجلت زلیخا را که یوسف در حریم او — غبار دیدهٔ یعقوب با پیراهن افشاند

شرکت فیض شهادت برنتابد رشک عشق — کشتن پرویز داغ کوهکن را تازه کرد

گر از بیطاقتی خود قاصد پیغام خود گردم — فراموش میکنم در راه از غیرت پیام خود

عشق و امید

کام خود از کوشش امید میگیریم ما — بخت گر باشد نبات از بید میگیریم ما

بنومیدی مده تن گرچه در کام نهنگ افتی — که دارد در دل گرداب بحر عشق ساحلها

آنکس که داد باکاه پیوند کهربا را — خواهد بهم رسانید جانهای آشنا را

صائب بشکر آنکه فراموش نیستید — گر یاد ما کنند عزیزان بعید نیست

دارم ز اشک بی ثمر خود امیدها — هرچند تخم سوخته در خاک میکنم

عشق و شرم

برا از پرده شرم و حیا صائب که میگردد — حباب از شوخ چشمی تکمه پیراهن دریا

من در حجاب عشقم و او در نقاب شرم — ای وای اگر قدم ننهد در میان سرا

از این چه سود که دیوار باغ افتاده است — که شرم عشق همان در بروی من بندد

مرا دوری بجای خویشتن زان سیمتن باشد — اگر صد سال چون آئینه در آغوش من باشد

صائب از شرم برون آ که در این یک دو روزه — نوبت خوبی آن غنچه دهان میگذرد

عشق در وصل همان پرده نشین ادب است — موج در بحر مقید بسلاسل باشد

در آغوش حریم وصل هجران میکشد عاشق — که چشم شرمگینان حلقه بیرون در باشد

عشق و عقل

با عقل گشتم همسفر یک کوچه راه از بیکسی — شد ریشه ریشه دامنم از خار استدلالها

عشق مستغنی است از تدبیر عقل حیله‌گر — شیر کی سازد عصای خود دم روباه را

۱۱۷

عقل اگر صائب نسازد با دل پرگوسان | عشق با آن بی‌نیازی میکشد ناز مرا
در کارگاه عشق است تدبیر عقل بیکار | طوفان نمیکند گوش تعلیم ناخدا را
دل شوریده را گفتم خرد از عشق باز آرد | ندانستم که پروای معلم نیست طوفان را
چنین که عقل کشیده است زیر بند ترا | عجب که عشق رهاند ازین کمند ترا
گرفته هوش گریبان من سیاه چه شد | خرد بمغز سرم پا فشرده داغ کجاست
چون نبود انگور شیرین باده گردد تلخ‌تر | میشود دیوانگی کامل خرد چون کامل است
سخن عشق با خرد گفتن | بر رگ مرده نیشتر زدن است
جستجوی گهر از نقش پی موج کند | ساده لوحی که ره حق بدلائل برود
چاره دل عقل بی تدبیر نتوانست کرد | جغد این ویرانه را تعمیر نتوانست کرد
خرد دارد غم دنیا غرور عشق را نازم | که گر افتد ز دستش هر دو عالم بر نمیدارد
بزور عقل گذشتن ز خود میسر نیست | مگر بلند شود دست و تازیانه عشق
چشم خفاش ز خورشید چه بیند صائب | عقل بیچاره چه داند که چه‌ها دارد عشق
من بمعموره عقلم به پشیزی محتاج | گنج بر روی هم افتاده بویرانه عشق
کرده‌ای خضر ره خود خرد ناقص را | چون عصا در کف بینا ازآن میلرزی

عشق و خطر

ز طوفان حوادث عاشقان را نیست پروائی — نمیندیشد نهنگ پر دل از آشفتن دریا

در قمار عشق جان را باختن — بازی طفلانه میدانیم ما

سفر پر خطر عشق نه از تدبیر است — صد طلسم است در این ره که یکی زنجیر است

چو عشق دشمن جان شد حذر چکار کند — قضا چو تیر برآرد سپر چکار کند

عشق و وفا

وفا خار رهم شد ورنه بهر آشیان ما — بهر گلشن که باشد مشت خاری میشود پیدا

همچو قمری گردن ما در خم طوق وفاست — صید ما را سرکشی از حلقهٔ فتراک نیست

یکذره وفا را بدو عالم نفروشیم — هر چند در این عهد خریدار ندارد

شیوهٔ اهل محبت نیست دل برداشتن — در فلاخن سنگ ما قصد اقامت میکند

باندک روی گرمی نشست بر گل میچکد شبنم — چرا در آشنائی اینقدر کس بیوفا باشد

غنچه

گرچه من چون غنچه دارم مهر خاموشی بلب — نکهت گل میکند تفسیر فریاد مرا

سزای تست چون گل گریه تلخ پشیمانی — که گفت ای غنچه غافل دهن پیش صبا بگشا

ز فکر مرغ چمن غنچه نیست فارغ بال — سری که بر سر زانوست بیخیالی نیست

بسکه ترسیده است چشم غنچه از خار گزن — پای بلبل را خیال دست گلچین میکند

ناخن نزد کسی بدل سر مهر ما — این غنچه ناشگفته در این شاخسار ماند

یک عمر همچو غنچه در این بوستان سرا — خون خورده ایم تا گره دل گشاده ایم

زگلزاری که چون باد صبا صد پرده دردارد — من از مشکل پسندی غنچه نگشوده میخواهم

غفلت و کاهلی

میشود از غفلت سرشار من گلهای خواب — سوزن الماس اگر ریزند در بستر مرا

شد زره خوابیده بیدار و همان آسوده‌ام — برده گویا خواب مرگ این همرهان خفته را

دامن غواص پرگوهر شد از پاس نفس — اینقدر غافل کس از پاس نفس باشد چرا

پیری و طفل مزاجی بهم آمیخته‌ایم — تا شب مرگ بآخر رسد بازی ما

دست فلک کبود شد از گوشمال ما — شوخی ز سر نهشت دل خردسال ما

چندین هزار جامه بدل کرد روزگار — غفلت نگر که رنگ نگرداند حال ما

هر سر خار در این دشت چراغی گردید — پای بر جاست همان ظلمت گمراهی ما

رفت عمر و قدم از خود ننهادیم برون — داد از غفلت ما آه ز کوتاهی ما

اهل مجلس ز خرابات سیه مست ترند — عوض طفل گران خواب گران است اینجا

هر سر موی تو از غفلت براهی میرود — جمع کن پیش از گذشتن کاروان خویش را

صدای آب روان خواب را گران سازد — ز خوش عنانی عمر است خواب غفلت ما

صائب دل تو در پس دیوار غفلت است — ورنه کدام وقت در فیض باز نیست

بجام عزم تو در دست خواب سنگین است — وگرنه تو پس فرصت مدام در زین است

زنیسان که پای عزم تو در خواب رفته است — بسیار مشکل است بمنزل رسیدنت

ریخت دندان و هوای می و میخانه بجاست — مهره برچیده شد و بازی طفلانه بجاست

دل سیاه است اگر گشت بناگوش سفید — پا اگر نیست بجا لغزش مستانه بجاست

چون دستگاه عیش بمقدار غفلت است — بیچاره آنکسی که ز خود باخبر شود

مرا از غفلت خود در سر این بیداد دنیا — نباشد صید اگر غافل چه از صیاد دنیا

تا کی در خواب سنگین روزگارم بگذرد — زندگی در سنگ خارا چون شرارم بگذرد

چند اوقات گرامی همچو طفل نی سوار — در ورق گردانی لیل و نهارم بگذرد

غفلت نگر که پشت بمحراب کرده ایم — در کشوری که قبله نما موج میزند

شد بناگوش سفید و ظلمت غفلت بجاست — صبح روشن گشته در خواب پریشانی هنوز

ما نه زان جمع ایم که هشیار شویم   یا به بانگ جرس قافله بیدار شویم

عمر در بیهوده گردی گذرانیدیم چو موج   از کف صلح بخار و خس دریا کردیم

چیدند گل ز دولت بیدار عاقلان   ما همچو خوابهای پریشان مشوشیم

چنین که در رگ من ریشه کرد خامیها   در آفتاب قیامت نمیپرد شرم

بود از موی سفید امید بیداری مرا   بالش پر گشت آنهم بهر خواب غفلتم

چشم خواب آلوده را در گوشه نسیان گذار   راه دوری پیش داری بار خود سنگین مکن

چون غافل است دل ز حق از دل چه فایده   بی لیلی از نظاره محمل چه فایده

بیقراران نیستند آسوده در زیر زمین   از گرانجانی تو بر روی زمین آسوده ای

بیشتر از طول خواهد بود عرض راه تو   اینچنین کز مستی غفلت بهر سو مایلی

هر چند گرد پیری بر رخ نشست ما را   مشغول خاک بازی است دل بر قرار طفلی

تا کی خواب گران پنبه نهد در گوشم   ای نوای جرس سلسله جنبان مددی

فرصت

مده چو تیر هوائی بباد عمر عزیز   کشیده دار کمان تا نشان شود پیدا

هر چه رفت از کف بدست آوردن آن مشکل است   چون کند گرد آوری گل بوی غارت رفته را

اکنون که در دهان تو دندان بجا نماند — بیحاصل است داعیهٔ لب گزیدنت

نمیدانم کدامین صید فرصت جسته از دامم — که دل در سینه‌ام چون شیر خشم آلود میگردد

بسر نیامده طومار عمر جهدی کن — که چون قلم ز تو در هر قدم اثر ماند

حسرت اوقات غفلت چون ز دل بیرون رود — داغ فرزند است فوت وقت از دل چون رود

نرفته است سررشته تا ز دست برون — سر از دریچهٔ گوهر چرا برون نکنی

فرج بعد از شدت و کامیابی پس از رنج

نیامد مهر تابان بر سر بالین من صبا — بخون رنگین نگردم تا چو شبنم بستر خود را

بدلتنگی شدم خرسند از این گلزار تا دیدم — چه خونها خورد گل تا عقده‌ای از دل گشود اینجا

به بی برگی قناعت میکنم تا نوبهار آید — بزخم خار دارم صبر تا گل در کنار آید

صد زبان از خوشه در شکر برومندی بگشت — دانه تا یکچند در زیر زمین پنهان نشد

رخساره‌اش ز سیلی دریا سیه شده است — این اعتبار مفت بعنبر نداده‌اند

سالها سختی ایام کشیدم چو عقیق — تا عزیزان جهان صاحب نامم کردند

مدتی چون غنچه در خون جگر پیچیده‌ام — تا در این گلزار چون گل یکدهن خندیده‌ام

از پی هر خار صد زخم نمایان خورده‌ام — تا چو شبنم روشناس این چمن گردیده‌ام

آسودگی کنج قفس کرد تلافی　　یکچند اگر زحمت پرواز کشیدیم

چون فلک آسان نشد سرگشت بخت ما　　کاسه های زهر پیمودیم تا اخضر شدیم

فقر و پاکبازی

نیست بر خاطر غباری از پریشانی مرا　　جامهٔ فتح است چون شمشیر عریانی مرا

نباشد هیچ بنیادی ز سیل حادثات ایمن　　بغیر از خانهٔ بر دوشی که ویرانی نمیداند

گرد هستی ننشسته است بکاشانهٔ من　　میرود سیل سبکبار ز ویرانهٔ من

دو عالم از نظرش چون دو قطره اشک افتد　　بدیده هر که کشد توتیای درویشی

فرهاد و شیرین و خسرو

شوکت شاهی بسنگ سنگ است در میزان عشق　　عشق میگیرد بخون کوهکن پرویز را

فغان که کوهکن ساده دل نمیداند　　که راه در دل خوبان بزور نتوان یافت

شیرین بجوی شیر برآمیخت چون شکر　　خسرو دلش خوش است که بزم وصال از او ست

حیله در شرع محبت بازی خود دادن است　　خون خصم خویش را پرویز نامردانه ریخت

مرگ عاشق تلختر از کام زهرآلود او ست　　از بلاک کوهکن یارب چه بر شیرین گذشت

نقش شیرین بست راه گفتگو بر کوهکن　　سخت روئی سد راه آشنائی میشود

هلاک خواب شیرین خسرو غافل از معنی | که خون بی‌گناهان خنجر از پهلو برویاند
پیش از این از ننگ صنعت عشق فارغبال بود | کوهکن در عاشقی این آبرا در شیر کرد
گر بازوی همت دستگیر کوهکن گردد | دگر نه از دهان تیشه بوی شیر می‌آید
ای تیشه کامرانی خسرو ز حد گذشت | زورت همین ببازوی فرهاد میرسد
حیف فرهاد که با اینهمه شیرین کاری | شد بخواب عدم از تلخی افسانهٔ عشق

قناعت

حیات جاودان خواهی بصحرای قناعت رو | که دارد یاد هر موری در این وادی سلیمانها
بیابان قناعت وسعتی دارد که هر موری | نمیدانم کم از ملک سلیمان چشم تنگش ز
پا منه بیرون ز حد خویش تا بینا شوی | نیست حاجت با عصا در خانه خود کور را
خوش نشین خرمن گل همچو شبنم نیستم | گر دهی در رخنهٔ دیوار جای با بس است
صائب ز ناز دایهٔ بی مهر فارغ است | طفلی که با مکیدن انگشت خو گرفت
معنی فرمانروائی نیست جز اجرای حکم | در سرای خویش هر موری سلیمانی کند
هر که میداند که دردسر بقدر دولت است | کی کلاه خود بتاج پادشاهی میدهد
در زمین پاک من ریگ روان حرص نیست | میتواند شبنمی کشت مرا سیراب کرد

هر کس کند ز پایهٔ خود بیشتر بنا — فال زوال میزند از بهر خانه‌اش

درون خانهٔ خود هر گدا شهنشاهی است — قدم برون منه از حد خویش و سلطان باش

شیطان راه ما نشود گندم بهشت — ما را بس است نان جوین دیار خویش

از ما گلهٔ بی ثمری کس نشنیده است — هر چند که چون بید سراپای زبانیم

هر کسی در عالم خود شهریار عالم است — وای بر جغدی که از ویرانه بیاید برون

کتاب

با سینه‌ای ز حرف لبالب در این بساط — خاموش چون کتاب نباشد کسی چرا

نیست کاری به بد و نیک جهانم صائب — روی دل از همه عالم به کتاب است مرا

تا بود نغمهٔ بلبل مشنو ساز دگر — تا بود دفتر گل روی میاور به کتاب

از بس کتاب در گرو باده کرده‌ایم — امروز خشت میکده‌ها از کتاب ماست

صائب مطلب روی دل از کس که در این عهد — رویی که نگردد ز کسی روی کتاب است

کباب

از پختگی است عاشق اگر گریه کم کند — خونابه است شاهد خامی کباب را

میچکد خون چو کباب از نفس دعوی من — با چنین سوز چه حاجت به گواه است مرا

زخامی دل ندارد اضطراب از عشق او ورنه — کباب پخته از پهلو به پهلو زود میگردد

چنان مکن که بحال خودت گذارد عشق — نه دوستی است که دست از کباب بردارد

نه از برای تماشاست کوچه گردی شمع — ز بیم سوختن خود کباب میگردد

چو ایستاد زگردش کباب میسوزد — چنان مکن که دل از اضطراب باز آید

کوی یار

بسکه دلها از تماشای تو گردیده است آب — از سر کوی تو با کشتی گذشتن مشکل است

دل میبرد زکف در و دیوار خانه ات — گلزار آستان تو بی عندلیب نیست

بر سر کوی تو غوغای قیامت میشد — گر شکست دل عشاق صدائی میداشت

سرمایهٔ عیشی که بدان فخر توان کرد — خشتی است که از کوی تو در زیر سر ماست

خوابی که به از دولت بیدار توان گفت — خوابی است که در سایهٔ دیوار تو باشد

بر سر کوی تو چندانکه نظر کار کند — دل و دین است که بر یکدگر انداخته ای

کبر و غرور

بغیر از زیان نیست در خودفروشی — اگر سود خواهی ببند این دکان را

تلاش صدر کمتر کن که در بحر گران لنگر — سبک دارد کف بی مغز را بالا نشینی ها

نیست در بی‌هنری آفت نخوت صائب — شکوه از بخت مکن گر هنری نیست ترا

داس وانم در کمین خوشه‌های سرکش است — آسمان دارد پی گردنکشان شمشیرها

زبان لاف بریده است در قلمرو معنی — حباب قلزم ما باد در کلاه ندارد

همین نه گردن شیطان ز کبر دارد طوق — هر که بنگری این طوق در گلو دارد

خودنمائی لازم نودولتان افتاده است — خون چو گردد مشک ناچار است غمازی کند

هر که دستش بر زبان سبقت کند مرد است مرد — ورنه هر ناقص جوانمرد است در میدان لاف

شیشه از گردنکشی در پای ساغر سر نهاد — من همان از سادگی گردن چو مینا میکشم

ترک کبر و عجب کن تا قبلهٔ عالم شوی — سیرت ابلیس را بگذار تا آدم شوی

کار و کارفرما

ز شوق بیستون آیینه را بر سنگ زد شیرین — خوشا کاری که بر آتش نشاند کارفرما را

ز شیرین کاری فرهاد بی‌آرام شد شیرین — خوشا کاری که سازد تلخ خواب کارفرما را

میرسد از ذوق هر کاری بمعراج کمال — بر امید کارفرما کار کردن مشکل است

خواب را بر کوهکن تصویر شیرین تلخ کرد — کار چون دلچسب شد خود کارفرما میشود

مرا توقع احسان ز کارفرما نیست — که مزد کار من از ذوق کار می‌آید

گردباد

گردبادی را که می‌بینی در این دامان دشت — روح مجنون است می‌آید به استقبال ما

هر که آمد در غم‌آباد جهان چون گردباد — روزگاری خاک خورد آخر به هم پیچید و رفت

گردباد از دست بیرون رفت تا قد راست کرد — کیست جولانی به کام دل در این میدان کند

جمع کن خار و خس این دشت را چون گردباد — در گریبان سپهر و دیدهٔ اختر فکن

گل و بلبل

بلبل بی‌شرم گرم ناله چون گشته است — عاشق مستور باید غنچهٔ مستور را

سر به زیر بال بردن بلبلان را در بهار — غنچهٔ مستور را در پرده رسوا کردن است

عبث مرغ چمن بر آب و آتش میزند خود را — گل بی‌شرم از آغوش خس بیرون نمی‌آید

ای عندلیب نالان دم در گلو گره زن — گوش گل است نازک تاب فغان ندارد

گلوی خویش عبث پاره میکند بلبل — چو گل شکفته شود در چمن نمی‌ماند

همین بس شاهد یکرنگی معشوق با عاشق — که بلبل عاشق است و گل گریبان پاره می‌سازد

ای شاخ گل ز صحبت بلبل سری بکش — بسیار بر رضای دل باغبان مباش

آبی نزد بر آتش بلبل در این بهار — خالی است از گلاب مروت سبوی گل

لاله و داغ

مارا مبر بباغ که از سیر لاله زار — یکداغ صد هزار شود داغ دیده را

چون لاله در این باغ ندانم بچه تقصیر — بر داغ نهادند بنای جگرم را

تا قیامت دهد از سوختن مجنون یاد — بسکه داغی که بر لاله هامون زده است

عاشقان را جلوه گل در میان آرد زجای — لاله گاهی ناخنی بر داغ ایشان میزند

چه ماتم است ندانم که هست در دل خاک — که رخ بخون جگر شسته لاله میسرزد

از جگر سوختگان نیست بجز لاله کسی — که چراغی بسر راه شهیدان دارد

پیش چشم من سواد شهر داغ حیرت است — عیش خود چون لاله در دامان صحرا دیده‌ام

امروز نیست سینه ما داغدار عشق — چون لاله ما ز صبح ازل داغ دیده‌ایم

در قدح تست خون در جگر تست داغ — دامن این دشت را لاله نعمان توئی

مجنون

زانها که گذشت بر سر مجنون — بید مجنون هنوز لرزان است

یادگار جگر سوخته مجنون است — لاله‌ای چند که از دامن صحرا برخاست

هر سر خاری چو مجنون گردنی افراشته است — ناقه لیلی مگر آهنگ صحرا میکند

گر بظاهر لیلی از احوال مجنون غافل است — در لباس چشم آهو دیده بانی میکند

میشود از سنگ طفلان چون تن مجنون کبود — خال لیلی جامه در نیل مصیبت میزند

داغ هر لاله که بر سینهٔ هامون باشد — مهری از محضر رسوائی مجنون باشد

همان بهتر که لیلی در بیابان جلوه‌گر باشد — ندارد تنگنای شهر تاب حسن صحرائی

منصور حلاج

از صد یکی بپایهٔ منصور میرسد — چون لاله هر که بگذرد از سر شهید نیست

بسخن دعوی حق را نتوان برد از پیش — هر که سر در سر اینکار کند منصور است

من باوج لامکان بردم وگرنه پیش ازین — عشقبازی پله‌ای از دار بالاتر نداشت

که میگوید ثمر از پختگی از شاخ میافتد — سر منصور از خامی بپای دار افتاد

معشوق سواری

آخر که ترا گفت که از خانه خرامان — تنها کنی آباد همین خانهٔ زین را

چندین هزار خانهٔ دل میرسد بآب — تا از میان گرد برآید سوار ما

حسن دارد در سواری شوکت و شان دگر — جلوه را در خانهٔ زین است میدان دگر

چون سر زند ز مشرق زین آفتاب تو — صد شاخ گل پیاده رود در رکاب تو

معشوق و مراقبین

ز هم جدا نبود نوش و نیش این گلشن	که وقت چیدن گل باغبان شود پیدا
پای گل را میگرفت اشک خجالت دامنم	باغبان میدید اگر دست نگارین مرا
صائب ز حسن گل چمن آراست بی نصیب	از عندلیب وصف گلستان شنیدنی است
بر باغبان بچشم دگر میکند نگاه	مرغی که ره برخنه دیوار میبرد
در جبهه گشاده گلها نگاه کن	دلگیر از گرفتگی باغبان مباش

مستوری و پاکدامنی

شرمی که ما از آن گل رخساره دیده‌ایم	مشکل که بی نقاب در آید بخواب ما
باغبان در نگشاده است گلستان ترا	بو نکرده است صبا سیب زنخدان ترا
دلم بپاکی دامان غنچه میلرزد	که بلبلان همه مستند و باغبان تنها
از حسن های محجوب داغند خیره چشمان	طفلان فتاده خواهند دیوار گلستان را
حاجت بدورباش ندارد حریم تو	شرم تو با هزار نگهبان برابر است
چه شوخی از نگه بیگناه ما شده است	که شرم تشنه خون نگاه ما شده است
دامن حسن تو از دیده ما پاکتر است	گل شبنم زده در عرصه گلزار تو نیست

گر حجاب تو در باغ رنگ عصمت ریخت   که طفل شبنم از آغوش گل جدا خفته است

باغبان را میتوان با زر فریفت   شرم آن گل باغبانی دیگر است

گلی که از عرق شرم دیده بان دارد   خطا امان ز شبیخون بلبلان دارد

دامن حسن غیور تو از آن پاکتر است   که تمنای تو در خاطر بلبل گذرد

چه کنم آه که هر لحظه برون میآرد   عرق شرم تو از پرده نگهبانی چند

از حجاب حسن شرم آلوده لیلی هنوز   بید مجنون سر به پیش انداختن بار آورد

چشم شبنم در هوای لاله زارش میپرد   دامنی از دامن گل پاکتر دارد هنوز

نور شرم از دیده خوبان بازاری مجوی   کاین جواهر سرمه در چشم غزالان است و بس

شهید لاله عذاری شوم که تا دم خط   نرفت شرم ز بالین چشم بیمارش

گر نکند روی التفات بصاحب   پرده شرم است عذرخواه گناهش

کجا روشن شود چشم زلیخا بر تن یوسف   که عصمت سر زند از جیب تا پیراهن یوسف

گر بجرم پاکدامانی بزندانم کشند   همچو یوسف دامن از دست زلیخا میکشم

شرمت بپاسبان خط آزادگی دهد   در پای سرو خواب کند باغبان تو

ز هوسناکان کند پرهیز چشم شرمگین   همچو بیماری که خود را از هوا دارد نگاه

می و مستی و میگساری

تا سبو بر دوش دارم از خمار آسوده‌ام   می‌کشی در زیر بار عافیت دارد مرا

بر سوائی علم شد زین تهی مغزان می روشن   نیستان آورد در ناله و فریاد آتش را

مده از دست در پیری شراب ارغوانی را   شراب کهنه از دل میبرد یاد جوانی را

علاج سردی ایام را می میکند صائب   خوشا رندی که دارد جمع اسباب زمستان را

اگر چه گرد برآورده‌ام ز میکده‌ها   هنوز در دل من هست آرزوی شراب

در آنکسی که ننوشد پیاله‌ای صائب   بحیرتم که چه تاثیر میکند مهتاب

حذر ز زور می ناب بر نمی‌آید   مرو بکشتی کاغذ دلیر بر سر آب

میزند هر قطره باران چشمکی بر ساقیان   کاین چنین روزی چرا پیمانه‌ها سرشار نیست

جهان مسخر من میشود چو مست شوم   پیاله در کف من خاتم سلیمان است

می دو ساله نشاطش کم از جوانی نیست   شراب کهنه کم از عمر جاودانی نیست

میکشان در روز باران خسرو وقت خودند   ابر گوهر بار کم از گنج باد آورد نیست

پیاله‌ای که ترا وارهاند از هستی   اگر بهر دو جهان میدهند ارزان است

می حرام است در آن بزم که هشیاری هست   خواب تلخ است در آن خانه که بیماری هست

صائب این ذوق که از نشئه می یافته است ... جان اگر در گرو باده کند جا دارد

می خوردن مدام مرا بید ماغ کرد ... عادت بهر دوا که کنی بی اثر شود

ز خاک افسرده تر از باد سر گردانترم صائب ... علاج درد من از آب آتش رنگ می آید

در هیچ نشئه نیست که سیری نکرده ایم ... کیفیتی بصحبت مستان نمیرسد

با آنکه دو صد میکده پرداخته ما ... می خوردن ما را لب پیمانه نداند

بپای خم برسانید مشت خاک مرا ... که دستگیری من از سبو نمی آید

ز باده ای که حریفان سبو سبو خورند ... به نیم جرعه شدی پای در رکاب دریغ

پاکی است شرط صحبت پاکیزه گوهران ... پیش از پیاله دست و دهن آب میکشیم

ما چون سبو ز خانه بدوشان مشربیم ... در می کشی ملاحظه از کس نمیکنیم

عرق رنگ نگذاشت در روی ما ... بقلب قدحهای گلگون زنیم

هر تلخی که قسمت ما کرد دست چرخ ... می نام کرده ایم و بساغر فکنده ایم

از آب زندگی بشراب التفات کن ... از طول عمر صلح بعرض حیات کن

شراب کهنه و یار کهن را ... غنیمت دان چو ایام جوانی

ز مستی دیگران را میکنی تکلیف می نوشی ... بعیب دیگران خواهی که عیب خویشتن پوشی

مینا و جام

شاید بجوی رفته کند آب بازگشت — چون شد تهی ز باده مبین خوار شیشه را

داغ دارد میکشان را تشنه چشمی های من — میکنم خالی ز می در دست ساقی جام را

خمار آلوده یوسف پیراهن نمیبازد — ز پیش چشم من بردار این مینای خالی را

خواب من هرچند از رطل گران سنگین ترست — شیشهٔ می میکند بیدار از غلغل مرا

غافل مشو که وقت شناسان نوبهار — چون لاله بر زمین ننهادند جام را

که باز حرف گلوگیر توبه را سر کرد — که در بدیهه مینای می روانی نیست

چون میرسد بمجلس ما سجده میکند — مینای می که خضر ره اهل مشرب است

چه همچو سبحه گره گشته ای پیاله بگیر — که خط جام بود آن ربنا لغفور

بجز بتلمر و مازندران کجا دیگر — کلاه گوشهٔ مینا بار میآید

سر مینای می و همت او را نازم — که گرفته است گناه همه بر گردن خویش

دستی که بجامی نشود رهزن هوشم — چون پایهٔ تابوت گرانست بدوشم

برلب ساغر از آن بوسهٔ سیراب زنند — که نیارد سخن از مجلس مستان بیرون

هزار شیشهٔ تقوی خورد بسنگ ملامت — چو گرم عشوه شود چشم نیم مست پیاله

چرا ترا ودا زاو صد هزار سجده رنگین　　اگر صراحی می نیست پای بست پیاله

محفل عشاق و بزم میخواران

زسرو و گل چمن مینا و جام آورد مستانرا　　ز بلبل مطرب رنگین کلام آورد مستانرا

بهشیاران فشان این دانه تسبیح را زاهد　　که ابرازرشته باران بدام آورد مستانرا

هوشمندی که بهنگامهٔ مستان افتد　　مصلحت نیست که هشیار نماید خود را

دو چیز افتاده خوش از بزم میخواران مرا صائب　　ز پا افتادن ساقی بسر غلطیدن مینا

مینا بچشم روشنی جام میبرد　　در مجلسی که میکشد آن دلستان شراب

در حریم وصل او صائب خموشی پیشه کن　　مجلس حال است اینجا جای قیل و قال نیست

ماه تابان از حصار هاله گو بیرون میا　　بزم ما را روشنی از ماهتابی دیگر است

وقت آنکس خوش که با میناء می خرم نشست　　تا میسر بود در بزم جهان بیغم نشست

شیشهٔ می تکیه بر زانوی ساقی کرده است　　یا مسیح خوش نفس بر دامن مریم نشست

بادبان کشتی می نعرهٔ مستانه است　　های و هوی میکشان در مجلس صهبا خوش است

در پرده نشستن بر ما نیست سزاوار　　مردانه ازاین پرده نیلی بدر آئید

صحبت شبهای میخواران ندارد باز گو　　چون زمجلس میروی بیرون لب پیمانه باش

عیش فرش است در آن محفل روح افزائی — که فتد شیشهٔ می جائی و ساقی جائی

گرد کلفت ننشیند بجبین د بزمی — که بود دست فشان سرو سهی بالائی

موسیقی و آواز

بهر ترنمی از جای میرود دل ما — سبک رکاب چو بوی گل است محمل ما

کدام راه زد این مطرب سبک مضراب — که هوش از سر من آستین فشان برخاست

ز نغمه تا خدا یک کوچه راه است — بر این حرف بلندم نی گواه است

بحق از تنگنای نی رسیدم — خوشا ملکی که راهش شاهراه است

اشک را نوی کشان تا سر مژگان آرد — کار سرپنجه دیده از نالهٔ نی میآید

کی گره باز از دل من بادهٔ گلگون کند — نی مگر دست نوازش ز آستین بیرون کند

صائب هلاک زمزمهٔ آتشین ماست — هر کس که ناخنی برگ تار میبرد

مرغی است روح قطرهٔ می آب و دانه اش — دل توسنی است نالهٔ نی تازیانه اش

جانا که ترا گفت که ترک می و نی کن — بردار لب از ساغر و خون در دل نی کن

برگشتی می نغمهٔ نی باد مراد است — ای مطرب کوتاه نفس بادیه طی کن

ای خضر تو آب در میخانه بنوشان — هان ای دم عیسی تو هواداری نی کن

صائب همه کس روی بفریاد تو آرد — یک ناله جانسوز در این بزم چو نی کن

بود آواز تو چون خنده گل پرده نشین — چه ز عشاق شنیدی که نواخوان شده‌ای

محبت و خدمت و صفا

گره تا میتوانی باز کن از کار محتاجان — چو بیکاران بناخن گردن خود را مخار اینجا

هر که پا کج میگذارد ما دل خود میخوریم — شیشه ناموس عالم در بغل داریم ما

سهل باشد گل بجیب دوستداران ریختن — از ره دشمن بمژگان خار میباید گرفت

صاف چون آینه میباید شدن با نیک و بد — هیچ چیز از هیچ کس در دل نمیباید گرفت

صفای آینه ما رسیده است بجائی — که تیغ غیرت ما زنگ انتقام بگیرد

سر بر آرد همچو سوزن از گریبان مسیح — رهروان را هر که خار از پا برون میآورد

تا در این باغی بشکر آنکه داری برگ و بار — برگ میباید فشاند و بار میباید کشید

شود خشک همچون سبو دست آنکس — که باری ز دوش کسی بر ندارد

پاک طینت میرساند فیض بعد از سوختن — عود خاکستر چو گردد میکند دندان سفید

دوستی با ناتوانان مایه روشندلی است — موم چون با رشته سازد شمع محفل میشود

سر مپیچ از سنگ طفلان چون درخت میوه‌دار — کز برای دیگران این برگ و بارت داده‌اند

چه حکمت است که آسوده‌تر بود در راه ... ز دوش رهروان هر که بار بردارد

تمام مهر سپر را با مجسّم صائب ... بعالمی که منم خشم و کین نمیباشد

دل بدشمن چون ملایم شد مصفا میشود ... سنگ با آتش چو نرمی کرد مینا میشود

دشمن خود را بکام خویش دیدن مشکل است ... میشوم من منفعل چون خصم ملزم میشود

احوال من مپرس که با صد هزار درد ... میبایدم بدرد دل دیگران رسید

بهوش باش که قلبی بسهو نخراشی ... بناخنی که توانی گره گشائی کرد

بر شمع مضطرب شده دست حمایتم ... عاجز کشی چو باد نسازم شعار خویش

اینکه گاهی میزدم بر آب و آتش خویش را ... روشنی در کار مردم بود مقصودم چو شمع

نخوابیده است بالین کسی هرگز دل صائب ... ز بستر چون دعا از سینه‌های پاک برخیزم

از صدف آئین دشمن پروری را یاد گیر ... تیغ اگر بارد بفرقت از دهان گوهر فکن

گردون دهان شیر ز خوی پلنگ بست ... با کائنات صلح کن آنگه صفا ببین

اگر بر دل گذاری همچو کشتی بار مردم را ... بآسانی سفر بر روی دریا میتوان کردن

از پاک گوهری چو صدف در دل محیط ... گهواره ایست بهر یتیمان کنار من

عالم تمام یک گل بیخار میشود ... دل را اگر ز کینه مصفا کند کسی

از ثمر شیرین نسازی گر دهان خلق را　　سعی کن در سایه‌ات چون بید آساید کسی

مرگ و حیات

سبکروان بنهانخانهٔ عدم رفتند　　بر آستانه چو نعلین مانده قالب‌ها

چون زندگی بکام بود مرگ مشکل است　　پروای باد نیست چراغ مزار را

غافل کند از کوتهی عمر شکایت　　شب در نظر مردم بیدار بلند است

دیدهٔ یوسف شناسی نیست در مصر وجود　　ورنه با این تیرگی زندان دنیا هم خوش است

خضر ز تلخی آب بقا کسی دارد　　که همچو خضر گرفتار عمر جاوید است

بر در دارالامان نیستی استاده‌ای　　شمع من از بیم جان این گریهٔ طفلانه چیست

روح مسیحا از شکست جسم میلرزد بخود　　پسته چون از پوست میآید برون در شکر است

این رشتهٔ حیات که آخر گسستنی است　　تا کی گره بهم زنم و چند بگسلد

منیگردد بخاطر هیچکس را فکر برگشتن　　چه خاک دلنشین است اینکه صحرای عدم دارد

زهری است نه هر مرگ که شیرین نمیشود　　هر چند تلخ میگذرد روزگار عمر

در برون رفتن ز بزم زندگی کاهل مشو　　نیستی خضر از گرانجانان این محفل مشو

بر نفس فردی بخاک افتد ز اوراق حواس　　چون برزدی رو گذارد آفتاب زندگی

مکافات

ظالم بظلم خویش گرفتار میشود — از پیچ و تاب نیست رهائی کمند را

خوف ما ز اعمال ناشایست خود باشد که نیست — نامهٔ قتلی بجز مکتوب خود جاسوس را

از تیر آه مظلوم ظالم امان نیابد — پیش از نشانه خیزد از دل فغان کمان را

نالهٔ مظلوم در آهن سرایت میکند — زین سبب در خانهٔ شمشیر دائم شیون است

بر نقش پای مور بآهستگی خرام — زنجیر فیل مست مکافات پاره است

پیوسته است سلسلهٔ موجها بهم — خود را شکسته هر که دل ما شکسته است

حشر سبک عنان مکافات قائم است — دیوان هیچکس بقیامت نمیکشد

با ادب با همه سر کن که دل شاه و گدا — در ترازوی مکافات برابر باشد

بحمدالله مکافات عمل از پیش دستی ها — مرا نگذاشت در اندیشهٔ روز جزا باشم

از دور نیفتد قدح بزم مکافات — زهری که چشیدن نتوانی نچشانی

مهمان و آئین مهمانداری

رزق ما آید بپای میهمان از خوان غیب — میزبان ماست هر کس میشود مهمان ما

میزبانی که ز جان سیر کند مهمان را — چه ضرور است که آراسته دارد خوان را

ضیافتی که در آنجا توانگران باشند — شکنجه ایست فقیران بی بضاعت را

از میزبان تکلف بسیار در سلوک — با شیوهٔ فضولی مهمان برابر است

خنده روئی میهمان را گل بجیب افشاندن است — تنگ خلقی کفش پیش پای مهمان ماندن است

حرفی بپرس کن که میهمان را — خاموشی میزبان جواب است

هر کس بخوان قسمت خود رزق میخورد — از کم بضاعتی خجل از میهمان مباش

خانه ای از خانهٔ آئینه دارم پاکتر — هر چه هر کس آورد با خویش مهمانش کنم

خانهٔ من چون کمان پاک است از اسباب عیش — پر در آرد میهمان چون تیر در کاشانه ام

منت

پرتو منت کند دلهای روشن را سیاه — میکشد دست حمایت شمع مغرور مرا

این زمان در زیر بار کوه منت میروم — من که پس میزدم از دست نوازش دوش را

بیک دو قطره که خواهد گهر شدن روزی — رهین منت خود گو مکن سحاب مرا

بار منت بر نمیتابد دل آزادگان — ترک احسان را ز مردم جود میدانیم ما

سبز و زنگار چار انگشت بر آئینه ام — بهتر از کوه گران منت روشنگر است

قبول منت احسان ز آفتاب مکن — که ماه یکشبه را منتش دوتا کرده است

طوق منت بر نتابد گردن آزادگان — ترک احسان از بزرگان است احسان دگر

قد نهال خم از بار منت ثمر است — ثمر قبول مکن سرو این گلستان باش

ما حریف خشک مغزیهای منت نیستیم — کاسهٔ خود را تهی از بحر عمان میبریم

محرومی و بی نصیبی

بر سر دانهٔ ما سایهٔ ابری نفتاد — ز ور غیرت گر از خاک دماند ما را

چو جام اول مینا سپهر سنگین دل — بخاک راهگذر ریخت ناچشیده مرا

ز نام من بغلط هم زبان نسازد تلخ — همان که یاد لبش نقل محفل است مرا

تهیدستان قسمت را چه سود از رهبر کامل — که خضر از آب حیوان تشنه میآرد سکندر را

بال من در گرد سر گردیدن گل ریخته است — این مروت نیست از گلشن بدر کردن مرا

در پس دیوار محرومی گریبان میدرم — گرچه محرم تر ز من کس در حریم یار نیست

مرا که خرمن گل در کنار میباید — از این چه سود که دیوار گلستان پست است

جز دود دل نچید گلی از وصال شمع — فانوس ساده لوح چه باد در خیال داشت

با خیال خشک تا کی سر بیک بالین نهم — دست در آغوش با تصویر کردن مشکل است

دریغ و باز دریغ و دریغ و باز دریغ — که رفت جان و از او یک سخن شنیده نشد

آغوشم از کشاکش حسرت چو گل درید شاخ گلی ندیده شبی در کنار خویش

گیتی از خوبان گندم گون نصیب ما نشد ما سیه بختان مگر فرزند آدم نیستیم

نشئه صهبای عشرت را نفهمیدیم که چیست خوشه‌ای از دور در دست ثریا دیده‌ایم

ما گل بدست خود ز نهالی نچیده‌ایم در دست دیگران گلی از دور دیده‌ایم

از جواب تیغ گوشم چون دهان مار شد من همان از ساده‌لوحی حلقه بر در میزنم

مفاخره و بخود بالیدن

از ادب صائب خموشم ورنه در هر وادئی رتبه شاگردی من نیست استاد مرا

نیست از بیجوهری پوشیده حالیهای من آسمان چون تیغ در زیر سپر دارد مرا

من آن لعل گران قدرم بساط خاک را صاحب که بوسد دست خود هر کس مرا از کان برگیرد

در آن کشور که حسن من فشاند گرد راه خود غبار آلود خجلت یوسف از بازار برگردد

اگر همارسم سنگ مغز پردازم وگر مورم سپهم خاتم سلیمانم

گرچه از منزل برون ننهاده‌ام هرگز قدم بیخبر از راه و رسم هیچ منزل نیستم

تیغ سیرابم دم از پاکی گوهر میزنم هر که از جوهر من حرفی بود سر میزنم

زین بیابان گرم تر از ما کسی نگذشته است ما ز نقش پا چراغ مردم آینده‌ایم

ذره‌ام اما ز من خورشید باشد در حساب　　　مورم اما حرف در کار سلیمان میکنم

نعره و گریه مستانه

فرو خوردم ز غیرت گریه مستانه خود را　　　فشاندم در غبار خاطر خود دانه خود را

نهان از پرده های چشم میگریم از آن شمع　　　که سازم نقل مجلس گریه مستانه خود را

گریبان دلم را نعره مستانه‌ای دارد　　　سر زنجیر این دیوانه را دیوانه‌ای دارد

عنان سیل بی زنهار را هر کس که می پیچد　　　حریف گریه مستانه ما میتواند شد

صائب بفیض عالم بالا برابر است　　　یک های های گریه مستانه در بهار

صائب امشب نوبت افسانه مژگان او ست　　　چشم اگر داری بفکر گریه مستانه باش

عمر اگر باشد تماشای اثر خواهید کرد　　　نعره مستانه‌ای در کار گردون کرده‌ام

نشاط و تازه رویی

جبهه‌ای داریم از آیینه دل صافتر　　　میتوان در یک نظر دریافتن احوال ما

گرچه پیریم از جوانان جهان دلخوشتریم　　　خنده های صبح دارد موی چون کافور ما

روی گشاده‌ای که دلی واشود از او　　　صائب بصد هزار گلستان برابر است

هر آنچه سیلی از گشاده رویان خوش　　　که فیض صبح دهد جبهه‌ای که بی چین است

لب نگشاده سخن رو نمیدهد — این ماجرا ز طوطی و آیینه روشن است

شگفته باش که پامال حادثات بود — کسی که چین به جبین همچو بوریا دارد

چون گل شگفته باش درین انجمن که صبح — تا تبسم کرده روی زمین ابنوس خند

کیمیای تازه روئی در بغل داریم ما — خار در پیراهن ما سبز و خرم میشود

بزور چهره خود را شگفته میدارم — چو پسته ای که کند زخم سنگ خندانش

درین دو هفته که چون گل درین گلستانی — گشاده روی تر از راز می پرستان باش

آن گلشن همیشه بهارم که ره نیافت — از جوش گل خزان حوادث بگلشنم

خود را شگفته دار بهر حالتی که هست — خونی که میخوری بدل و رنگ کن

نظربازی

ذوق نظاره گل در نگه پنهانی است — ای نقیبان چمن رخنه دیوار کجاست

شوخ چشمی ببین که با خصمی چو خورشید بلند — شبنم گستاخ ما محو تماشای گل است

کدام شبنم گستاخ در نظربازی است — که رنگ عصمت گلهای باغ برجا نیست

بنو خطان نگرستن دلیل دیده وری است — که حسن چهره بدیهی و حسن خط نظری است

نهاده اند ز هر خار در کمان تیری — مکن نگاه بگلهای بوستان گستاخ

سرآمد گشته‌ام چون سرمه در علم نظربازی   زبان چشم خوبان را کسی چون من نمی‌داند

قطع نظر ز نعمت فردوس مشکل است   صائب چسان ز لذت دیدار بگذرد

در تماشای تو ارباب نظر   بر سر هم همچو مژگان ریختند

بلبل ز نظربازی شبنم گله‌مند است   مسکین خبر از رخنهٔ دیوار ندارد

نیاید بهم چون طوق قمری حلقهٔ چشمش   نظربازی که محو قامت آن سرو بالا شد

در جلوه‌گاه حسن سراپای دیده باش   در پیش زنگی آینهٔ زنگ دیده باش

گلی که آفت پژمردگی نمیداند   همان گل است که چینند از نظاره گل

مباز روی ترش از نگاه بیغرض من   که همچو نامهٔ بی‌مطلبان جواب ندارم

گشوده است در فیض رخنهٔ دیوار   بباغبان چه ضرور است دردسر دادن

ریاض حسن ترا دورباش حاجت نیست   که دست میرود از کار وقت گل چیدن

نظر دلیر برخسار آفتاب مکن   دلی که نیست ترا در بساط آب مکن

بجلوه‌های صنوبرقدان ز راه مرو   نگاهداری دل کن پی نگاه مرو

چشم را خیره کند پرتو زیبائی تو   من و از دور تماشای تماشائی تو

اگر شبنم رباید آفتاب از نیزهٔ خطی   تو با آن قد رعنا حلقه‌های چشم بربائی

نامه و قاصد

چه خامه‌ها که در انشای شوق شد کوتاه — نشد که شیری ازین پستان شود پیدا

شکایت‌نامهٔ ما تنگ را در گره دارد — حیای گریستن شود گر مکتوب ما بگشا

بر زبان قلم نمی‌آید راست — آنچه از ذوق در ضمیر من است

بدوست نامه نوشتن شعار بیگانه است — بشمع نامهٔ پروانه بال پروانه است

شریک دولت خود را نمی‌توانم دید — بچشم غیرت من مرغ نامه‌بر تیر است

خجالت میکشم از نامه‌های بی‌جواب خود — که بار خاطر آن رخنهٔ دیوار میگردد

من از پیام عام تو یک گل نچیده‌ام — دستم کجا بغنچهٔ مکتوب میرسد

عمری گذشت و نامهٔ جانان نمیرسد — دیری است پیک مصر بکنعان نمیرسد

بگل یکبار رو نتوان زد در امیدواران را — اگر ما را نخوانی نامهٔ ما خواندنی دارد

عالمی را دشمن جان کرد پاس نامه‌اش — من که بودم تا جواب نامهٔ من جنگ بود

شوق بین قاصد ندیده کجا میداند — آنقدر شوق تو دارم که خدا میداند

گل در این گلزار میریزد ز استغنا بخاک — نامهٔ ما را اگر از بال کبوتر وا کند

ای قاصد اگر نامه ز دلدار بیاری — از بهر تسلی ز زبانش سخنی ساز

مرا از خواندن مکتوب من ننگ است میدانم — جواب نامهٔ ناخوانده ام جنگ است میدانم

رحم کن بر دل بی طاقت ما ای قاصد — ناامیدی خبری نیست که یکبار آری

نصیحت بمعشوق

بلهوس را دائم از تیغ تغافل خسته دار — بر میاور زینهار از دست گلچین خار را

هر چند حسن را خطر از چشم پاک نیست — پنهان ز آب و آینه کن آن جمال را

رخنه ای چون خنده هیچ اندازد ملک حسن را — گلفروشی از خندهٔ گل راه دیگر یافت

چینی که طراز جبههٔ یار است — بندی است که بر زبان اغیار است

وفا بوعده نکردن خلاف آداب است — وگرنه شکوهٔ ما مُهر بر دهان دارد

ناموس دودمان حیا میرود بباد — چون گل مساز خندهٔ رنگین شعار خویش

آلوده میکند هوس عشق پاک را — عذر گناه غیر پذیرفتن اینچنین

سرمه را هم محرم چشم سیاه خود مکن — گر توانی آشنائی با نگاه خود مکن

رنگ بر رخسارهٔ عصمت مباد اشکند — دستبازی با سر زلف سیاه خود مکن

لشکر غارتگر خط میرسد از گرد راه — تکیه بر جمعیت زلف سیاه خود مکن

قبلهٔ من عکس در شهر حیا نامحرم است — خلوت آئینه را هم جلوه گاه خود مکن

صائب آن شوخ بخوبی شود انگشت نما　　چون مه نو اگر از خانه کم آید بیرون

نفس

گرفت نفس غیور اختیار از دستم　　مدد کنید که کافر اسیر کرد مرا

نمیگردد حریف نفس سرکش عقل دریادل　　چگونه زیر دست خویش سازد آب روغن را

میکند کار خضر نفس چو گردید مطیع　　دزد چون شحنه شود امن کند عالم را

شود ز گوشه نشینی فزون رعونت نفس　　سگ نشسته ز استاده سرفرازتر است

شود خوشوقت دل چون نفس بر شیطان ظفر یابد　　چو سگ بر گرگ غالب شد شبان خویش میبالد

دام تزویر است خاموشی سگ گیرنده را　　نفس اگر عاجز نماید خویش را باور مکن

نامجوئی و خطر

از هوا گیرد خطر را کشتی من چون حباب　　هر نسیمی میتواند کرد طوفانی مرا

کند داند عقیق از کاوش الماس روی خود　　دم شمشیر ما عید باشد نامجویان را

ما میرویم در دهن شعله چون نسیم　　جنگ و گریز کار سپند و شراره است

از برق حوادث نکند باک گهر هم　　رنگ از رخ یاقوت بآتش نتوان برد

چند در گرداب سرگردان بمانم چون حباب　　میکشم چون موج میدان و بدریا میزنم

وصف الحال غمزدگان و سوختگان

تو ای صائب دل خرم اگر داری خوشت بادا   گره فرسوده شد در گردم چین جبین ما

آماده است از دل پرخون شراب ما   در آتش است از جگر خود کباب ما

میان سوخته و خام فرق بسیار است   سرشک تاک کجا گریهٔ کباب کجا

از شیر مادر است بمن می حلال تر   زین حلقهٔ غشی که مرا در گلو گرفت

دل شود آزرده را وصل نیارد بحال   چه کند عید با کسی که محرم با اوست

ستاره های فلک را شمردن آسان است   حساب داغ دل ما که میتواند کرد

ناخن نزد کسی بدل سر بمهر ما   این غنچه ناشگفته در این شاخسار ماند

چون اثر نگذاشت از من غم زغمخواری چه سود   چون نماند از دل بجا چیزی ز دلداری چه سود

گر چه نهفتم ز خلق سوختگی را   گرد جهان بوی این کباب برآمد

زخم از پهلوی من طرف نمایان برست   داغ در سینهٔ من چشم تماشا وا کرد

جگر ماست وسعت هر جا داغی است   لاله از سفرهٔ ما سوخته نانی دارد

ز فکر بیش و کم رزق غم مخور صائب   که راه طی شود و توشه بر کمر ماند

داغ سوخته خجلت کشد از روی بها   ما نه آنیم که شاد از می گلرنگ شویم

ز دلگیری همان چون غنچه می پیچم بخود صائب — برون آرد اگر صد گلستان سر از گریبانم

ما را بس است سلسله جنبان اشاره‌ای — کافی است بزم سوختگان را شراره‌ای

وصف الحال خود در عشق

ز درد و داغ فارغ نیست یکساعت دل عاشق — همیشه دست و لب گرم است مهمان تجلی را

دلم هر لحظه از داغی بداغی دیگر آویزد — چو بیماری که گرداند ز تاب درد بالین را

بجفا دل بتو شد قانع و دشمن کام است — آه اگر از تو تمنای وفائی میداشت

از آن خموش چنین نشسته بودم دوش — که شرح حال مرا شمع انجمن میگفت

در دست فلاخن نکند سنگ اقامت — زلف تو حریف دل هرجائی من نیست

تمهید در خرابی صائب ضرور نیست — تا دست میزنی بزمین نقش بسته است

مرا که دست و دل از کار رفته است چه سود — که دست یار بدوشم حمایل افتاده است

اگرچه دارد نوبهار چمن را جوش دگر — برگ ریزان دل صد پاره ما هم خوش است

دل من و تو زهم صحبتان دیرینند — مرا بظاهر اگر با تو آشنائی نیست

ندارد در بزم جانان محرمی محروم تر از من — ادب لب تشنه در آغوش حوض کوثر دارد

چه حالت است من خسته را ندانم — که هرچه جز دل خود میخورم زبان دارد

ندیدم روز خوش تا رفت سامان دل از دستم — که در غربت بود هر کس عزیزی در سفر دارد

یکبار سر برآر ز جیب قبای ناز — دست مرا ببین که گریبان چه میکند

جز من که راه عشق به تسلیم میروم — با دست بسته هیچ شناور شنا نکرد

بمن درس مقامات محبت میدهد بلبل — سیه مستی ببین کز دست مطرب ساز میگیرد

دلهای جمع را کند آشفته یاد من — راضی نمیشوم که کسی یاد من کند

گران گشتم بچشمش بسکه رفتم بی سبب سویش — مرا زین پای بی فرمان چها بر سر نمی‌آید

دو زلف یار بهم آنقدر نمی ماند — که روز ما و شب ما بیکدگر ماند

از دل صد پاره صائب چه میپرسی نشان — مدتی شد در رکاب اشک حسرت میرود

بهیچه مشغول کنم دیده و دل را که مدام — دل ترا میطلبد دیده ترا میجوید

ترا گمان که تو در خواب هر چه می بینی — مرا طپیدن دل یک بیک نمی گوید

شوق من قاصد بیدرد کجا میداند — آنقدر شوق تو دارم که خدا میداند

ز بسکه آبلهٔ دل ز هم نمی گسلد — نفس برشته گوهر کشیده میماند

صد وعدهٔ امید بدل داده ام دریغ — چون من مباد هیچکسی شرمسار خویش

عمر را از عشق خوبان ارغوانی کرده ام — شوخ چشمی بین که در پیری جوانی کرده ام

من آنم کو تراوش کند از من گلابی — میسد به خون جگر رنگ بیرون چکنم

دیدن یک روی آتشناک را صد دل کم است — من به یک دل عاشق صد آتشین رخساره‌ام

نه امروز است سودای جنون را ریشه در جانم — بچوب گل ادب کردی معلم در دبستانم

چهرهٔ آشفته حالان نامه وا کرده است — گرچه ما در عرض مطلب بی‌زبان افتاده‌ایم

گر شوی با خبر از سوز دل بی‌تابم — دم آبی نخوری تا نکنی سیرابم

مرا از سیر چمن غم ترا نشاط رسد — تو خندهٔ گل و من داغ لاله می‌بینم

پروانه نیستم که بیک بال سوختن — معشوق را حواله به آه سحر کنم

از درد و داغ عشق نداریم شکوه‌ای — ما چون شرار طفل دبستان آتشیم

در آن وادی که من طرح شکار افکنده‌ام صیاد — بدام عنکبوتان صید عنقا میتوان کردن

گر بطا هر دیدهٔ من شد سفید از انتظار — متصل با قصر شیرین است جوی شیر من

هیچ همدردی نمی‌یابم سزای خویشتن — می‌نهم چون بید مجنون سر بپای خویشتن

چون چنگ هر رگ من دارد سری بناله — دارد نشان داغی هر عضو من چو لاله

زبس در پرده افسانه با او حال خود گفتم — گران گشتم بچشمش همچو خواب آهسته آهسته

ز دوشش لذتی دارم که از درمان گذشتم — ز عشق او غمی دارم که غمخوار است بیداری

وصال

دوام عشق میخواهی مکن با وصل آمیزش — که آب زندگی هم میکند خاموش آتش را

بنده را گستاخ میسازد حضور دائمی — مرحمت کن گاه گاه از خویش غافل کن مرا

وصال دائمی افسرده سازد شوق عاشق را — سری گاهی برآور چون حباب از روزن دریا

در شب وصل تو میلرزد دلم چون آفتاب — تا صبا دارخدای آرد شبیخون آفتاب

آمد سحر بکلبهٔ من مست و بی حجاب — امروز از کدام طرف سر زد آفتاب

دوش بر من سایهٔ آن سرو روان افکنده بود — شاخ گل دستی بدوش باغبان افکنده بود

صبر و عقل و هوش را باد بهار جلوه‌اش — بر سر هم همچو اوراق خزان افکنده بود

صائب امشب در چمن چندانکه خواهی عیش کن — روی گل واکرده‌اند و چشم بلبل بسته‌اند

شب که روی تو زمی در عرق افشانی بود — دل سراسیمه‌تر از کشتی طوفانی بود

ای صبح مزن خندهٔ بیجا شب وصل است — گر روشنی چشم منی گوشه نشین باش

زخوان وصل نشد سیر دیده‌ام صائب — گرسنه چشم نگاهی که داشتم دارم

وصف کلی معشوق

ای دفتر حسن ترا فهرست خط و خالها — تفصیلها پنهان شده در پردهٔ اجمالها

زهی به غمزه جانسوز برق مذهب‌ها / بخنده شکرین نوبهار مشرب‌ها

نزاکت آنقدر دارد که در وقت خرامیدن / توان از پشت پایش دید نقش روی قالی را

بسکه پیچیده بهم کام و لب از شیرینیش / نقل نتوان کرد گفتار شکربار ترا

میکند باد صبا هر روز پیش آفتاب / مصحف خلق ترا از بوی گل تفسیرها

اگر دست زنان مصر شد قطع از مه کنعان / برید از هر دو عالم آن پسر مردان عالم را

در محفل تو ناله فرامش کند سپند / در آتش تو گریه شادی کند کباب

یک نکوروی ندیدم که گرفتار تو نیست / نیست در مصر عزیزی که خریدار تو نیست

هر که دست از تو کشیده است چه دارد در دست / چه طلب میکند آنکس که طلبکار تو نیست

عشق تر دست ترا نازم که در هر جلوه‌ای / کرد ویران یکجهان دل را دگر دی بر سخاست

پوچ است هر سری که نه در روی هوای تست / سهو است سجده‌ای که نه در خاک پای تست

یکدم از رشک تو آرام ندارد خورشید / هیچ دردی بتر از غیرت همکاری نیست

در قید زلف و کاکل عنبرفشان مباش / حسن ترا سیاهی لشکر چه حاجت است

هم جنتی از چهره و هم دوزخی از خوی / نقد است در ایام تو سودای قیامت

شاخ گل را از سراپا چهره تنها نازک است / نازک اندامی که من دارم سراپا نازک است

میبرد خواهی نخواهی دل ز دست مردمان — کار خود را آن کمان ابرو بزور انداخته است

ماه تابان از حصار هاله گو بیرون میا — بزم ما را روشنی از ماهتابی دیگر است

از دفتر صباحت آن آفتاب روی — یک فرد باطل است در این روزگار صبح

این بوستان کیست که مژگان آفتاب — چون خار گردن از سر دیوار میکشد

طفل از نظاره تو ز مادر شود جدا — مادر ز دیدن تو ز فرزند بگسلد

از فکر زلف و روی تو آنکس که فارغ است — شب روز و روز شب بچه امید میکند

مبین بدست نگارین نازک اندامان — که در شکستن دل سخت آهنین چنگند

از کوچه‌ای که آن گل بیخار بگذرد — موج لطافت از در و دیوار بگذرد

هلاک حسن خداداد او شوم که سراپا — چو شعر حافظ شیراز انتخاب ندارد

چون رود بیرون ز باغ آن یوسف گل پیرهن — گل بدامن گیریش دست زلیخا میشود

ز شست صاف تو صیدی که زخم بردارد — کباب تا نشود باخبر نمی‌گردد

خون گریه میکند در و دیوار روزگار — دیگر کدام خانه برانداز میرسد

عندلیبی بسر شاخ گلی میلرزید — جنبش پر کلاه تو بیادم آمد

تمنای ترحم دارم از خونریز مژگانش — که تیغ خود بدامان قیامت پاک میسازد

ماه در زیر سپر میشود از بیم نهان — هر شبی کان ترک شبگرد برون میآید

جانسوزی کز او پروانه ما رحم بجوید — پر و بال ملائک را خس و خاشاک بیند

آهی است که برخاسته از خاک شهیدان — هر گرد که در عرصه جولان تو بیند

کی میرسد بحسن تو خورشید در فلک — خود را هزار بار اگر بر زمین زند

باشک روی مرا شسته طفل خود رائی — که هفته هفته رخ خویش را نمیشوید

خوشم بباده گلگون که رنگ او دارد — رگی ز تلخی آن یار تند خو دارد

آن خرمن گل چون ز در باغ درآید — سرو از لب جو چند قدم پیشتر آید

میدهد یادی ز چشمش نرگس پرفن هنوز — زان چراغ کشته دودی هست در روزن هنوز

گرچه خورشید عذارش دی در زردی نهان — از شفق خون میکند در دیده روزن هنوز

سبزه خط گرچه از رویش طراوت برده است — میتوان گل برد از آن رخسار با دامن هنوز

برگ گل بر تن سیمین تو بیدادی کرد — که به یوسف نکند سیلی اخوان هرگز

بعزم رفتن از گلزار چون قامت برافرازد — گل از بیطاقتی چون خار آویزد بدامانش

گهر ز شرم عرق میکند ببازارش — چگونه آب نگردد دل خریدارش

لب خوش نغمه من قدر عاشق را نمیداند — که دارد عندلیب خانه زادی همچو آوازش

ز طفلی گرچه پشت و روی تیغ از هم میداند — سراسر سیر و در سینه زخم نمایانش

بماه مصر چه نسبت ترا که گر دیده است — جهان ز جوش خریدار همچو زندان تنگ

زلف او فتنه و خط آفت و خال است بلا — آه از آن روز که این هر سه دهد دست بهم

سر بجای ذره میرقصد درین نخجیرگاه — تیغ بازیهای آن خورشید طلعت را ببین

اینقدر وحشی نمیباشد ز آدم آدمی — یا پریزاد قباپوش است یا آهوست این

از نگاه دیدهٔ قربانیان رم میکند — سخت وحشی طینت و بسیار نازک خوست این

بدست طفل مجولی سپردم غنچهٔ دل را — که دست از آستین هرگز نیارد از حیا بیرون

بگردن بسکه دارد خون مردم نازنین من — ز دامن گیری او جوی خون شد آستین من

جز سر اقبال با هم گفتگوها کرده‌اند — سایهٔ بال هما و طرهٔ دستار تو

نازنین تر میشود هر روز از روز دگر — ناز چندانی که میریزد ز سر تا پای تو

بوی گل از ادب نکند پای خود دراز — در سایهٔ گلی که بود خوابگاه تو

دلربایانه دگر بر سر ناز آمده‌ای — از دل ما چه بجا مانده که باز آمده‌ای

در بغل شیشه و در دست قدح در بر چنگ — چشم بد دور که بسیار بساز آمده‌ای

در خاک و خون کشید مرا ترکزاده‌ای — مژگان بناز بالش دل تکیه داده‌ای

چون ابر نوبهار بروی عرق فشان — چندین هزار خانه بسیلاب داده‌ای

در انتظار صحبت پروانه مشربان — چون شمع تا بصبح بیک پا ستاده‌ای

چون آه گرم ریشه به لها دوانده‌ای — چون برق بی امان بنیستان فتاده‌ای

چون عافیت ز خاطر عاشق رمیده‌ای — دنبال شوخ چشمی خود سر نهاده‌ای

چون آب در لباس گل و خار بوده‌ای — ای یار پیاده رو تو چه پرکار بوده‌ای

چون لاابالیان همه جا جلوه کرده‌ای — گه برگ و گه شکوفه و گه بار بوده‌ای

شوری اگر ز شور برآورده است آه — با آن غرور حسن خبردار بوده‌ای

ما غافل و تو از دل بیدار روز و شب — بیمار دار این دل افگار بوده‌ای

شوخ و میخواره و شنگرد و غزلخوان شده‌ای — چشم بد دور که سرفتنهٔ دوران شده‌ای

هر چه در خاطر هر کس گذرد میدانی — خوش ادایاب و ادا فهم و ادادان شده‌ای

دل و جان خواه ز عشاق که با آن خط و خال — لایق صد دل و شایستهٔ صد جان شده‌ای

پیش از این بود نگاه تو بیک دل محتاج — این زمان از ده زین جنس فراوان شده‌ای

آن خوشه سر برآمد از خانه می‌کشیده — مایل بافتادن چون میوهٔ رسیده

ناز بهانه جو را بر یکطرف نهاده — شرم پس تیز خود را در خاک و خون کشیده

مالیده آستین را تا بوسه‌گاه ساعد　　تا نافه پیرهن را چون صبحدم دریده

بوی کباب دلها پیچیده در لباسش　　خون هزار بیدل از دامنش چکیده

دیگر ندیده خود را تا دامن قیامت　　صائب کسی که او را مست و خراب دیده

بعزم صید چون آئی بصحرا در تماشایت　　چو مژگان از دو جانب صف کشد آهوی صحرائی

ببازی بازی از من میبرد دل طفل بیباکی　　که گر افتد رهش در دامن محشر کند بازی

تمام روز دارد داغ از شوخی معلم را　　تمام شب نشیند گوشه‌ای از بر کند بازی

چشم از آن حسن جهان‌گیر چه ادراک کند　　در حبابی چه قدر جلوه کند دریائی

ابرو

ما را بس است گوشهٔ ابروی التفات　　این صید رام را بکمان میتوان گرفت

دلی که داشتم از جان خود عزیزترش　　کمان ابروی او از کفم بزور گرفت

جلوهٔ ابروی ماه عید در ابر تنک　　از اشارتهای ابروی تو یادم میدهد

سری خم کرده ابرویت بسوی چشم میدانم　　که حرف کشتنم با نرگس مستانه میگوید

ز دیده در آن ابروی پیوسته نظر کن　　زنهار از این دزد کمربسته حذر کن

بال شاهین نظر طغرای شاهنشاه عشق　　طاق آتشگاه عارض یا خم ابروست این

بیاض گردن و بناگوش

چه حاجت است بخال آن بیاض گردن را / ستاره نقطهٔ سهو است صبح روشن را

چون گلوی شیشه موج باده گلرنگ را / میتوان دید از بیاض گردن او بی حجاب

برد دست ستم را بیاض گردن جانان کار / دست را سازد بیاض خوش قلم بی اختیار

بی نیاز از شمع کافوری است صائب مرقدش / خون هر کس را بگردن گیرد آن سیمین عذار

چشم

در قتل ما ز نرگس خود مصلحت مجو / کاندیشهٔ صحیح نباشد سقیم را

رگ خواب مرا در دست دارد چشم بیمارش / که از هر جنبش مژگان برقص آرد قیامت را

میدهی صد وعده و فی الحال برهم میزنی / این ادا لایق چشم سخنگوی تو نیست

نخفت فتنهٔ آن چشم از دمیدن خط / فسانه ایست که خواب بهار سنگین است

آن نرگس بیمار عجب هوش ربائی است / این ظالم مظلوم نما طرفه بلائی است

این فتنه که در نرگس نیلوفری تست / در پردهٔ نه طارم اخضر نتوان یافت

چشم تو ز دلها چه خبر داشته باشد / آن بیخبر از ما چه خبر داشته باشد

من آن نیم که بنیرنگ دل دهم بکسی / بلای چشم کبود تو آسمانی بود

ز افسون سازی آن چشم سیه حیرانم — که خموش است و کسی را به سخن نگذارد

صید بیمار گرفتن ز جوانمردی نیست — ور نه بر چشم تو دل حق نگاهی دارد

دل خراب مرا جور آسمان کم بود — که چشم شوخ تو ظالم هم آسمان گون شد

مباد فتنهٔ خوابیده را کنی بیدار — به احتیاط در آن چشم خوابناک نگر

یکی صد شد ز خط کیفیت چشم گران خوابش — مگر خط میکند بیهوش دارو در می نابش

ز خون خوردن ندارد چشم خواب آلود سیری — چه سیرابی دهد آبی که نوشد تشنه در خوابش

ز ترک تنگ چشمی مردمی صائب طمع دارم — که مغز افتاده چون بادام کوهی دیده تنگش

جز چشم سیاه تو که جانهاست فدایش — بیمار ندیدم که توان مرد برایش

ز مستی گر چه نتواند گرفتن چشم او خود را — ندارد در گرفتن کوتهی مژگان گیرایش

همچو مژگان برد و عالم را بهم انداخته است — از اشارتهای پنهان چشم بازیگوش تو

خط

احاطه کرد خط آن آفتاب تابان را — گرفت خیل پری در میان سلیمان را

به مضمون گرچه از خط میرسد اهل نظر صائب — خط او پردهٔ فهمیدگی گردید مضمون را

تو و دلجوئی عاشق زهی اندیشهٔ باطل — غبار خط مگر آرد بیادت غمگساران را

ره مده در خط مشکین شانه شمشاد را   نیست حاجت حک و اصلاح خط استاد را

چشم خونخوار ترا خط کرد با من مهربان   گرچه نتوان دوست کردن دشمن دیرینه را

غنیمت دان در اینجا این دو نعمت را که در جنت   نخواهی یافت خط سبز و رنگ آفتابی را

ز گرد خط گرفتم بی صفا شد ظاهر آن لب   کجا رفت آن تبسمها و آن حرف آفرینها

ز روی لاله گون متراش خط عنبرافشان را   مکن زنهار بی شیرازه دلهای پریشان را

غبار خط بزبان شکسته میگوید   که فیض صبح بنا گوش یار را دریاب

خط مشکین تو بسیار بخود پیچیده است   تا بر آن عارض گلرنگ شبیخون زده است

آهوی مشکین به آسانی نمی‌آید بدام   در کمند آوردن خوبان به خط مشکل است

از صد هزار خانه خراب است یادگار   گردی که بر عذار تو از خط نشسته است

هزار حیف که دوران خط یار گذشت   شکست رنگ گل و حسن لاله زار گذشت

چنان سیاهی خط تنگ کرد دایره را   که حسن همچو نسیم از بنفشه زار گذشت

تو وعده میدهی و حسن بر جناح سفر   تو روز میگذرانی و روزگار گذشت

خط سر زد و تغافل او همچنان بجاست   گل کوچ کرد و گوش کر باغبان بجاست

همان خط است که باطل ز حق جدا سازد   وگرنه حسن زن و مرد هر دو مشترک است

آزاد است از بیقراریهای ما در دور خط کار هر کس با چراغ صبحگاه افتاده است

وعدهٔ وصل بفردا مفکن ای نوخط که جهان پا برکاب است و زمان اینهمه نیست

بلاست عاشقی نوخطان چار ابرو ز چار موجهٔ دریا نجات ممکن نیست

غافل مشو از حسن خط یار که این دور چون عهد جوانی است که دیگر نشود یافت

شرمنده ام ز خط که سیه بختی مرا بر روی نازکش بزبان شکسته گفت

خورشید ترا از خط شبرنگ وبال است چون سایه قدم پیش نهد وقت زوال است

از خط صفای عارض او شد یکی هزار در موسم بهار بود بی غبار صبح

خواهد چنین بلند شدن گر غبار خط آخر میان ما و تو دیوار میکشد

جز خط سبز که فرمان سلیمان دارد آدمی را که تواند که پریزاد کند

مزن چین بر جبین ای سنگدل در شبهای خط که در فصل خزان گلزار را کس در نمی بندد

بنوبهار خط سبز چشم بد مرساد که در زمان خط آن حسن قدردان گردید

حسن خط با حسن خلق و مردمی انبار شد رفته رفته آخر حسنش به از آغاز شد

قانع مشوید از خط استاد بخواندن حسنی که نهان در خط یار است ببینید

در ایام خط از عاشق عنانداری تمنا کن گدای شرمگین در پردهٔ شب بی حیا گردد

چنان غبار خط آن صفحهٔ عذار گرفت ‌ ‌ ‌ که جای حاشیهٔ زلف بر کنار نماند

ز خط کشید رخش گرد خویش دایره‌ای ‌ ‌ ‌ فغان که رهزن دلها حصار پیدا کرد

چراغ دیدهٔ عشاق وقتی میشود روشن ‌ ‌ ‌ که دود خط از آن رخسار آتشناک برخیزد

قدم شمرده نهد حسن در قلمرو خط ‌ ‌ ‌ چو عاملی که بپای حساب میاید

بخط بردم پناه از آتش رویش ندانستم ‌ ‌ ‌ غبار شعلهٔ نیلوفری جانسوزتر باشد

رونق ز لاله زار تو خط سیاه برد ‌ ‌ ‌ این هاله روشنی ز شبستان ماه برد

میسر اید زاغ خط او باو از بلند ‌ ‌ ‌ گر گلستانش همین خار سر دیوار ماند

ز مور خط تو در حیرتم که از لب تو ‌ ‌ ‌ چگونه چاشنی خنده‌های پنهان برد

زلف دلها را بدور خط نگهبانی کند ‌ ‌ ‌ چون شود معزول عامل سبحه گردانی کند

امید نجات من از آن لعل بخط بود ‌ ‌ ‌ سر زد خط بیرحم و گرفتارترم کرد

اقبال خط بلند بود ورنه هیچکس ‌ ‌ ‌ صف در برابر صف مژگان نمی‌کشد

در غبار خط نهان گردید آن چشم سیاه ‌ ‌ ‌ خانهٔ ظالم باندک فرصتی ویران شود

غرور نوخطان افزون ز خوبان دگر باشد ‌ ‌ ‌ رم آهوی مشکین از غزالان بیشتر باشد

از نزول کاروان خط منزلگاه حسن ‌ ‌ ‌ دل برون میاید از چاه زنخدان غم مخور

چشمش از خط عالمی زیر و زبر دارد هنوز
سینه چاکان چون قلم در رهگذر دارد هنوز

چه شد که یار خط آورد و باصفاست هنوز
فروغ صبح بناگوش دلگشاست هنوز

اگر چه خط رقم عزل خوانده در گوشش
دراز دستی مژگان او بجاست هنوز

خط برآورد و تر و تازه است بستانش هنوز
میچکد خون بهار از خار مژگانش هنوز

گرچه رنگ آشتی خط بر عذارش ریخته است
میچکد زهر عتاب از تیغ مژگانش هنوز

گرچه گردیده است حسن از خط او پا در رکاب
چشم روشن میشود از گرد جولانش هنوز

میفشاند صبح را در خون بیاض گردنش
خنده بر گل میزند چاک گریبانش هنوز

در خزان حسن صائب از هجوم بلبلان
نیست جای ناله کردن در گلستانش هنوز

یکساعت است شعلهٔ خط انجمن فروز
غافل مشو ز دولت پا در رکاب خط

زد بر آتش من آب سبزهٔ خط او
فزود تشنگی شوق از کتابت خشک

تا خط شبرنگش آورد از دو جانب بهم
میزند حسن سبک پرواز بال و پر بهم

دیده از صورت پرستی بسته بود آئینه‌ام
نوخطی دیدم که بازی کرد دل در سینه‌ام

می‌نشیند قهرمان خط بتخت انتقام
بر سر زلف کجت تیغ دو دم خواهد زدن

مپوشان چشم از آن رخسار در ایام خط صائب
رقمهای لطیف کلک بیچون را تماشا کن

خط هست دشمنی که نشاید بزیر تیغ روی | برروی خویش تیغ کشیدن چه فایده

تختهٔ مشق خط شبرنگ یارب چون شود | صفحهٔ رویی که میماند براو جای نگاه

دولت حسن تو وقت است شود پا برکاب | کار ما را چه بوقت دگر انداخته‌ای

در سراپای تو کم بود بلای دل و دین | که زخط طرح بلای دگر انداخته‌ای

نظر بجانب من کن که چند روز دگر | غبار خط نگذارد که چشم باز کنی

خال

بر صفحهٔ عذار تو از نقطه‌های خال | کرده است کلک صنع نشان بوسه‌گاه را

گوشه‌گیران زود در دلها تصرف میکنند | بیشتر دل میبرد خالی که در کنج لب است

زان خال عنبرین نتوان سرسری گذشت | هر نقطه زین صحیفه محل تأمل است

زخال گوشهٔ ابروی یار میترسم | از این ستارهٔ دنباله‌دار میترسم

اختر برج سعادت مرکز پرگار عشق | تخم آه آتشین یا خال عنبربوست این

خال را در زیر زلف آن پری پیکر ببین | گر ندیدی دانه را از دام گیراتر ببین

رخسار

حدیثی از گل رخسار او که میگوید | که همچو غنچه پر از زر کنم دهانش را

ما با خیال روی تو در خواب رفته‌ایم — یوسف نقاب بسته درآید بخواب ما

از رخت آئینه را خوش دولتی رو داده است — کاندرون خانه‌اش ماه است و بیرون آفتاب

میتوان دید ز سیما گهر هر کس را — چیست در سینه مکتوب که در عنوان نیست

بی خال چهره تو دل از دست میبرد — خورشید را بیاری اختر چه حاجت است

تابی که نموده است ز رخسار شفق رنگ — خون در دل خورشید جهانتاب همین است

از فرط صباحت آن آفتاب روی — یک فرد باطل است در این روزگار صبح

از آن عاشق با تشهای رنگارنگ میسوزد — که آن روی لطیف از هر نگه رنگ دگر گیرد

فال نگاه گرم زدن بی مروتی است — بر چهره‌ای که جای عرق خال میشود

میشود خون خوردن من ظاهر از رخسار یار — از گلستان حسن سعی باغبان پیدا شود

بر نظر منت پیراهن یوسف دارد — هر نگاهی که ز رخسار تو بر میگردد

صفحه روی ترا دید و ورق برگرداند — ساده لوحی که بمن درس نصیحت میکرد

ز خوشه‌چینی این چهره‌های گندم گون — سفید را بنظر هیچ اعتبار نماند

با همه کس گرم الفت است چو خورشید — ساده دل افتاده است روی چو ماهش

در نقاب است و نظر سوز بود دیدارش — آه از آن روز که بی پرده بود رخسارش

زبس آب صباحت صیقلی کرده است رویش را ... که صد جا می لغزد نگه چون زرخسارش

چگونه پیش رخ نازک تو آه کنم ... دلم نمی دهد این صفحه را سیاه کنم

خط و خال و چشمت از مژگان بود خونخوارتر ... آیهٔ رحمت ندارد مصحف رخسار تو

از اشتیاق روی تو ای نوبهار حسن ... دستی است شاخ گل که گلستان برون زده

چهره را صیقلی از آتش می ساخته ای ... خبر از خویش نداری که چه پرداخته ای

روی عرقناک

عرق بچهره نشسته است آن پریوش را ... که دیده است باین آبداری آتش را

ز چهره آتش عرق از گرمی هوا کرده است ... نگاه رازرخ او آب از حیا کرده است

جان میدهد بعاشق روی عرق فشانش ... از آب خضر گویا این گلستان شکفته است

جز روی او که در عرق شرم گم شده است ... یک برگ گل هنوز گلابی نداشته است

عرق افشاندی از گل آب شد دلهای مشتاقان ... قیامت میشود چون انجم از افلاک میریزد

شب که روی تو زمی در عرق افشانی بود ... دل سراسیمه تر از کشتی طوفانی بود

بتر سپار زاده عیسی دمی دل داده ام صاحب ... که شرم مریمی میریزد از روی عرقناکش

میان گوهر و آیینه صحبت در نمیگیرد ... چه سان خود را نگه دارد عرق بر صفحهٔ رویش

عرق بر برگ گلت میدود شتابنده | نگاه گرم که این نقش را بآب زده
ای بسا خانهٔ تقوی که رسیدست بآب | تا ز منزل عرق آلوده برون تاخته‌ای
از عرق رخسار گلگون را گلستان کرده‌ای | بازای سرچشمهٔ خورشید طوفان کرده‌ای

زنخدان

از زنخدان تو دل را نیست امید نجات | دلو ما در ساعت سنگین بچاه افتاده است
عارفان را نکهت سیب ذقن جان میدهد | طفل مشرب جان برای نار پستان میدهد
ما بسنگ روح جان ببوی سیب غبغب زنده‌ایم | سبزهٔ ما آب از چاه زنخدان میکشد
هلال غبغب جانان حلاوتی دارد | که از اشارهٔ انگشت آب میگردد
از آن بر میوهٔ فردوس ما شد دیدهٔ زاهد | کز آن سیب ذقن خونین جگر دیدست دندانها
تکیه بر عقل مکن پیش زنخدان بتان | که در این چاه مکرر بعصا افتادم

زلف

ز رشک شانه در تابم که با کوتاه دستیها | بصد آغوش در بر میکشد آن عنبرین مو را
چون قضا سلسلهٔ زلف تو عالمگیر است | گردنی نیست که در حلقهٔ زنار تو نیست
یک عمر میتوان سخن از زلف یار گفت | در بند این مباش که مضمون نمانده است

جز زلف تو ای صف شکن صبر و تحمل ‌ ‌ ‌ افتادن و افکندن عشاق فن کیست

شب که صحبت بحدیث سر زلف تو گذشت ‌ ‌ ‌ هر که بر جاست ز جا سلسله بر پا برخاست

رشته نسبت ما و تو دراز افتاده است ‌ ‌ ‌ گرهی نیست در آن زلف که در کارم نیست

هر طرف نافه چین بود که میریخت بخاک ‌ ‌ ‌ هر گره کز سر زلف تو صبا وا میکرد

موشکافان زده در دلها تصرف میکنند ‌ ‌ ‌ شانه در زلف پریشان جای خود وا میکند

از زلف حذر کن که دلش خاک چو شانه است ‌ ‌ ‌ هر کس که فزون ربط باین سلسله دارد

من بر سر آنم که بر زلف تو زنم دست ‌ ‌ ‌ تا سنبل زلف تو چه سر داشته باشد

گهی بر دل شبیخون میزند گاهی بر ایمانم ‌ ‌ ‌ همیشه کاکل او فتنه‌ای در زیر سر دارد

دین و دل در کار آن زلف دو تا خواهیم کرد ‌ ‌ ‌ عمر اگر باشد بعهد خود وفا خواهیم کرد

گرچه زلف سرکش و سرکشی از سر گذاشت ‌ ‌ ‌ کاکل او فتنه‌ها در زیر سر دارد هنوز

تا کی ناخن زنی ای شانه دست خشک باد ‌ ‌ ‌ دل بامیدی در آن زلف پریشان بسته‌ام

روزی که حلقه کردند زلف کمند او را ‌ ‌ ‌ از فکر وحشیان جست اندیشه رمیدن

دو سنبلند که پهلو بیکدگر زده‌اند ‌ ‌ ‌ کدام مصرع زلف ترا کنم تحسین

ندارد کوتهی در دلربایی زلف از عارض ‌ ‌ ‌ که مصرع چون بلند افتد بدیوان میزند پهلو

کمند زلف در گردن گذشتی روزی از صحرا — هنوز از دور گردن میکشد آهوی صحرائی

ای زلف یار اینقدر از ما کناره چیست — ما دل شکسته ایم و تو هم دل شکسته ای

سینه و چاک گریبان

تا صبا را بار باشد بر تن سیمین او — خون خود را گل در آن چاک گریبان میخورد

چه بهشت است که آن بند قبا بگشایند — در فردوس بروی دل ما بگشایند

پیداست همچو قبله نما در تن بلور — از سینهٔ لطیف دل همچو آهنش

غمزه و نگاه

زهی بغمزهٔ جانسوز برق مذهب ها — بخندهٔ شکرین نوبهار مشرب ها

بیک کرشمه که در کار آسمان کردی — هنوز میپرد از شوق چشم کوکب ها

بچندین دست نتوانست مژگانش نگهدارد — ز افتادن بهر جانب نگاه نیم مستش را

کم لاف زن بچشمش ای آهوی وحشی — این طرز نگه چشم تو در خواب ندیده است

اظهار عشق را بزبان احتیاج نیست — چندانکه شد نگه نگه آشنا بس است

ز مضمون نگاهش هیچکس سر در نمیآرد — ز مژگان گرچه آن خط مبین زیر و زبر دارد

برق را دست و گریبان بحیا دیدم — بگفت سوز نگاه تو بیادم آمد

این کیف را بباده و ساغر نیافتم — کیفیتی که در نگه میفروش بود

زبان و گوش چه حاجت چو هست بینائی — که با نگاه بود گفتن و شنیدن چشم

خون میچکد از تیغ نگاهی که تو داری — فریاد از آن چشم سیاهی که تو داری

قد و قامت

سرو بپا ز رعنائی خود مینازد — جلوه‌ای سر کن و کوتاه کن این دعوی را

زاهد خشک اگر قامت او را بیند — همچو محراب سراپا همه آغوش شود

ز بس رو خوشخرام او که غافل میتوان شد — که دل تعلیم از خود رفتن از رفتار او دارد

چو سبزه فرش شد و همچو آب رفت از دست — نگاه هر که بر آن سرو خوشخرام افتاد

همه بر جای خود ای تازه نهالان چمن — بنشینید که آن سرو روان برخیزد

پیشتر زانکه دهد خامه بدستش استاد — الف قامت او مشق قیامت میکرد

کشد در هر قدم جای قدح مینای می بر کف — زمین از جلوه مستانه سرو خرامانش

از جلوه کند آب دل اهل نظر را — پیوسته از آن تازه بود سرو روانش

چشم دو جهان واله آن قامت رعناست — خوش حلقه زبانی است قد همچو سنانش

در تماشای تو افتاد کلاه از سر چرخ — خبر از خویش نداری چه قدر رعنائی

موی میان و سرین

در کوه و کمر از ره باریک خطرهاست | زنهار بدنبال مرو خوش کمرا را

چون دانش زود بی نام و نشان خواهم شدن | گر چنین پیچید بهم فکر میان او مرا

کسی بموی نیاویخته است خرمن گل | غم میان تو دارد پیچ و تاب مرا

از نگاه گرم چون مویی که بر آتش نهند | میشود افزون میان نازکش را پیچ و تاب

انصاف نمانده است در این موی میانان | کوه غم ما فربه از این خوش کمران است

هزار طاقت ایوب میشود کمری | چه دستگاه سرین و چه پیچش کمر است

آغوش مرا محرم آن خرمن گل کن | موی کمرت طاقت این بار ندارد

رشته بیتاب از شرم میان لاغرش | خویش را در کوچه تنگ گهر میافکند

لاغر کن دلها سرین های گران سنگ | فربه کن غمها میانهای نزارند

در جامه گلگون کمر نازک آن شوخ | از لعل بود همچو رگ سنگ نمودار

لب و دهان

قابل قسمت شمارد نقطه موهوم را | هر که بیند در سخن لعل گهربار ترا

ز یار لطف نهان خواستن فزون طلبی است | که دل ز یاد و بر و خنده‌ای که زیر لبی است

ز بوسه‌ای نه شکر خنده‌ای نه دشنامی — بهیچ وجه مرا روزی از دهان تو نیست

میتوان خواند ز پشت لب او بی‌گفتار — سخنی چند که در زیر لبش پنهان است

صد جان بهای بوسه طلب میکنی ز خلق — دیگر کسی مگر لب خندان نداشته است

هر ستم از چشمش آید عذر میخواهد لبش — تلخی بادام را شکر تلافی میکند

بوسه هر چند که در کیش محبت کفر است — کیست لبهای ترا بیند و طامع نشود

ز حرف شکوه لبم بود تیغ زهر آلود — تبسم تو ز دیده شرمسارم کرد

محض حرفی است که او را دهنی ساخته‌اند — در میان نیست دهانی سخنی ساخته‌اند

صائب بس است چند کنی فکر آن دهان — نتوان تمام عمر خیال محال کرد

جز دهان تو که در سبزهٔ خط پنهان است — نکته‌ای نیست که پوشیده بود تعبیرش

غیر از دهان تنگ سخن آفرین تو — در نقطه کس ندید نهان یک کتاب حرف

زنده شد عالمی از خندهٔ جان پرور تو — که گمان داشت وجود از عدم آید بیرون

یکبار غنچهٔ او بر روی باغ خندید — در موج گل نهان شد دیوار تا بگردن

من بسته‌ام لب طمع اما نگار من — دارد دهان بوسه فریبی که آه از او

میکنی رحم بدلسوختگان ای لب یار — گر بدانی که چه مقدار نمکدان داری

مژگان

اشک اگر پای شفاعت نگذارد بمیان … که جدا میکند از هم دو صف مژگان را

میکنی منع سرشک از دیدهٔ خونبار من … جز تو ای مژگان که در بر روی صاحبخانه بست

مژگان تو از کج قلمی دست ندارد … هر چند ز خط حسن تو در پای حساب است

قوت گیرائی شهباز در سرپنجه است … زود میچسبد بدل چشمی که خوش مژگان است

اگر چه از حیا دارد نظر بر پشت پای خود … ولی مژگان شوخش از ته دلها خبر دارد

آنکه میگوید قیامت بر نمیخیزد کجاست … تا در آن مژگان تماشای صف محشر کند

چه نسبت است بمژگان مرا نمیدانم … که پیش چشمم و از چشمهای او دورم

وطن و غربت

ز راه مصر بیک پیرهن مضایقه کرد … چه چشم داشت دگر از وطن بود ما را

به که در غربت بود پایم بزندان ای پدر … یک قدم بیچاه در صحرای کنعان نیست

غربت مپسندید که افتید بزندان … بیرون ز وطن پا مگذارید که چاه است

شد یوسف آنکه رشتهٔ حب الوطن گسیخت … آمد برون ز چاه کسی کاین رسن گسیخت

بسر آمد شب غربت غم دل کرد سفر … بعد از این فصل شکر خندهٔ صبح وطن است

دل رمیده ما شکوه از وطن دارد — عقیق با دل پر خون نی از یمن دارد

ای بسا نعمت که یادش بر زبان الکش بود — از وطن بسیا ختم الکاش با یاد وطن

مکش ز یاد وطن آه کاین همان وطنست — که از لباس یوسف نداد پیرهنی

وحدت وجود

دل عارف غبار آلوده کثرت نمیگردد — نیفتد از خلل در وحدت آئینه صورتها

هر خار این بیابان انگشت رهنمائیست — هر شبنمی در این باغ جام جهان نمائیست

هر غنچه خموشی مکتوب سر بمهریست — هر بانگ عندلیبی آواز آشنائیست

هر موج زین محیط انا البحر میزند — گر صد هزار دست برآید دعائیست

خواهی بکعبه رو کن خواهی بسومنات — از اختلاف راه چه غم رهنمائیست

کعبه و بتخانه ای در عالم توحید نیست — عاشق یکرنگ دارد قبله گاه از شش جهت

کثرت موج ترا در غلط انداخته است — ورنه در سینه دریا گهر از یکی است

پرده پندار سد راه وحدت گشته است — چون حباب از خود کند قالب تهی دریا شود

نیست پیش تو خبر ورنه ز هر ذره خاک — گوش معنی طلب اسرار حقیقت شنود

هر ذره که دیدیم همین زمزمه را داشت — این نغمه نه از پرده منصور برآمد

اثر جمال یوسف ز جبین گرگ تابد | اگر آبگینهٔ دل بصفا رسیده باشد

در بهارستان وحدت سبزهٔ بیگانه نیست | دست بر هر تار این قانون زدم آهنگ بود

در آن گلشن که می از ساغر توحید میخوردم | ز هر برگ گلی دامان دلبر بود در دستم

نمیخواهد میانجی جنگهای زرگری را | نزاع از کفر و دین و سبحه زنار بردارم

هجران

تا دور از آن لب شکرین همچو نی شدیم | ترجیع بند ناله بود بند بند ما

شبی گذشت ترا خوش که از پریشانی | نرفت یک مژه تا صبح چشم ما در خواب

دردم اینست که از یار جدا میگردم | گر نباشد غم جانان غم جان اینهمه نیست

چشم من جدا از تو آنگاه روشنی | روزم سیاه باد که چشمم سفید نیست

بی تو امشب بر سر مویم جدا فریاد داشت | هر رگم در آستین صد نشتر فولاد داشت

شب که بی روی تو در پیمانه می میریختم | خندهٔ مینا بگوشم نالهٔ بیمار بود

مرا ز یاد تو برد و ترا ز دیدهٔ من | ستم زمانه از این بیشتر چه خواهد کرد

صائب از درد جدائی خون خود را میخورد | هر کجا باهم دو یار مهربان گردند جمع

ای نسیم مرگ با باد خزان همراه باش | عندلیب ما ندارد طاقت هجران گل

صائب آن روزی که می‌خندیدم از وصلش چو صبح — کی خبر از روزگار شام هجران داشتم

تیشهٔ فرهاد گردیده است هر مو بر تنم — تا از آن معشوق شیرین کار دور افتاده‌ام

روز محشر را به پایان شب میآورد — هر که یک شب را به روز آورد در هجران او

هما

تا نخوت سعادت بیرون رود ز مغزش — با سگ شریک روزی کردند از آن هما را

فراغ بال ز مرغان این چمن مطلب — اگر همای بود درد استخوان دارد

سعادت نیست چون ذاتی شقاوت می‌شود آخر — نخواهم دولتی کز سایهٔ بال هما خیزد

همه را به یک چشم دیدن

شاه و گدا به دیدهٔ دریادلان یکیست — پوشیده است پست و بلند زمین از آب

در چشم پاک‌بین نبود رسم امتیاز — در آفتاب سایهٔ شاه و گدا یکیست

همچو خورشید به یک چشم ببین عالم را — که سرافراز شدن در گرو این نظر است

با نیک و بد خلق بود لطف تو یکسان — خندد به یک آیین به رخ شاه و گدا گل

یوسف و پدر و برادران

تا ز بو و بوی پیراهن رسا افتاده است — شکوه از هجران یوسف نیست یعقوب مرا

کنعان ز آب دیدهٔ یعقوب شد خراب — ابر سفید این همه باران نداشته است

بی‌گناهی کم گناهی نیست در دیوان عشق — یوسف از دامان پاک خود بزندان میشود

آنکس که چو یوسف بودش چشم عزیزی — شرط است که یک چند بزندان بنشیند

برنتابد قهرمان عشق استغنای حسن — ماه کنعان را بجرم ناز در زندان کند

در حریم عفو لاف بیگناهی میزنی — همچو یوسف مستعد تهمت ناگاه باش

بزر قلب ز کف دامن یوسف دادیم — دل ما خوش که در این قافله سودا کردیم

چون ماه مصر قیمت من خواست عذر من — گر یک دو روز بار دل کاروان شدم

یأس و ناامیدی

صبح محشر سر زد و تخم امیدم سر نزد — در چه ساعت یا رب این یوسف بچاه افتاده است

چگونه دانهٔ ما سر برآورد از خاک — هنوز مور ز کف دست بر نیامده است

امید دلگشایم از ما دمیده نیست — این قفل بسته گوش ببانگ کلید نیست

خار شکسته بر سر دیوار قد کشید — نخل امید ماست که قامت نمیکشد

نه از مسجد فتوحی شد نه از میخانه امدادی — بهر جانب که رفتم پای امیدم بسنگ آمد

چون کسی نیست که باری ز دل ما دارد — چون جرس چند در این قافله فریاد زنم

گشایش نیست در پیشانی تخم امید من — گره در کار آب افتد اگر در آسیا افتم

یاد دوران گذشته

کنون از سایهٔ من میرمد آهو خوشا وقتی — که از ناف غزالان داشتم بالین در صحرا

یاد ایامی که صائب در حریم زلف او — پنجهٔ من اعتبار شانهٔ شمشاد داشت

یاد ایامی که چین در کاکلت پیدا نبود — . بوالهوس را دست در سیب زنخدانت نبود

بوی پیراهن یکی از سینه چاکان تو بود — نکهت گل محرم چاک گریبانت نبود

کاکلت پهلو تهی میکرد از باد صبا — شانه را دستی به زلف عنبرافشانت نبود

آن زمانی که دیده وقف تماشا بود از این — غیر صائب بلبلی در باغ و بستانت نبود

یاد ایامی که پیش او وجودی داشتم — در حریم وی ره گفت و شنودی داشتم

یاد عهدی که با کسر قناعت صائب — زهر اگر قسمت من بود شکر میکردم

وآن شبها که از یاد تو ساغر بود در دستم — ز بس ناخن هلال عید دیگر بود در دستم

کنون از صید پهلو میکنم خالی خوشا روزی — که خاطر را به نقش پای آهو شاد میکردم

من آن روزی که چون شبنم عزیز آن چمن بودم — تو ای باد سحرگاهی کجا در بوستان بودی

کنون خار پس دیوار دامن میکشد از تو — خوشا روزی که صائب شبنم این بوستان بودی

موضوعات متفرق

مگیر از دهن خلق حرف راز زنهار — با آسیا چو شدی پاس دار نوبت را

نفس دزدیده پا در خلوت نازک خیالان نه — که بست از چشم آهو حلقه در خانه ما را

اگر آیینه روئی در نظر میداشتم صائب — بطوطی میچشاندم شیوه شیرین مقالی را

عنان بدست فرومایگان مده زنهار — که در مصالح خود خرج میکنند ترا

بهوش باش که تمهید بی سرانجامی است — اگر مساعدتی کرد روزگار ترا

عدالت کن که در عدل آنچه یکساعت بدست آید — میسر نیست در هفتاد سال اهل عبادت را

خاطر روشندلان بسیار صائب نازک است — میتوان کردن بآهی زنگبار آئینه را

ترجیح میدهد بد بیدار اوستاد را — هر کس شناخته است بیاض و سواد را

تلاش تنگ چشمی کردم از خامی پشیمانم — که در خامی بهار بی خزانی هست عنبر را

خوش است دفع گرانان بهر روش باشد — ملال نیست ز سرگشتگی فلاخن را

از حرف خود بتیغ نگردیم چون قلم — هر چند دل دونیم شود حرف یکی است

جز خراش جگر و دیده خونین صائب — دیگر از نام چه در دست عقیق یمن است

در دفتر معامله ما خلاف نیست — امروز عید ماست که روز حساب ماست

بهر که هر چه دهی نام آن مبر صائب / که چیز خود طلبیدن کم از گدائی نیست

کام خود نتوان گرفتن از جهان بی سختی / آتش آوردن برون از سنگ کار آهن است

مرگ را بیخبران دور ز خود میدانند / چار دیوار حصار از نظر من لحد است

همین بس است ز قهر خدا سزای بخیل / که فقر دارد و از مزد فقر نومید است

سرگشتگی چو سبحه ز صد رهگذر کشد / در هر دلی که وسوسه استخاره است

میکند یک جانب از خوان تهی سرپوش را / هر سبک مغزی که بر سر مینهد دستار کج

حلقه در از درون خانه باشد بیخبر / مطلب دل را زبان تقریر نتواند کرد

ز عیب پیش پا افتاده خود نیستی واقف / که چون طاوس از غفلت نظر بر بال و پر داری

زشت در سلک نکویان مینماید زشت‌تر / پای طاوس از پر طاوس رسواتر شود

بی مگس هرگز نماند عنکبوت / رزق را روزی رسان پر میدهد

کم نگردد فیض حسن از پرده داریهای شرم / شمع در فانوس نور خود بمحفل میدهد

خاطری چند اگر از تو بشاد است بس است / زندگانی بمراد همه کس نتوان کرد

دامن شادی چو غم آسان نیاید بدست / پسته را خون میشود دل تا لبی خندان کند

بر نخیزد تنهائی صدا از هیچ دست / لال گویا میشود چون ترجمان پیدا شود

آن ناکسان که فخر به اجداد می‌کنند ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چون سگ به استخوان دل خود شاد می‌کنند

بر ضعیفان رحم کردن رحم بر خود کردن است ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ وای بر شیری که آتش در نیستان افکند

مصرع رنگین مطلع می‌رساند خویش را ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ هر که کسب آدمیت کرد آدم می‌شود

بوی خون می‌آید از تیغ زبان اعتراض ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ خرده‌گیری عاقبت تخم عداوت می‌شود

کسی کز چشم بد فرزند خود را پاس میدارد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ به فرزند کسان صائب به چشم پاک می‌بیند

قرار وعده نان نگردد قانع دل ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ز آسیا که به چندین شتاب میگردد

شناوری است که بندند سنگ بر بالش ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ مجردی که گرفتار کدخدایی شد

توان عرق ز سنگ گرفتن به نیشتر ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ابرام محال است با امساک بر آید

تنگ آمد معلم آنچنان از شوخی اطفال ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که هر ساعت به تقریبی ز مکتبخانه برخیزد

این محمل ناز که در این پرده نشین کیست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ کز خود به در آورده مرا بانگ درایش

نرمی ز حد مبر که چو دندان مار ریخت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ هر طفل نی سوار کند تازیانه‌اش

چون ماهیت مباد زبونی فرو برند ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ در کام خلق از دو پشت نهنگ باش

تمیز نیک و بد روزگار کار تو نیست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چو چشم آینه در خوب و زشت حیران باش

غم بیحاصلی خویش نخوردی یکبار ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ چند در فکر زمین و غم حاصل باشی

بی ظرفی ما باعث رسوائی ما شد — ما راه سخن بر لب غماز گشودیم

خواهی حنای پاکن و خواهی نگار دست — من مشت خون خویش نمودم حلال تو

دل مدام از خط و زلف یار میگوید سخن — هر که سودائی شود بسیار میگوید سخن

کار جهان تمامی هرگز نمی پذیرد — پیش از تمامی عمر خود را تمام گردان

چند خواهی پای در گل بود در صحن چمن — ای گل کابل شبیخونی بآن دستار زن

چشم ما بر سبزه و چشم تو بر عیب بود — ما ز آئینه صفا و تو قفا می بینی

صائب و تجلیل مقام سخنوری خود

غریب گشت چنان فکرهای ما صائب — که نیست چشم تحسین هیچکس ما را

رتبه افکار صائب را چه میداند حسود — بهره ای از حسن یوسف نیست چشم کور را

در بهار سرخ روئی همچو جنت غوطه داد — فکر رنگین تو صائب خطه تبریز را

رتبه افکار ما صائب بلند افتاده است — کی رسد هر کوته اندیشی بفکر دور ما

شکستگی نرسد خاطر ترا صائب — که سرخ کرد ز گفتار روی ایران را

ندیدیم از سخن فهمان عالم گوشه چشمی — اگر چه پسته مه شد از فکر مغز استخوان ما

هزاران همچو بلبل هر بهاری میشود پیدا — نوا سنجی چو من در روزگاری میشود پیدا

کرد تحسین رسایی‌های فهم خویشتن   آنکه صائب کرد تحسین فکر رنگین مرا

گذاشتی سر خود چون قلم در این سودا   دگر که هست چو تو صائب فدائی سخن است

فکر رنگین است صائب نعمت الوان من   در بهشت افتاده است آنکس که مهمان من است

هرچند درس عشق ز تعلیم فارغ است   هر روز رنگ و نغمهٔ صائب شنیدنی است

داغ دارد بلبلان را شعلهٔ آواز من   شاخ گل در خون ز مصرعهای رنگین من است

هر خیالی که بود اهل سخن فکر کنند   در شبستان سخن خواب فراموش من است

تلخ کردی زندگی بر آشنایان سخن   اینقدر صائب تلاش معنی بیگانه چیست

نیست صائب موشکافی در بساط روزگار   ورنه چون موی کمر اندیشه‌ام نازک است

دور فلک از زمزمهٔ عشق تهی بود   این دایره را نغمهٔ صائب پر کرد

دریا کف نیاز گشوده است چون صدف   تا خوشه‌چین کلک گهربار من شود

اگر بکار جهان من نیایدم صائب   کلام بی‌غرض من بکار می‌آید

شد الحمد که از خوان جهان روزی ما   رغبتی بود که مردم بکلامم کردند

در کنار بوستان مجموعهٔ رنگین گل   صائب از اوراق دیوان تو یادم می‌دهد

چند ریزد صائب از کلک تو ابیات بلند   در بیاض سینهٔ احباب دیگر جا نماند

صائب این طرز سخن را از کجی آورده ای
هر که را دیدیم واله طرز این اشعار بود

کیست بر صفحه ایام بغیر از صائب
که زبان قلمش معنی رنگین ریزد

بقدر جوهر خود هر که باشد فخر میجوید
چمن گل نی شکر، صائب غزل دریا گهر دارد

هرگز نچکد از الف خامه صائب
یک نقطه که دنبال لب اعجاز نگردد

هر کس بذوق معنی بیگانه آشناست
صائب بطرز تازه ما آشنا شود

پیش از این هر چند شهرت داشت در ملک عراق
سیر ملک هند صائب را بلند آوازه کرد

ز صد هزار سخنور که در جهان آید
یکی چو صائب شوریده حال برخیزد

خون است ز رنگینی نظم دل معنی
از باده بود شیشه من هوش رباتر

شراب تلخ کجا چاره تو خواهد کرد
ترا که ناله صائب نمیبرد از هوش

صائب کسی برتبه شعرم نمیرسد
دست سخن گرفتم و بر آسمان شدم

سر انگشت بهم کرد و سخن داری
گرد نقطه ای صد بار چون پرگار گردیدم

بفکر معنی نازک چو مو شدم باریک
چه غم ز موی شکافان خرده بین دارم

از زبان خامه من لطف های آشنا
در لباس معنی بیگانه می آید برون

تا شوی مانند صائب سخن عالی مقام
خاک پای هر سخن پرداز میباید شدن

صائب این طرز سخن را از کجا آورده‌ای | خنده بر گل میزند رنگینی اشعار تو

صائب چنین که طبع تو شد بر سخن سوار | خواهد گرفت روی زمین را خیال تو

صائب از طرز نوی کاندر میان انداختی | دودمان شعر را ابر دوم عباسی تازه‌ای

چراغ دودمان شهرتم از شعلهٔ فطرت | ندارد آسمان امروز چون من کهنه‌پیرائی

در این ایام شد ختم سخن بر خامهٔ صائب
مسلم بود گر زین پیش بر سعدی شکرخائی

پایان

فهرست موضوعات

بخط علی اکبر کاوه

۱۳۲۳

کلیشه های این کتاب در گراورسازی زاینچ خواه تهیه شده

اشعار برگزیدهٔ صائب

شامل شش هزار بیت

بحثی که نویسنده در مقدمهٔ این کتاب بتفصیل در اطراف زندگی و احوال و عقاید صائب و سبک معروف هندی پیش کشیده کاملترین تحقیقی است که تاکنون در این زمینه بعمل آمده و با اطمینان مورد مراجعه و استناد اهل فضل و دوستداران شعر و ادب فارسی قرار دارد

شعر و ادب فارسی

در این کتاب از کلیهٔ موضوعات ادبی که مدت یازده قرن مورد طبع آزمائی سخنوران فارسی گوی قرار داشته با موشکافی و دقت نظر خاصی سخن بمیان رفته و مراحل تحول و تکامل هر یک بتفصیل بیان شده است این کتاب شامل بحث و تحقیق انتقادی و مبسوطی و در عین حال مجموعهٔ نفیسی از آثار برگزیدهٔ سخنوران نامی است این کتاب مورد نیاز همه دوستداران شعر و ادب فارسی و بقول نویسندهٔ محترم آن «برای مبتدیان معلم و راهنمائی بصیر و برای آشنایان شعر و ادب همدم و مونسی شیرین بیان و برای استادان یادآور و مجموعهٔ مدونی از نوشته های پراکنده و یا فراموش شده» است.